



طراحی به رنگ خون

نویسنده الناز دادخواه

مقدمه

گاهی اشتباه توانی جبران ناپذیر دارند

توان بودن در جایی که نباید بود

چیزی که نباید دیدی

و حرفی که نباید زد

و من همانم که بی تقصیر در نقطه شروع اشتباهی بی جبران قرار گرفته ام

اشتباهی که مرا در موجی از ابهامات و وحشت ها غرق می کند

و راهی برای فرار نیست

سایه تاریکی که کنارم گام بر میدارد

هر ثانیه هر لحظه هر جایی به دنبال می آید

تا سایه شومش یک نفس از من جدا نشود

در خلوت روز هایم سایه ای تاریک

به دیواره زندگیم طرحی را نقش می زند

طرحی متفاوت به رنگ مرگ؛

طرحی به رنگ خون!

تاپ تاپ تاپ تاپ

صدای ضربان بلند قلبم با انعکاس دویدمن توی کوچه مخلوط شده بود. نفس هام به شماره افتاده بود. مرتب به عقب بر میگشتم تا مطمئن بشم کسی دنبالم نیست. نمیدونستم مسیری که میرم به کجا میرسه تنها هدفم فرار بود و میدونستم برای نجات جونم باید تا نفس دارم بدوم.

میتونستم صدای پاهاشو که در تعقیبم بود بشنوم، دلم میخواست جیغ بکشم تا شاید راهی برای فرار از این مهلکه پیدا کنم. موبایلمو بیرون آوردم باید زنگ میزد، باید کمک می گرفتم. نا امیدی واقعی وقتی بود که دیدم گوشی بخاطر شارژ کم خاموش شده بود.

کوچه اونقدر تاریک بود که به سختی میتونستم چیزی رو تشخیص بدم حتی نمیدونستم هنوز هم دنبالمه یا نه. ولی نه...حتما دنبالم بود...مثل همیشه بی صدا مثل مرگ دنبالم میومد...مثل شکارچی که داره از تعقیب یه طعمه لذت میبره و منتظر یه فرصت مناسبه تا اونو توی دام خودش بندازه. از دویدن ایستادم و با نا امیدی تموم به بن بست مقابلم خیره شدم با مشت به دیوار کوبیدم و نالیدم:

نه! نه! کمک!

میدونستم از هیچ کدوم از خونه های اطراف کسی به کمکم نمیاد. نه تو این محوطه دور افتاده که به زحمت کسی گذرش به اینجا میوفتاد. چشمم به در قدیمی و زنگ زده خونه ای افتاد که همه چراغ هاش خاموش بود. با مشت به در کوبیدم و فریاد زدم:

کمک! یکی بهم کمک کنه! خواهش میکنم کمک کنین.

صدای گام های شکارچی بلندتر می شد. خودمو به گوشه ای از دیوار که تاریک تر از بقیه جاها بود چسبوندم و نا امیدانه تلاش کردم خودمو پنهان کنم تا شاید به کمک تاریکی نتونه پیدام کنه. قلبم به حدی بلند تو سینه می کوبید که می ترسیدم هر لحظه جایی که پنهان شدم رو لو بده. صدای خنده ای جنون آمیز توی فضا پیچید. دست هام از ترس به لرزه افتاده بودن.

سایه ای روی زمین نزدیک به جایی که پناه گرفته بودم نمایان شد. چشم هامو بستم و سعی کردم نفسم رو کنترل کنم.

دستی از پشت دیوار روی صورتم قرار گرفت و جیغ بلندم تو سینه خفه شد....

پرده های اتاق رو کنار زدم، نور خورشید توی چشم هام زد، آهسته پنجره رو باز کردم، هوای خنک صبحگاهی آدمو به وجد می آورد. نگاهی به خیابون شلوغ انداختم که از همین ساعات اولیه صبح هم به شدت ترافیک بود. حوله آبیمو برداشتم و به سمت حموم رفتم، آبی....رنگی از آرامش حتی دکور توی حموم هم آبی رنگه. از نظر من رنگ ها اهمیت زیادی توی زندگی دارن. وقتی بعد از یه روز کاری سنگین به خونه میرسی و دوش می گیری این ترکیب رنگ های سفید و آبی ناخودآگاه روی ذهن اثر میزاره و حسی از آرامش رو القا می کنه.

چشم هام هنوز از کم خوابی می سوخت ولی ارزششو داشت که واسه طراحی های امروز شب کمی دیرتر بخوابم به جاش میتونم از تعطیلات دو روز آینده کاملاً استفاده کنم. از حموم بیرون اومدم و با حوله موهامو خشک کردم... نگاهم روی ساعت چرخید هنوز وقت بود و هیچ چیزی بیشتر از یه قهوه و تست نمیتونه بعد از یه دوش لذت بخش باشه.

عطر قهوه که بلند شد ناخودآگاه معدم تحریک شد. در کمال آرامش از صبحونم لذت بردم، آروم غذا خوردن رو دوست دارم، دلم میخواد تک تک مزه هارو حس کنم و ازشون لذت ببرم. تا آخرین قطره قوه رو نوشیدم و بخاطر تموم شدنش آهی کشیدم.

لیست خرید ها و برنامه های روزمو برداشتم و صدای زنگ موبایل بهم یادآوری می کنه داره دیر میشه. دکمه سبز رو فشار دادم و گفتم:

- بله ویل؟

صدای پشت خط با عجله گفت:

- کجایی؟

- دارم آماده میشم تا چند دقیقه دیگه حرکت می کنم.

- سریع تر آماده شو. یه قرار مهم داریم طرف تا یه ساعت دیگه می رسه.

- همچین قرارى توى برنامه کارى امروز نبود! مگه قرار نبود کارای دفترو انجام بدیم و قرار داد

شرکت هیستینگز رو امضا کنیم و ساعت ۱۰ با گروه بریم خونه خانم هامفرى براى بازدید؟

- چرا برنامه همینه ولى شخصى که تماس گرفت مدیر اصلی پروژه اون ساختمان تجارى بزرگيه که توى خیابون..... داره ساخته میشه.

چند لحظه مکث کردم تا یادم باید در مورد کدوم ساختمان صحبت میکنه. بعد از کمی فکر با آرامش پرسیدم:

- چه ساعتى میرسه؟

- تقریباً ۴۵ دقیقه دیگه میرسه اینجا.

- نگران نباش تا اون موقع خودمو می رسونم. برگه هارو آماده کن بزار رو میزم که وقتمون تلف نشه. هر اطلاعاتى هم که در مورد این شرکت و پروژه تجاریشون هست رو وقتى می رسم روی میزم میخوام. - باشه.

گوشى رو قطع کردم. سراغ کمد لباس هام رفتم. براى ملاقات با همچین فردى که مطمئنا به توافق رسیدن باهاشون میتونه پوئن مثبتى براى شرکت نوپای ما باشه باید جوړى لباس پوشید که در ملاقات اول تاثیر خودشو بزاره. بنابراین ترکیب رنگ ها نباید زیاد شاد و زننده و یا زیاد تیره و رسمى باشه. ترکیب ها باید جوړى باشه که حس اطمینان رو به فرد رو به القا کنه.

با وسواس خاص خودم بلوز کرم رنگى رو بیرون کشیدم و برانداز کردم، رنگ ملایم کرم با کت شکلاتى گرم هارمونى قشنگى داره و به آدم حسى از آرامش و راحتى میده. کفش های پاشنه بلند قهوه

ایم رو پوشیدم، قدی بلندتر و گام هایی محکم تر باعث حس ابهت و اعتماد به نفس میشه و در عین این که ظرافت زنانگی رو نشون میده محکم بودن و اراده رو هم به تصویر می کشه.

موهامو با گیره پشت سرم جمع کردم دلم نمی خواست شلخته به نظر برسم. شغل من ایجاب می کنه که روی ترکیب ها، رنگ ها، تصاویر و حس ها دقیق باشم. شغل من باعث میشه بیشتر از هر شخص دیگه ای به محیط اطرافم توجه کنم و حس هارو از هم تفکیک کنم و من عاشق شغلم هستم. عاشق سروکله زدن با طرح های مختلف و ترکیب های جدید و ساخت ایده های نو...

پوشه طرح هایی که دیشب تمام مدت روشن کار کرده بودم رو برداشتم و از ساختمون خارج شدم. نور ملایم خورشید گرمای کم ولی مطلوبی داشت و سوز سرمایی که توی سایه تن رو می لرزونه به خوبی نشون دهنده اینه که فصل سرد داره شروع میشه.

خودمو به ایستگاه مترو رسوندم سیل عظیمی از جمعیت با عجله حرکت می کردند و بدون توجه محکم به دیگران تنه میزدند تا به موقع خودشون رو به محل کارشون برسوند. از بین جمعیت فشرده شده عبور کردم و سوار مترو شدم، گوشه ای نشستم. تک تک چهره های رو به روم رو از نظر میگذروم. گاهی سعی می کنم با دیدن افراد و سلیقه هاشون خصوصیاتشون رو حدس بزنم. پیرزنی با موهای سفید جلوم نشسته و شال گردن صورتی رو دور گردنش پیچیده کت بلند و خاکستریش تا روی زانوشه و کیف مشکیش رو توی دستش فشار میده. صورتی یه رنگ ملایم برای کودکان یا افراد مسن ولی رنگ خاکستری هاله غمگینی داره و کاملاً نشون دهنده اینه که شخص انتخاب کننده امروز مود خوبی نداشته. نگامو روی بقیه میچرخونم هر کسی با یه تیپ خاص می گرده یکی اسپرت یکی رسمی یکی با وسواس زیاد به نشون دادن خط اتوهای لباسش و یکی شلخته و بی حوصله.

به ایستگاه که رسیدیم از مترو پیاده شدم چند متر جلوتر ساختمون کوچکی به رنگ سفید با شیشه های دودی به چشم میخوره. با لبخند زمزمه کردم:

- شرکت کوچک من....

با آسانسور خودمو به طبقه دوم رسوندم. ویل به محض دیدنم تند تند شروع به حرف زدن کرد:

- به موقع رسیدی...نگران بودم نکنه دیر برسی.
- من همیشه به موقع می رسم.
- ولی همیشه لحظه آخر می رسی
- گاهی وقتا تاخیر برای تاثیر گذاری لازمه.
- ولی برای از کار نیوفتادن قلب من لازم نیست.
- حرص نخور ویلیام حالا که میبینی اینجام و مشکلی پیش نیومده. چیزایی که خواستمو آماده کردی؟
- برگه هایی رو به دستم داد و ادامه داد:
- آره این شخصی که امروز میاد نماینده مدیر عامل شرکتشونه همه چیزو در مورد شرکتشون و پروژه تجاریشنون پیدا کردم. این یارو خیلی کله گندس باید حواسمون جمع باشه. میدونی اگه بتونیم واقعا نظرشو جلب کنیم و چنین پروژه بزرگی رو بگیریم چقدر شرکتمون معروف میشه و سر زبونا میوفته؟
- به برگه ها خیره شدم و در حالیکه سریع مطالب رو میخوندم گفتم:
- واقعا فکر می کنی رئیس همچین شرکتی برای چنین پروژه بزرگ تجاری برای چی باید از ما استفاده کنه؟ ما فقط چند ماهه که شرکت رو افتتاح کردیم. کار بزرگی هم نداشتیم که بخوان به اون دلیل از ما درخواست کار کنن و یه عالمه شرکت های معروف تر هست که حاضرن برای گرفتن چنین پروژه ای سرو دست بشکنن.
- نمیدونم بر چه اساسی همچین قصدی دارن ولی این بهترین موقعیت برای ماست میتونه یه سکوی پرتاب باشه تا از این خورده کاریا به قرار داد های بزرگ تری برسیم.
- وقتی رسید بیارش به اتاق من میخوام ببینم چه جور آدمیه.
- باشه.
- برنامه ساعت ۱۰ سرجاشه؟ گروه آماده ان؟ خانم هامفری خیلی عجله داره که همه چی ظرف یه هفته آماده شه.

- یه هفته؟ این خیلی فرصت کمیه؟ میدونی اونجا چقدر کار داره؟

- توی کمتر از این وقت هم میتونیم کارو تموم کنیم به گروه پیام بده بگو آماده باشن و تجهیزات مورد نیاز هم بیارن.

- باشه امری نیست؟

- میتونی بری.

وارد اتاقم شدم و درو بستم. اتاق کارمو دوست داشتم. خیلی برای طراحی دکورش زحمت کشیده بودم. میز منحنی شکل مشکیم و قفسه های کتاب و طرح های روی دیوار همه و همه طراحی خودم بود. این شغل منه... طراحی! در واقع نه تنها شغل بلکه همه زندگی منه. من یه طراحم، متفاوت با سایر طراح ها... من دکور خونه هارو نه به شکلی که مردم دوست دارن بلکه به شکلی که شخصیتشون نشون میده و جویری که براشون آرامش بخش باشه طراحی می کنم. اول سعی می کنم فردی که بهم کار پیشنهاد داده رو بشناسم و احساساتش و اخلاقش رو با رنگ ها بسنجم بعد با توجه به چیزی که ازشون می فهمم طرح مورد علاقتشون رو جویری پیاده می کنم که هرگز کسی اعتراض نمی کنه.

برگه های قرار داد طراحی شرکت هیستینگز رو مرور کردم باید در اولین فرصت با گروه عکس برداری می رفتم و از شرکت عکس می گرفتم بعد باید متناسب با فضاها طراحی ها و وسایل مورد نیاز رو جا به جا کنم و بعد درجه رنگ بندی رو درست کنم و مرحله آخر بچه های کادر رو بفرستم برای درست کردن و خودم در آخرین روز کاری برای نظارت برم. همه بند های قرار داد درست بود و اختیار تام برای طراحی رو بهم داده بودن. زیر برگه رو امضا زدم که ضربه ای به در خورد. ویلیام لای درو باز کرد و گفت:

- رز نمایندشون اومده بفرستمش داخل؟

- آره

درو کامل باز کرد و رو به مردی که نمی دیدمش گفت:

- بفرمایید داخل.

مردی حدوداً ۳۶ ساله با چهره ای بشاش وارد اتاق شد. طبق عادت از سر تا پاشو بر انداز کردم. کت و شلوار اسپرت و خوش رنگی پوشیده بود و کراوات طوسی با چشم هاش هماهنگی داشت و بر جذبه اش افزوده بود. خوشم اومد سلیقه خوبی داشت. ویلیام گفت:

- ایشون آقای ریچارد کوردین نماینده مدیر عامل شرکت تجاری مک لاگن هستند.

نام فامیلش زنگ آشنایی داشت. با طمانینه بلند شدم و دستمو توی دستش گذاشتم و فشردم و گفتم:

- از آشناییتون خوشحالم. رزالین مریلین مدیر شرکت طراحی رز هستم.

- خوشحالم که از نزدیک شما رو می بینم از اونچه که فکر می کردم جوان تر هستین. تعریف شما رو بسیار شنیدم.

با دست اشاره ای به صندلی کردم و گفتم:

- بشینید راحت باشید. فکر نمیکنم هنوز در حدی باشم که کسی ازم تعریف کنه.

رو به ویل کردم و گفتم:

- بگو دو تا قهوه بیارن.

- کاملاً در اشتباهید در همین مدت کوتاه که از تاسیس شرکتتون می گذره با طراحی های بی نظیرتون قلب های زیادی رو به دست آوردین.

- بیشتر کارهای من مربوط به خونه ها بوده و زیاد در زمینه های دیگه فعالیت نداشتم.

- درسته من نمونه کار شمارو دیدم. شما ماه پیش خونه خواهرم رو طراحی کردین.

به ذهنم فشار آوردم و بلاخره یادم اومد. در با چند ضربه زده شد و منشی ام با دو فنجان قهوه وارد شد فنجان هارو روی میز گذاشت و رفت. گفتم:

- بله الان یادم میاد برای همین چهره و نام فامیلتون اینقدر برام آشنا بود.

- خواهرم واقعا از کارتون راضی بود منم دکور خونه رو دیدم و طراحی که توی باغچه داشتید واقعا بی نظیر بود.

- شما لطف دارید.

- همونطور که میدونید آقای مک لاگن داره پروژه تجاری بزرگی رو توی خیابون..... درست می کنه ۲ ماه آینده قراره این ساختمان تجاری افتتاح بشه.

- ساختمان تجاریتون چه مشخصاتی داره؟

- یه مرکز خرید خیلی بزرگه تقریباً ۱۵ طبقه است ۴ طبقه برای پارکینگ در زیر زمین نظر گرفته شده، ۲ طبقه برای سالن های کنفرانس و برای برگزاری جلسه ها و کنفرانس های بزرگ ۶ طبقه از مغازه های فوق العاده لوکس برای خرید و طبقاتی برای رستوران و کافی شاپ و چیزای دیگه ۲ طبقه برای سینما و یک طبقه هم فروشگاه زنجیره ایه یه محدوده باز بزرگ هم داریم که میخوایم با طراحی خوب درخت و گل و گیاه بزاریم و یه محوطه بازی هم برای سرگرمی بچه ها درست کنیم که زمانی که والدینشون در حال خریدن بچه ها سر گرم بشن.

- پروژه بزرگیه.

- بله همینطور من شمارو برای طراحی معرفی کردم و آقای مک لاگن قبول کردن روی کار شما با این که تازه کار هستید ریسک کنن.

- متعجبم که چرا شرکت بزرگی مثل شما می خواد با ما که بی تجربه و تازه کار هستیم قرار داد ببنده؟

- هر شرکتی از یه جایی شروع می کنه و اگه لیاقت داشته باشه خوب میتونه پیشرفت کنه. شما هم اگه خوب بتونید از فرصت ها استفاده کنید می تونید اسپانسری مثل ما داشته باشید.

کمی مکث کردم، ریسک بزرگی بود این پروژه همونطور که میتونست سکوی پرتابی برای ما باشه در عین حال اگه با شکست مواجه میشد میتونست مهری بر پایان کار تجاری و نام ما هم باشه.

- باشه شما یه نسخه از قرار دادی که مد نظرتون به همکارم ویلیام بدین ایشون شرایط رو ارزیابی می کنن و چیزایی که مد نظر ماست به قرار داد اضافه می کنن. و بعد اگه موافق باشید من و با آقای مک

- لاگن یه ملاقاتی داشته باشم تا بتونیم در مورد جزئیات صحبت کنیم و من باید ساختمون رو ببینم و ارزشابی کنم اگه همه چی خوب پیش بره میتونیم قرار داد رو امضا کنیم.
- باشه مشکلی نیست فقط این ساختمون باید تا دو ماه دیگه افتتاح بشه تا اون موقع میتونید از پس همه کارها بر بیاید؟
- لبخندی زدم تخصص من این بود توی کوتاه ترین زمان ممکن بهترین هارو فراهم می کردم.
- صد در صد خیالتون راحت باشه. زمان اصلا مشکلی برای ما نیست.
- از جا بلند شد و دوباره دستش رو به سوی من گرفت. این بار بدون وقفه با اطمینان دستمو توی دستش گذاشتم و دستشو فشردم.
- امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم.
- منم همینطور.
- ویلیام رو صدا کردم و گفتم:
- آقای کوردین رو به بیرون راهنمایی کنید.
- وقتی از دفترم خارج شد برگه ها رو دوباره بررسی کردم باید در مورد این پیشنهاد دقیق کار می کردیم هر اشتباهی ممکن بود به از بین رفتن اعتبار و شرکتمون منجر بشه. یه پروژه بزرگ همونقدر که میتونست برامون اعتبار بیاره به همون اندازه هم ممکن بود زمینمون بزنه. برای چنین پروژه بزرگی دو ماه زمان خیلی کمی بود. ویلیام به اتاق برگشت و پرسید:
- نتیجه چی شد؟
- باید بررسی کنم. میخوام با رئیس شرکت یه دیداری داشته باشم و قراردادشون رو ببینم. ما قبولش میکنیم.
- با چیزایی که در مورد مجتمع خوندنم توی چهار پنج ماه میتونیم یه کار عالی رو تحویل بدیم.
- اونا فقط دو ماه فرصت دادن.

- چي؟ ديونه شدن؟ كي ميتونه توي دو ماه دكور چنين مجتمع بزرگي رو طراحي و آماده كنه! ميدوني چقدر زمان ميبره؟ عكس برداري از اونجا فقط يه ماه طول ميكشه!
- خودم اينارو ميدونم ويل واقعا لازم نيست اينقدر داد بزني.
- بنظرم ديگه لازم نيست قرار دادو ببيني و با رئيسشون ملاقات كني. قبول كردن اين كار يه ديوونگي محضه! بايد همون اول ميگفتي قبول نميكنيم.
- مشكوك نگاهی به چهره خونسردم انداخت و گفت:
- چرا همون موقع ردش نكردي؟ ميخواي من چند روز ديگه زنگ بزنم و بگم نميتونيم كارو قبول كنيم؟
- تصميم ندارم ردش كنم. ما اين پروژه رو قبول ميكنيم.
- چي؟
- صدای دادش اونقدر بلند بود كه همه خارج از اتاق كارم هم تونستن بشنوم. با اخم گفتم:
- ميشه داد زدن رو تموم كني ويليام؟
- متوجه اي چي داري ميگي رز؟
- من كاملا متوجه ام.
- ميدوني....
- نذاشتم ادامه بده و گفتم:
- ميدونم اگه نتونيم به موقع تمومش كنيم يا اگه يه خطا و اشتباه داشته باشيم بايد فاتح اين شركت و اعتبارمون رو بخونيم و از طرفي همه سرمايمون رو به باد ميديم. ميدونم ريسك بزرگيه ولي ميخوام اين كارو انجام بدم.
- چرا ميخواي چنين ريسك وحشتناكي كني رز؟

- چون بدون ریسک همیشه به اهداف بالاتر رسید. برای چیزی که میخوای بهش برسی گاهی باید ریسک های خطرناکی رو بپذیری اگه یه زندگی بدون ریسک و خطر میخوای به همینی که هستی و داری قانع باش. کسی که میخواد بالا بره احتمال سقوط رو هم می پذیره.

سری تکنون داد و گفت:

- هرچی بگم تو روی حرف خودت میمونی. بگو الان باید چیکار کنم.

- نباید هیچ وقتی رو از دست بدیم. اول هر چیزی که مربوط به این مجتمع و صاحبشه پیدا کن بعد بین کارکنان تقسیم کن تا هرکدوم ایده هاشون برای طراحی رو بنویسن. در اولین فرصت این هفته با گروه عکس برداری باید هماهنگ کنیم و از تک تک زوایای مجتمع عکس بگیریم. نمیخوام حتی یه پله رو هم نادیده بگیرن. همه طرح ها که آماده شد تو سلیقه و علاقمندی های صاحب مجتمع رو واسم پیدا میکنی و بعد بقیه چیزا رو بسپر به من. فقط باید با بقیه رابط هامون واسه خرید دکور هماهنگ کنیم و بگو جنسی که سفارش میدم در سریع ترین زمان ممکن میخوام.

- همه طرح هارو خودت میزنی؟

- آره همشو.

- میدونی راه های بهتری هم واسه خودکشی هست!

با لبخند گفتم:

- تیک تاک. تیک تاک. داری وقت رو از دست میدی ویل!

با تاسف سری تکنون داد و از اتاق خارج شد. لپ تاپم رو باز کردم مشغول کار شدم. با این وضع باید کار طراحی خونه خانم هامفری رو زودتر تموم می کردیم و همه انترژیمون رو واسه این طرح میذاشتیم. صدای زنگ گوشی باعث شد نگاهم از صفحه لپ تاپ کنده شه و روی صفحه موبایل بیوفته. عکس دو

نفره ای از من و نولان درحالیکه داشتم گونه اشو میبوسیم و به دوربین چشمک میزدیم روی صفحه خودنمایی میکرد. با لبخند جواب دادم:

- سلام نولان.

- سلام چطوری؟

- خوبم اومدم شرکت. تو چی؟

- منم دارم میرسم اداره. برنامه امروزت چطوره؟

- حجیم و شلوغ. اونقدر کار دارم که وقت واسه انجامشون ندارم. تو چطور؟

- ما هم امروز سرمون شلوغه. کاپیتان جلسه اضطراری گذاشته. باید واسه بررسی یه صحنه جرم هم بریم.

- پس امیدوارم حسابی بهت خوش بگذره.

- میشه؟ تمام روز باید اخم های هنری رو تحمل کنیم.

- منم تمام روز باید طراحی کنم. راستی دیشب کجا بودی؟ زنگ زدم جواب ندادی.

- یه مورد مشکوک گزارش شده بود رفته بودیم دنبالش واسه همین نمیتونستم جواب بدم.

- باشه. شب میبینمت؟

- چرا که نه؟ میبینمت.

گوشی رو قطع کردم و با لبخندی که روی لب هام نشسته بود به ادامه کارم پرداختم. کش و قوسی به کمرم دادم و به نتیجه کارم چشم دوختم و همزمان هم نگاهی به ساعت انداختم...دیر نشده بود ولی حس خستگی میکردم و دلم میخواست خونه خانوم هامفری رو به فردا موکول کنم ولی منطق حکم میکرد که در اولین فرصت که میتونستیم یه سر به خونه خانوم هامفری بزنیم و در عین اینکه سعی میکنیم یه کار جذاب تحویل بدیم،سرعت هم داشته باشیم که بتونیم تمام توانمون رو سر پروژه مجتمع بذاریم...

با همین افکار به ویلیام گفتم که بیاد تو اتاقم بعد از چند دقیقه داخل اومد و گفت:

-کاری داشتی؟

از پشت میز بلند شدم دستی به لباسم کشیدم و گفتم:

-گروه رو هماهنگ کن که یه سر به خونه خانوم هامفری بزنیم.

سرشو تکونی داد و گفت:

-باشه الان باهاشون هماهنگ میکنم، کار دیگه ای نداری؟

-نه برو...

سعی کردم به اطرافم و به خانوم هامفری که با صورت عبوس و همیشگیش به استقبالمون اومده بود

لبخند بزنم...پرستارش سمت من اومد و گفت:

-خیلی خوش اومدین بفرمایید داخل...

-بله خیلی ممنون...

خونه بزرگ و اشرافی اما بی روح و بی رنگی داشت، دیوارها سبز و سفید و به سبک قدیمی کاغذ دیواری

شده بودند و پرده های قهوه ای رنگ و سفید که به طرز عجیبی توی هم پیچیده بود کل قسمت پذیرایی

رو گرفته بود و فقط یه ستون سفید رنگ از هم جداشون میکرد...دو دست مبل که هر دو کدر و قهوه و

مشکی بودند داخل پذیرایی بود و میز و مبل چوبی بودند و حالت کسل کننده و بی روحی به خونه داده

بودند...اریکا و جیسون در حال عکاسی از پذیرایی و میویس و راسل در حال عکس از اشپزخونه و من و

مرین هم کل خونه رو ارزیابی میکردم و هر نکته ای به ذهنم میرسید یادداشت البته ناگفته نمونه که

مرین هم تو این یادداشتها تاثیر به سزایی داشت...

پرستار خانوم هامفری عذرخواهی کرد و گفت:

-خانوم کمی کسل هستند، بهتره به اتاقشون نرید...

دفترچم رو بستم و گفتم:

- اینطوری که نمیشه کار کرد خانم جانسون. مهمترین قسمت برای کار ما اتاق ایشون هستن. خانومی به سن و سال ایشون باید فضای اتاقی آرامش بخش و نشاط آور داشته باشنو من حتما باید اتاقشون رو ببینم. از بچه هاشون هنوز کسی اینجا زندگی میکنه؟

- -خیر،همشون از اینجا رفتند...

مرین پرسید:

-چی شد؟ میتونیم بریم به اتاقشون؟

لبخند دستپاچه ای زد و گفت:

-بذارید ازشون میپرسم...

سرمو تگون دادم و سمت اریکا و جیسون رفتم و به میویس و راسل اشاره کردم پیشم بیان اروم پرسیدم:

-خب یه نظریه کلی بدین؟!

جیسون در حالی که عکسایی که گرفته بود رو چک میکرد، گفت:

-اووووف خیلی خونه درب و داغونیه. بی روحه. حس خونه ارواح به ادم دست میده. حس میکنم دارم خفه میشم.

سری تگون دادم و بقیه حرفش رو تایید کردن...اریکا هم عکسی که از مبل گرفته بود نشونم داد و گفت:

-بین هم طیف تیره رنگ داره،هم از چوب استفاده شده همین خیلی رو فضا تاثیر داره...

مرین هم اظهار نظر کرد:

-پرده ها هم حتما باید عوض بشه خیلی تیره اس و اصلا نور داخل خونه نمیزنه...

خواستم جوابش رو بدم که صدای پرستار رو شنیدم:

-بفرمایید،فقط سریع کارتون رو تموم کنید.

من راه افتادم بقیه هم پشت سرم ولی سریع ایستادم و گفتم:

-مرین،جیسون،اریکا شما برین تو حیاط،میویس و راسل شما با من بیاین بالا همه نریم بالا بهتره...

از اونجا که حس میکردم یه دختر بهتر میتونه با یه اتاق زنونه و شاد ارتباط برقرار کنه راسل رو برای بقیه اتاقها مامور کردم و خودم و میویس در زدیم و بعد داخل اتاق خانوم هامفری رفتیم...

فقط سرمو براش تکونی دادم و به تختش خیره شدم،تخت همیشه مرکز توجه و وسیله اصلی اتاق بود و باقی چیزها زیرمجموعه...تختش دونفره و بزرگ بود و دو طرفش میله بزرگ قهوه ای رنگی در هم میپیچید و در اخر به هم ختم میشد رو تختی قهوه ای رنگ و مشکی...واقعا نمیفهمیدم این همه رنگ تیره برای چی تو این خونه کار شده بود؟

یه میز و اینه گوشه اتاق و کمد دیواری به چشم میخورد زیر نگاه تیزبین و خیره خانوم هامفری از همه چیز عکس گرفتیم قبل از اینکه بیرون بریم پرسیدم:

-خانوم هامفری شما به کتاب علاقه ای دارین؟

صاف نشست سرفه ای کرد و گفت:

-یکی از اتاقهای اینجا به کتابخونه اختصاص داده شده...

دفترچم رو دست میویس دادم که تمرکزم روی سوالات باشه و زیرلب بهش گفتم:

-هرچی ازش پرسیدم بنویس...

رو به هامفری کردم و پرسیدم:

-رنگ مورد علاقتون چیه؟

-قهوه ای!

نیمچه لبخندی روی لبم جا گرفت پس این همه رنگ تیره به خاطر این بود! سعی کردم طوری حرف بزنم که بهش بر نخوره:

-ولی استفاده بیش از حد شما تو این خونه از طیفهای تیره باعث شده خونه حالت بی روحی به خودش بگیره خونتون چون بزرگه باید...

نذاشت ادامه بدم وسط حرفم پرید و با بی تفاوتی فاحشی گفت:

-شما به درخواست و تعریف لولا اینجاید، من از فضای خونه راضی هستم و امیدوارم وقتی تحویلش میگیرم همچنان راضی باقی بمونم، حالا اگه ایرادی نداره میخواستم استراحت کنم...

انگشتامو به کف دستم فشردم ناخونام باعث دردم شد سعی کردم تغییری در لحنم ایجاد نکنم:

-بله مطمئن باشین...

یه جورایی میویس رو بیرون هل دادم و خودم جلوتر ازش راه افتادم خانوم جینگرز با دیدن من لبخندی زد و گفت:

-اگه خانوم بدخلقی کردن ببخشید این مدت یکم...

نتونست کلمه مناسبی پیدا کنه و بحث رو عوض کرد:

-چطوره بقیه رو بیارین داخل و یکم درباره کارها و تغییراتی که میخواید انجام بدین توضیح بدین؟

سعی کردم عصبانیتیم از اینکه اینجوری من رو ضایع کرد سر این خانوم نازنین پیاده نکنم:

-بله بذارید الان میگم بیان داخل...

از در بیرون رفتم مرین و اریکا خودشون من رو دیدن و جیسون رو که در سمت دیگه حیاط بود صدا کردن مرین سیخونکی بهم زد و گفت:

-با اون هیولا چی شد؟

نیشخندی زدم و گفتم:

-یه حرفی بهم زد هنوز اعصابم خورده...

دوباره پچ پچ کرد:

-چی گفت؟

-بعدا بهت میگم...

دومی:

لولا فنجون قهوه رو جلوم گذاشت زیرلب تشکر کردم و برداشتمش...چند دقیقه ای در سکوت گذشت تا اینکه لولا گفت:

-میخواستم بدونم شما برنامتون برای تغییرات این خونه چیه؟

فنجون رو،روی میز گذاشتم و گفتم:

-ما فعلا فقط برای عکس برداری اینجا بودیم هنوز به مرحله طراحی نرسیدیم اما تا همین جا هم که پیش رفتیم اگه بخوام رک بگم این خونه به یه بازسازی اساسی نیاز داره چون ظاهرا خانوم هامفری به رنگهای تیره علاقه داشتن خونه حالت خیلی بی روحی به خودش گرفته و حتی وسایل هم بعضی باید عوض بشنن،مثلا نمونش میز و صندلی و مبل چوبیه با اینکه جذابه ولی خب محیط رو افسرده تر میکنه،حالا ما فعلا تصمیمات قطعی نگرفتیم حتما شما رو در جریان میذاریم و نظرتون رو میپرسیم ولی نگران نباشین چیز بدی تحویلتون نمیدین

لولا متواضعانه گفت:

-اون که البته،من به کار شما مطمئنم...

-شما خیلی لطف دارین!

بعد از اینکه قهوه رو خوردیم دوباره سوار ماشین شدیم و سمت شرکت برگشتیم...

من زیاد حیاط رو با دقت ندیدم،نظرتون چی بود؟

جیسون توضیح داد:

- - من زیاد خوشم نیومد. میشه گفت فقط چندتا چوب خشک داخلش بود همین! گلدونا همه خشک شده بودن. بنظرم بایدیه طرح اساسی واسه باغچه ریخت. من نظرم رویه یه حوضچه مصنوعی کوچیکه و گلدون های گل یاس و چند مدل بنفشه.

-سری تکنون دادم و گفتم:

- - خوبه تو رو همین طرح کار کن. ما هم سالن رو آماده میکنیم. من تصمیمو واسه داخل خونه گرفتم. اون از طیف رنگ های تیره خوشش میاد. پس بهترین چیز ترکیب رنگ بنفش و یاسی و سفیده. با کادر آماده سازی هماهنگ کن. چند دست مبل سفید می خوام با طرح های آشفته بنفش تیره و یاسی. فرش ترکیب سفید و یاسی بشه. یه کاغذ دیواری سفید با گلای ریز یاسی میخوام. برای دکور آشپزخونه همه اون کابینت های زشت رو بکنید. همشو میخوام یدونه هم از ترکیب قبلی چیزی ببینم. از رنگای لایت تر استفاده میکنیم. کابینت ها تمام کرم با حاشیه هایی از چوب ماهون شکلاتی. زمینه پارکت بشه از اون کاشی های سفید متنفرم. چندتا گلدون با شاخه های بلند و سبز رو هم داخل آشپزخونه و سالن و نشیمن چا سازی کنین. اونایی که واسه سالن هستن سعی کنین شکوفه سفید باشن. اتاق خوابش...از اتاق خوابش اصلا خوشم نیومد. یه رنگ خاص تر میخوام. یه آبی ملایم. یه تناژ خوب آبی با انواع طیف های تیره و روشن. ببینم چیکار میکنین میخوام ظرف سه روز همه چی مرتب بشه.

همه به سرعت یادداشت برداری کردن و از اتاق بیرون رفتن...پشت لب تاپ نشستم و باقی وقت رو صرف طراحی و فکر کردن به چند تا ایده کردم...طبق معمول دیرتر از همه از پله های شرکت پایین رفتم و سوار ماشین شدم و سمت خونه راندم...به محض اینکه پام به خونه رسید صدای موبایلم بلند شد همونطور که حدس میزدم نولان بود...

-بله نولان؟

-سلام عشقم خسته نباشی. چطوری؟

- اوف دارم از خستگی میمیرم. رو پا بند نیستم.

- دیدم زنگ زده بودی.

- آره میخواستم بینم نظرت رو سینما چیه؟

- خب راستش دیر میرسم و به سینما نمیرسیم. ولی یه پیشنهاد بهتر واست دارم. یه غذای چینی سفارش بده و یه سی دی فیلم انتخاب کن. میتونیم شامو رو کاناپه تو و جلو تلویزیون بخوریم. چطوره؟

- اووم...عالیه!

- پس ساعت ۹ میبینمت.

- میبینمت.

کم پیش میومد نولان وقت داشته باشه و همین چند ساعت هم غنیمت بود. پلیس بودن یکی از بزرگترین دردسر هایی بود که باید باهاش کنار میومدم. پلیس بودن یعنی پیج شدن نیمه شب یعنی یهو وسط غذا رفتن به ماموریت و حتی ندیدن چند روزه اش.

خودمو به خونه رسوندم. هنوز وقت زیادی داشتم. با صبر حوصله دوش گرفتم و مشغول فر کردن موهای پرم شدم. لباس های رنگ و وارنگمو با هم ست کردم و به انتظار نشستم.

عقربه های ساعت یکی پس از دیگری عبور می کردن. بی حوصله کانال هارو عوض می کردم. نگاهم رو ساعت چرخید که عقربه اش به ده رسیده بود و بعد به غذاهای یخ زده و ماسیده و سی دی فیلمی که روی میز بود. گوشی رو برداشتم و شماره نولان رو گرفتم. صدای سردی تو گوشی پیچید که خاموش بودن موبایل رو اعلام می کرد. گوشی رو روی مبل پرت کردم و عصبی دست توی موهام کشیدم.

زمان گذشت و وقتی عقربه ها به ۱۲ رسید با عصبانیت غذا رو داخل سطل زباله پرت کردم و تلویزیون رو خاموش کردم. دستی توی موهای فرم کشیدم و همشو با دست باز کردم. سی دی رو تو سطل انداختم و به اتاق خواب و تخت خوابم پناه بردم.

از شغل پلیس بودن متنفر بودم! متنفر!

نیمه های شب بود که گوشیم زنگ زد. صدای نولان که تو گوشی پیچید تازه عصبانیتم فوران کرد. «هیچ معلومه کدوم گوری بودی؟ میدونی چقدر منتظر موندم؟ نمیتونستی حتی یه نگ بزنی؟ پس اون

موبایل کوفتی به چه دردی میخوره؟»

«من واقعا متاسفم باور کن یه ماموریت خیلی یهویی پیش اومد حتی نتونستم بهت زنگ بزنم. خواهش میکنم منو ببخش. قول میدم جبران کنم.»

«نیازی به جبران تو ندارم!»

گوشی رو قطع کردم عصبی بودم خیلی عصبی. اونقدری که هیچ بهونه و توجیح منطقی نمیتونست قانعم کنه. دلم میخواست باهاش قهر کنم تا بدونه اینجوری با این شرایط نمیشه زندگی کرد. اگه واقعا میخواد این رابطه ادامه پیدا کنه باید تغییر می کرد باید شرایط کاریشو زندگیشو تغییر میداد. تقریبا نزدیکی صبح بود که چشم هام گرم خواب شد. نمیدونم ساعت چند بود که با صدای زنگ از خواب پریدم. دستی تو موهای بهم ریختم کشیدم و به سمت در رفتم. تنها چیزی که پشت در مشخص بود یه دته گل خیلی بزرگ از گلای رز بود. دستامو رو هم گذاشتم و با اخم به مردی چشم دوختم که از گوشه گل ها با حالتی عذرخواهانه ای به من چشم دوخته بود.

«اینجا چیکار می کنی نولان؟»

«اومدم عذرخواهی کنم. میدونم کارم اشتباه بود. میدونم باید به زندگی وشغلم سرو سامون بدم. ولی اینو قبول کن که ماموریت ها دست من نیست. وقتی زندگی یه سری آدم به خطر میوفته من نمیتونم بشینم خونه و ا رو پا بذارم و تلویزیون ببینم. من مجبورم. از روزی که این شغلو انتخاب کردم همه اینارو قبول کردم. تو هم منو با این شرایط قبول کردی رز. انتظار نداشته باش بتونم از شغلم کنار بکشم.»

آهی کشیدم و در حالیکه با دست اشاره می کردم بیاد تو گفتم:

« من همه اینارو میدونم ولی انتظار دارم تو چنین موقعیت هایی حداقل یه دقیقه وقت بذاری و با من

تماس بگیری. میدونی چقدر دیشب منتظر موندم؟ میدونی چقدر نگران شدم؟»

دستاشو دورم حلقه کرد و در حالیکه چونشو رو شونم میذاشت کنار گوشم گفت: «میدونم و بابتش معذرت میخوام. قول دادم واست جبران کنم رز. این دسته گل رو یه معذرت خواهی در نظر بگیر و فکر میکنم دوست داشته باشی اون جعبه ای که وسطش هست رو از نزدیک ببینی.»

توجهم به جعبه کوچیک مخمل زرشکی بین گل های رز سرخ جلب شد. با کنجکاو بازش کردم. چشم هام با دیدن چیزی که داخلش بود گرد شد.

نولان کمی مکث کرد و گفت: «دیشب گرفته بودمش میخواستم بعد از شام به طور کاملاً رسمی و رمانتیک مطرحش کنم ولی خب لعنت به کار بی موقع که همه برنامه های منو بهم ریخت. بین من فرصتی واسه دست دست کردن و برنامه چیدن ندارم چون همیشه یه پای کارم لنگه و جز دلخوری هیچی تهش نمی‌مونه. پس بذار خودمونی و ساده انجامش بدم.»

رو زمین زانو زد باکس حلقه رو رو به روم گرفت و گفت: «من ایراد های زیادی دارم رز. خیلی زیاد و تو همیشه چشم پوشی میکنی از این ایراد ها ولی من الان با این سن تو لحظه ای از زندگیم هستم که حس میکنم نیاز دارم سروسامونی به زندگیم بدم. دلم میخواد وقتی برمیگردم خونه بدونم یکی منتظرم بوده. تو کسی بودی که به روزهای سرد و خشک زندگی من گرما و رنگ دادی. بین من حرفای عاشقانه بلد نیستم. فقط میخوام بهت بگم من دلم میخواد تو واسه بقیه روزای عمرم کنارم باشی نه فقط به عنوان یه دوست دختر بلکه به عنوان یه همدم...یه همسر...یه همراه... رزالین مریلین با من ازدواج می کنی؟»

زبونم بند اومد. اصلاً آمادگی چنین چیزی رو نداشتم. اصلاً فکرشم نمی کردم.

اونقدر بی مقدمه بود که حتی نمیدونستم چی باید بگم! تو این مدتی که باهم بودیم عاشقش شده بودم. دوستش داشتم اون مرد خوبی بود میتونست تکیه گاه محکمی باشه. اگه تاخیرها و بدقولی هاشو در نظر نمی گرفتم اون همه ملاک های منو برای همسر آیندم داشت. «نمیدونم چی باید بگم نولان. واقعاً غافلگیرم کردی. انتظارشو نداشتم.» مکث کردم. «ولی فکر میکنم تو محکم ترین تکیه گاه میتونی برای من باشی. خودت میدونی که من دوستت دارم نولان با اینکه بدقولی ولی یه حسی با تو دارم که هیچ جای دیگه ندارم. من با تو احساس امنیت می کنم. پس آره نولان من قبول میکنم باهات ازدواج کنم.» از جا بلند شد، حلقه رو تو انگشتم کرد و دستاشو دورم حلقه کرد و بوسه ای رو گونه ام نشوند. لبخند کجی روی لبش نشست و اروم سرشو بهم نزدیک کرد چشمام بسته شد همراهش شدم...شاید هرکس دیگه ای بود من رو به خاطر زود تصمیم گرفتتم سرزنش میکرد شاید فردا حتی خودمم خودمو سرزنش می کردم ولی الان به چیز دیگه ای نمیتونستم فکر کنم با این غافلگیری که ترتیب داده بود همه برنامه های ذهنیمو بهم ریخت و توان نه گفتن رو ازم گرفت. من نولان رو دوست داشتم و اون میتونست همون مردی باشه که من نیاز دارم. میتونست لحظاتم رو کامل و احساساتمو درک کنه...

بعد از چند لحظه ازم فاصله گرفت و من اندازه چند ثانیه چشمام بسته بود تا این لحظات رو توی حافظم ثبت کنم...اروم دستی که حلقه توش بود رو گرفت و انگشتامون تو هم قفل شد لبخندی زدیم. نولان گفت: «خب فکر میکنیم باید واسه مراسم آماده بشیم. نظرت چیه؟»
«موافقم!» خندیدم و نگاهم روی برق نگین حلقه خیره موند.

وقتی نولان رفت تونستم با انرژی و روحیه ای بالاتر سر طرح های خانم هامفری کار کنم. با روحیه الانم میتونستم یه ترکیب شاد و عالی واسش پیدا کنم. قتی کارم تموم شد ساعت تقریبا ۹ بود. سه تا میس کال از ویل داشتم. طرح هارو براش ایمیل کردم و گوشی رو برداشتم تا شمارشو بگیرم و غرغر هاشو بخاطر تاخیر بشنوم. به محض اینکه گوشی رو جواب داد مهلت ندادم هیچ حرفی بزنه با سرعت گفتم:

«میدونم، میدونم دیر کردم غر نزن داشتم طراحی خونه خانم هامفری رو تکمیل می کردم اصلا حواسم به ساعت نبود. واسه امروز هیچ جلسه ای نذار هیچ کار جدیدی رو قبول یا برنامه ریزی نکن. طرح رو برات ایمیل کردم همه چیز رو طراحی کردم سفارش خریداشونم ارسال کردم تا غروب وسایل آمادس. زنگ بزن به خانم هامفری باید دو روز خونه رو تخلیه کنن امروز تا غروب که وسایل جدید آماده بشن باید وسایل کهنه و قدیمی رو تخلیه کنیم. فردا اول وقت گروه باید برای رنگ کردن دیوارا برن حداقل با دستگاه هایی که داریم بازم یه روز تمام خشک شدن رنگ طول میکشه و تا خشک شدن رنگ نباید وقت رو تلف کنیم و باید حیاط رو رو به راه کنیم. روز بعد وسایل رو میچینیم و کار تموم میشه. حواست به من هست چی میگم؟ چرا صدات در نمیاد؟»

نفس عمیقی کشیدم تا هوا به ریه فشرده شدم برگرده. ویل با بهت گفت:

- چطور میتونی اینطوری پشت هم حرف بزنی؟ مگه اصلا مهلت دادی من چیزی بگم؟

خندیدم و گفتم:

- حالا یادت موند چی گفتم؟

- آره الان ترتیب کارارو میدم نگران نباش.

- من تا به ساعت دیگه اونجام. بای

گوشی رو قطع کردم، به دوش سریع گرفتم و لباس پوشیدم. حلقه به شدت توی دستم برق می زد و با هر بار برق زدنش لبخند من پر رنگ تر می شد. چطور باید خبرو به مامان اینا می دادم؟ نولان پیشنهاد داده بود آخر هفته به پارتی بگیریم و به دوستانمون خبر نامزدی رو اعلام کنیم ولی خب باید زودتر به خانوادم خبر میدادم. با فکر کردن به اون خانواده بی اختیار آه کشیدم. تلفنی نمیشد این خبرو گفت حتما باید بهشون سر میزدم و اصلا دلم نمیخواست پا توی اون خونه بزارم.

ترجیح دادم فعلا بهش فکر نکنم. دلم میخواست اول از همه به مرین خبر بدم و عکس العملش رو ببینم. مرین بهترین دوستی بود که داشتم از سال اول کالج باهاش آشنا شدم. مثل من شیفته هنر و طرح های متنوع بود و از همون اول خیلی زود تونستیم باهم صمیمی بشیم و این دوستی تا الان که همکارم توی شرکت بود ادامه داشت.

اونقدر غرق فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدم دم شرکت. نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو. میدونستم بچه ها به محض دیدن حلقه تو دستم سوال پیچم میکنن.

همونطور که از جلوی اتاق ها رد می شدم به همه سلام کردم. ویل به محض دیدنم شروع به صحبت کرد.

-جلسه امروزت رو کنسل کردم و به یکی از مشتریا گفتم فعلا طرح قبول نمیکنی. به خانم هامفری زنگ زدم، زنیکه از خود راضی اینقدر سرد برخورد کرد که دلم نمیخواست اصلا براش هیچ کاری انجام بدیم ولی راضیش کردم یکی دو روز بره خونه برادر زادش.

-خوبه. گروه رو هرچی سریع تر بفرست

—قبل اینکه برسی فرستادمشون.

- عالییه.

مشکوک بهم نگاه کرد و گفت:

-امروز خیلی سرحال بنظر میای چی شده؟

چشمکی زدم و دستمو جلوی چشمش بالا پایین کردم. بلافاصله با خنده گفت:

-پس نولان بلاخره به دام افتاد! عالیه!

-الان میری به کل شرکت خبر میدی.

-معلومه که خبر میدم. مگه چندبار در سال پیش میاد که تو سرحال باشی؟

-پس بهشون بگو آخر هفته پارتی دعوتن. میخوایم واسه اعلام نامزدیمون مهمونی بگیریم. همه بچه هارو دعوت کن.

-حتما!

به سمت اتاق مرین حرکت کردم اگه ازکسه دیگه ای بشنوه ازم ناراحت میشه. دم اتاقش ایستادم و در زدم.

-بیا تو.

رفتم داخل، حواسش به من نبود با کلافگی گوشی رو زمین کوبید. تازه نگاهش متوجه من شد. زورکی لبخندی زد و گفت:

-هی سلام رز چطوری؟

-خوبه خوب. تو چی؟

-بد نیستم.

-چرا کلافه ای؟

-چیز خاصی نیست.

نگاهی به گوشی که کلافه تو دستش میچرخوند انداختم و گفتم:

-نکنه موضوع اون طرفدار مرموزته که هنوز بهمون نشونش ندادی؟

لبخند محوی زد و گفت:

-ای همینطوره.

-دعواتون شده؟

-یکم. جوابمو نمیده.

- نگران نباش بلاخره مجبور میشه جواب بده. من مطمئنم بهت زنگ میزنه.

زمزمه کرد:

-اگه بزنه.

-هی پکر نباش دیگه! اومدم یه خبر خوب بهت بدم. یالا یکم ذوق و شوق داشته باش.

-چی شده رز؟

با حالتی تصنعی دستی به موهام کشیدم. نگاهش دستمو دنبال کرد و روی حلقه ام خیره موند. بهت زده

بهم خیره شد حس کردم رنگش یکم پرید. گفت:

-شوخی میکنی؟

با هیجان گفتم:

-نه اصلا! باورت میشه؟ معلومه که باورت نمیشه منم باورم نمیشه انگار توی شوکم! یعنی همه چی

خیلی سریع اتفاق افتاد و نولان یهو غافلگیرم کرد. دلم میخواست تو اولین نفری باشی که باخبر میشی.

-رز، رز هی گوش کن. آروم باش.

-تو خوشحال نیستی؟

-چرا! معلومه که خوشحالم اما فکر نمیکنی خیلی عجله ای تصمیم گرفتی؟ یعنی به نظرت زود نیست؟
 واقعا مطمئنی نولان همونیه که میخوای؟ تو همیشه ازش شکایت میکنی میگی علاقت به کار تو مسخره
 میکنه میگی درکت نمیکنه. میگی چیزی از مد سرش نمیشه. واقعا میتونی قبولش کنی؟
 حلقه رو تو دستم چرخوندم و گفتم:

-میدونم. منم به همه اینا فکر کردم ولی از طرفی یه حس امنیت از کنار نولان بودن دارم. حس میکنم
 انتخاب درستیته. قبول دارم خیلی باهم فرق داریم ولی با همین فرق هاس که همو تکمیل میکنیم. من به
 همه چی فکر کردم، درسته که پیشنهادش باعث شد غافلگیر شم و خیلی زود و عجولانه جواب بدم ولی
 خب ما دوساله که همو میشناسیم و من خیلی وقته دارم به این فکر میکنم که دلم میخواد بقیه عمرمو
 باهاش شریک شم.

عجیب بود که حس می کردم توی صورت مرین هرحسی دیده میشه به جز خوشحالی. دستشو تو دستم
 گرفتم و گفتم:

-هی. تو خوبی؟ چرا حس میکنم ناراحتی؟

-ناراحت نیستم میدونی که بخاطر چی پکرم.

گوشیشو به سمتم تکون داد ولی توی چهره اش حس دیگه ای بود که نمیتونستم بفهممش. لبخندی زد و
 ضربه ای به شونم وارد کرد و گفت:

-خب تو نمیخواد بخاطر من ناراحت باشی. برنامهتون چیه؟ کی ازدواج می کنین؟

-نمیدونم راستش اصلا فرصت نشد در موردش حرف بزنیم. فقط اخر هفته هیچ جایی برنامه نذار که
 میخوایم یه پارتی به مناسبت اعلام خبرنگارمزدیمون بگیریم.

من منی کرد و گفت:

-راستشو بخوای من اخر هفته تو شهر نیستم. قراره برم جایی.

با تعجب گفتم:

-منظورت چیه؟ مگه میشه توی جشن من نباشی؟

-واقعا میگم رز نمیدونستم برای همین برنامه گذاشتم.

دلخور شدم اخم کردم و گفتم:

-انتظار داشتم به جای ذوق و شوقی که نشون ندادی حداقل به جشن میومدی.

دستشو رو شونم گذاشت و ملتسمانه گفت:

- قول میدم جبران کنم فقط یکم الان منو درک کن. من توی وضعیت جالبی نیستم یکم از لحاظ

روحي بهم ریختم. الانم که حس میکنم دارم بهترین دوستمو از دست میدم...

یکم فکر کردم و بدجنسانه گفتم:

-واسه جبران باید برای خرید لباس باهام بیای.

-تو اون همه لباس داری رز!

-هیچکدوم واسه پارتي نامزدي مناسب نیستن. یالا دیگه .

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-قبوله

با شیطنت چشمکی زدم و گفتم:

-راستشو بگو آخر هفته با معشوقت پنهانی قرار داری؟ خوش بگذره!

دستی براش تگون دادم و از اتاق بیرون اومدم.

وقتی به سمت اتاق خودم می رفتم سعی داشتم با حس بدی که از عکس العمل مرین تو دلم ریشه دوونده بود مبارزه کنم از طرفی فکر خبر دادن به مامان بیشتر نگرانم میکرد. کاش مجبور نبودم این مرحله رو انجام بدم. با استرس دستامو دور موبایلم حلقه کردم. خانواده! یه زمانی خانواده بهترین لغتی بود که میشناختم و الان تنها لغتی بود کهس عی داشتم ازش فاصله بگیرم. از زمانی که پدرم مرد و مادرم با ساموئل ازدواج کرد خانواده برام یه مکان غیرقابل تحمل شد. حس غریبگی... حس تنها شدن... من با رفتن پدرم نه فقط یه پدر بلکه یه خانواده رو از دست دادم. ساموئل با بداخلاقی های بیجا و دخالت های مکررش زندگی رو واسمون جهنم می کرد و در مقابل هر مخالفتی فقط کمر بند رو میشناخت! تنبیه برای یه دختر ۱۶ ساله! همین چیزا کم کم باعث شد یه نفرت خاصی تو دلم جوونه بزنه و به محض اینکه هیجده ساله شدم خونه رو برای زندگی جدا ترک کردم و به معنای واقعی کلمه طعم آزادی رو چشیدم. انگشتم رو اسم مامان موند نفس عمیقی کشیدم و دکمه رو فشردم. بعد از چندتا بوق چواب داد.

-سلام مامان خوبی؟

-سلام. چقدر عجیبه که میبینم شمارت روی تلفن افتاده. دیگه داشتم فکر میکردم مارو فراموش کردی.

-میدونی که فراموش نکردم.

-میدونی چند وقته بهمون سر نزدی؟

-خودت دلیلشو میدونی!

-میدونم بخاطر ساموئل اینجا نمیای ولی دلیل نمیشه که همه ارتباطت با مارو بخاطر اختلاف با ناپدریت قطع کنی رزالین!

پوفی
کردم و کلافه دستی به موهام کشیدم گفتنش از اونی که فکر میکردم هم سخت تر بود. به سختی گفتم:

-شام میام اونجا. منتظرم باشین.

با هیجان گفت:

-واقعا؟

-اره باید در مورد موضوع مهمی خانوادگی حرف بزنیم. اما مامان به ساموئل اخطار بده مراقب برخوردش باشه نمیخوام اتفاقی مثل بار آخری که خانوادگی دور هم جمع شدیم دوباره تکرار شه.

-باشه. بهش میگم ولی تو سعی کن حرف ها و طعنه هاشو نشنیده بگیری.

-میبینمت مامان ساعت ۷ اونجام.

تا شب بارها تصمیم گرفتم از رفتن منصرف بشم و خبرو فقط تلفنی بهشون بدم ولی هر بار اشتیاق صدای مامان مانع شد. تقصیر اون چی بود که ساموئل آدم نبود؟ اون چه گناهی داشت؟ نمیتونستم دلتنگی که نسبت به مامان و خواهرم داشتمو نادیده بگیرم. به همین دلیل چشم رو همه بهونه های قلبم واسه نرفتن بستم و لباس پوشیدم. جلوی اینه ایستادم در حالی که موهامو شونه میکردم به خودم تذکر دادم:

-خب رزالین دعوا بی دعوا!یه شب میخوایم همه کنار هم جمع باشیم،خبری به این مهمی رو میخوای بهشون بدی،نباید خرابش کنی!

شاید در گفتار اسون بود ولی در عمل واقعا سخت...طبق عادت همیشگیم لبخندی به دختر توی اینه تحویل دادم. مسخره ترین و زورکی ترین لبخندی که همه میتونستن اجبارو توش ببینن. موهامو محکم بالای سرم بستم کیف و سوئیچ ماشین رو برداشتم. روبرو خونه مامان ایستادم و سعی کردم اصلا به آخرین شبی که با نهایت عصبانیت اینجا رو ترک کردم فکر نکنم و به جاش به خواهر کوچولوم کارلا فکر کنم خیلی وقت بود که ندیده بودمش...

زنگ در رو زدم و برای بار هزارم در روز نفس عمیقی کشیدم... در باز شد و چهره خندان کارلا نمایان...

-وای رز نمیدونی چقدر خوشحالم که میبینمت... خیلی دلم برات تنگ شده بود...

به اغوش کشیدمش و گفتم:

-منم همینطور عزیزم... چقدر بزرگ شدی. دیگخ همیشه بهت بگم خواهر کوچولو! داری همقد من میشی!

از من فاصله گرفت و پشت سرش با ساموئل روبرو شدم ناخودآگاه صورتم حالت بی روحی به خودش گرفت و با بی میلی بهش دست دادم و گفتم:

-سلام

اون هم خیلی از هم صحبتی با من لذت نميبرد:

-عمق دلتنگیت با سر زدنهایی که به خواهرت میزنی معلومه...

دستشو فشردم و گفتم:

-هردومون خوب میدونیم دلیل فاصله من و خانوادم چیه!

خواست جوابمو بده که مامان با شماتت گفت:

-ساموئل! خوش اومدی رز... خیلی خوشحالم که اینجا میبینمت...

همراه با چشم غره ای از ساموئل فاصله گرفتم و سمت مامان رفتم محکم تو بغلم گرفتمش بعد از چند ثانیه ازش فاصله گرفتیم و سعی کردم جو بینمون رو از این حالت منفی خارج کنم:

-اووم چه بوهای خوبی میاد، از همین الان میتونم غذاهای خوشمزه رو تصور کنم...

با شنیدن مزه پرانی و صدای ازاردهنده ساموئل حفظ خونسردی و نگه داشتن این جو برام سخت تر شد ولی من از پشش برمیومدم نه؟

-سالی یه بار میای اینجا اونم فقط به خاطر غذا؟ زحمت نمیکشیدی، چیزی که فراوونه رستورانه!

بعد مامان به من میگه باید سکوت کنم و بحث رو بالا نکشم در حالی که شروع کننده بحث همیشه شوهر عزیزشه... فقط لبامو روی هم فشردم و سپس به مامان که با نگرانی و کارلا که با ترس نگام میکرد لبخند زدم... به وضوح تونستم نفس اسوده مامان رو بینم... مامان سریع گفت:

-چرا وایسادی رز؟ بشین!

کارلا دستمو کشید و گفت:

-فکرشم نکن، بیا میخوام یه چیزی رو بهت نشون بدم...

منو تقریبا سمت اتاقش هل داد با بهت به دیوارهای اتاقش نگاه کردم و با چشمای گرد شده گفتم:

-واو، کارلا اینا کار خودته؟

سرشو با ذوق تکون داد و گفت:

-همش کار خودمه...

کل دیوار با ورقه های نقاشی پر شده بود، دقیقا مثل یه پازل که هر کدوم یه تیکه منظره رو به تصویر میکشید انقدر دقیق و هنرمندانه کشیده شده بود که واقعا زبونم بند اومده بود... منظره یه ابشار بود که هر ورقه مختص به یه تیکه اش میشد...

-این عالیه کارلا، شاید توی طراحیام از این ایدت استفاده کنم خیلی هوشمندانه بود!

شاید یکم اغراق به حرفم اضافه کرده بودم، ولی در هر حال از کارش خیلی خوشم اومده بود. با صدای خفه ای گفتم:

-کارلا؟

اون هم به تبعیت از من پیچ وار گفت:

-هوم؟

دستمو همراه با انگشتر بالا اوردم با دیدنش جیغ خفه ای کشید و بریده بریده گفت:

-وای.. وای رز.. رز این حلقه نامزدیه؟

خندیدم و گفتم: «میخواستم اول به تو بگم.»

با هیجان گفت: «شوخی میکنی؟ با نولان؟ همون پلیس خوش تیپه؟ کی این اتفاق افتاد؟»

«امروز صبح. راستش خیلی دودل بودم که پیام و به مامان بگم یا نه میدونستم با اخلاق ساموئل حتما بازم بینمون مشاجره میشه ولی مامان حق داره خبر داشته باشه. نمیتونستم ازش پنهان کنم. اون گناهی نداره. شماها همه چیز من هستین. دلم میخواست این اتفاق خوب رو شما شریک بشم.»

کارلا دستشو رو دستم گذاشت و گفت: «مامان خیلی غصه میخوره رز. خیلی دلش برات تنگ میشه. ولی جرات نداره اسمتو اینجا بیاره. هر بار حرفی از تو میزنه ساموئل بهش میتوپه. تازگیا بد اخلاق تر شده. مامانو میزنه.»

دندونامو رو هم فشردم و گفتم: «مردک معتاد آشغال عوضی! نمیدونم مامان چرا ولش نمی کنه. واقعا نمیتونم درک کنم. اون آدم پست قابل دوست داشتن نیست.»

«منم نمیدونم.»

نمیتونم سر در بیارم چرا مامان این همه عذابو تحمل میکنه. نمیدونم چرا ترکش نمی کنه.»

با صدای مامان به خودمون اومدیم. برای شام به سالن برگشتیم. با دیدن میز پر از غذاهای رنگارنگ تازه متوجه شدم چقدر گرسنه ام. امروز اینقدر کار داشتم که وقت نکرده بودم ناهار بخورم. از مامان تشکر کردم و پشت میز نشستم. نگاه مامان خیره به من بود یه محبتی تو چشماش موج میزد که قبلا ندیده بودم. می شد اوج دلتنگیش رو تشخیص داد. شام در سکوت صرف شد. اگه کارلا درباره مدرسه پرحرفی نمی کرد هیچ صدای دیگه ای جز صدای قاشق و چنگال به گوش نمی رسید. ساموئل خیلی بی مقدمه وسط حرفش پرید و گفت:

-انقدر حرف نزن دختر! این سالی یه بار هم اینجا نیاد با وراجی های تو فکر نکنم دیگه پاشو اینجا بذاره!

و بلند بلند به این حرف بی مزش خندید هممون و مخصوصا من با حرص نگاهش کردیم کارلا عزیزم تا اخر سرشو تو بشقابش فرو کرد و لام تا کام حرف نزد!

من هم یک بار پلک زدم و با خودم زمزمه کردم:

-اروم باش رز، فقط یه شب!

تمام حرصمو سر بشقاب و چنگال و قاشق خالی میکردم ساموئل نیشخندی زد و گفت: «خب چی شده سری به ما زدی؟ کم و کسری داشتی که یاد ما افتادی؟»

«حاضرم گدایی کنم ولی واسه هیچ مشکلی به تو رو نندازم ساموئل.»

«این همه درس و دانشگاه رفتی و آخر هم شعور و ادب همونیه که بود. مادرت زیادی لوس بارت آورد. اگه میذاشت دست من بمونی یادت می دادم با بزرگ ترت چطور باید حرف بزنی.»

دهنب از کردم که جوابشو بدم ولی با نگاه ملتسمانه مامان دهنمو بستم. یالا آروم باش. بهش توجه نکن اون از عصبی کردنت لذت میبره. نباید خوشحالش کنی. لیوان آبمو برداشتم و چند جرعه نوشیدم. ولی انگار ساموئل دست بردار نبود عمدا میخواست منو تحت فشار قرار بده. «خب کسب و کار چطوره؟ کسی به اون شرکت درب و داغون سر میزنه؟ علاقه افراطیت به رنگ ها اصلا درآمد زا هست؟ نمیدونم بین این همه رشته که شغل های عالی دارن چطور چسبیدی به این رشته احمقانه! طراحی رنگ ها! تعجب می کن چطور هنوز ورشکست نشدی. شایدم شدی که اومدی اینجا نه؟»

پوزخندی زدم و گفتم: «برعکس تو ساموئل من به قدری سواد دارم که بتونم درآمد داشته باشم و یه شرکت بزرگ رو بچرخونم و به اندازه تو احمق نیستم که حتی نتونستی یه مغازه کوچیک رو اداره کنی و از بس خرج اون زهرماری هایی که می کشی کردی که ورشکست شدی و حالا مامان من باید خرج تورو هم بده! باعث شرمندگیه که عرضه هیچ چیزی رو نداری! اوه ببخشید داشت یادم می رفت اگه عرضه یه چیزی رو داشته باشی قهوه ای کردن زندگی خودت و اطرافیانت!»

ساموئل که از عصبانیت قرمز شده بود با دست میز به عقب هل داد و گفت: «بهتره حواست به حرفایی که میزنی باشه.»

«اگه نباشه چی؟ میخوای چیکار کنی؟ میبینی دیگه اون بچه ۱۶ ساله نیستم که ازت بترسم. چی ازت برمیداد؟ باز میخوای کمر بند بکشی و بیوفتی به جون خواهر و مادرم؟ حنات دیگه واسه من رنگی نداره. نو هیچی جز یه پیرمرد خرفت هاف هافو نیستی که چند وقت دیگه از اوردوز ریق رحمتو سر م یکشی.»

«چی گفتی دختره خیره سر؟»

اومد بلند شه و سمت من بیاد ولی اینقدر زهرماری کوفت کرده بود که تلو تلوخوران پاش به میز گیر کرد و افتاد. از جا بلند شدم و گفتم: «متاسفم مامان. ولی من اصلا نمیتونم این احمقو تحمل کنم. واقعا نمیتونم درک کنم چطور داری باهاش زندگی می کنی. امشب فقط اومده بودم بهت بگم دارم ازدواج

میکنم. آخر هفته نامزدیمه. خوشحال میشم بیای تو و کارلا البته بدون این موش کثیف! از این به بعد خواستی منو ببینی بیا خونمون. در خونه من همیشه به روی شما دوتا بازه ولی تا وقتی این عوضی اینجا زندگی م یکنه من دیگه پامو تو این خونه نمیذارم.»

لباسمو برداشتم و به سمت در رفتم. کارلا رو بغل کردم و گفتم: « حتما بیا. میخوام تو مهمونی بینمت.» دوباره گونشو بوسیدم سوار ماشین شدم و سمت خونه راه افتادم...

صبح روز بعد اینقدر کرخت و بی حال بودم که دلم میخواست کاش می شد و نمی رفتم سر کار. پشت میز نشستم و سعی کردم خودمو مشغول کنم تا وقت بگذره... در حال دیدن دکوراسیون چند تا خونه بودم که موبایلم زنگ خورد با دیدن شماره نولان ناخواسته لبخندی روی لبم نشست:

-بله؟

-سلام خوبی؟ شرکتی؟

-سلام،اره شرکتم چطور؟

-همونجا بمون ناهار گرفتم میخوام پیام اونجا!

با تعجب گفتم:

-چقدر یهوویی!

-یه نیم ساعتی بیکارم گفتم یه سر بهت بزنم...

تنها چیزی که تو این وضعیت میتونست حالمو عوض کنه،نولان بود از پیشنهادش استقبال کردم و گفتم:

-باشه منم کاری ندارم،منتظرتم بای

-اوکی بای

موبایلمو قطع کردم از تو کیفم اینه ای در اوردم و دستی به سر و وضعم کشیدم و منتظر نولان موندم...بعد از ده دقیقه در باز شد و نولان همراه با پلاستیک غذا وارد اتاق شد...

از سرجام بلند شدم و در حالی که پلاستیکها رو ازش میگرفتم، گفتم:

-سلام عزیزم...

پلاستیک ها رو که روی میز گذاشتم از پشت بغلم کرد و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود!

همونطور که توی اغوشش بودم سرمو چرخوندم و گفتم:

-قبلا انقدر دلت تنگ نمیشد؟!

چشمکی زد و گفت:

-الان وضعیت تغییر کرده...

لبخند بی جونی زدم و جوابی ندادم چشماشو ریز کرد و گفت:

-فکر نکن نمیفهمم یه چیزی شده، دیشبم بهم نگفتی!

-بهت که گفتم، یکم خستم همین!

-فکر نمیکنم همین باشه...

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-گرسنت نیست؟

-واقعا فکر میکنی میتونی جلوی یه پلیس انقدر ناشیانه بحث رو عوض کنی؟

-بحث رو عوض نکردم در واقع اصلا بحثی نبود که بخوام عوضش کنم...

خندید و گفت:

-باشه قبول!

غذا رو از پاکتش در اوردم و روی میز چیدم پیتزا گرفته بود با ولع شروع به خوردن کردم اون هم همراهم شد... خواستم حرفی بزنم که صدای زنگ موبایلش توجه هردومون رو جلب کرد زیر لب غرغری کرد که نشنیدم و ریجکت کرد دوباره موبایل زنگ خورد و حرکتش رو تکرار کرد پرسیدم:

-کیه؟ چرا جواب نمیدی؟

موبایل رو خاموش کرد و روی میز گذاشت:

-هنری زنگ زده...

-خب چرا جواب نمیدی؟ شاید کار مهمی داشته باشه!

-چه کار مهمی؟ برگشتم باهم حرف میزنیم...

-ولی ممکن برات دردس...

نذاشت ادامه بدم و گفت:

-اون نمیتونه هیچ کاری بکنه نگران نباش، راستی جشن خونه ماست چند نفر از دوستانمو دعوت کردم...

سرمو تکونی دادم و گفتم:

-منم بچه های شرکت رو دعوت کردم... خیلی ناراحت شدم که مرین نیاد...

اخماش درهم رفت و گفت:

-مرین؟ چرا نیاد؟

اهی کشیدم و گفتم:

-آخر هفته خیلی درگیره...

-حتما واقعا درگیر که از نامزدی بهترین دوستش میگذره اصرار نکن هم اون ناراحت میشه هم تو...

-آخه مگه من چند بار نامزدی میگیرم که اون نباشه؟

-از این جشنها زیاد هست، به جاش عروسیت میاد...

با شیطنت گفتم:

-شاید من پشیمون شدم و کار به عروسی نکشید؟!

سمتم خیز برداشت و من عقب رفتم و خندیدم...

-مگه الکیه؟ اول و آخر خانوم خودمی!

ابروی بالانداختم از پشت میز بلند شد و سمتم اومد انقدر یه قدم عقب میرفتم و اونم جلو میومد انقدر این حرکت تکرار شد تا به دیوار برخورد کردم خواستم از زیردستش دربرم که با دستاش مثل حصاری دو طرفمو بست و زمزمه کرد:

-اگه بخوای بری، مطمئنم دلت برای خیلی چیزا تنگ میشه!

پوزخندی تحویلش دادم و گفتم:

-مگه تو چی داری که دلم بخواد تنگ بشه؟

ابروی بالانداخت و گفت:

-برای این یه مورد خیلی دلت تنگ میشه!

سرشو بی مقدمه بهم نزدیک کرد و محکم منو بوسید انقدر غرق در بوسه اش بودم که صدای در رو نشنیدم... با شنیدن صدای سرفه از هم فاصله گرفتیم با دیدن مرین نولان کاملاً ازم فاصله گرفت و کنارم ایستاد... مرین ابروهاشو درهم پیچید و گفت:

-خیلی ببخشید که مزاحم شدم! ولی فکر کنم اینجا شرکته!

حس میکردم لحنش خالی از شوخیه ولی باز سعی کردم به این حسم پروبال ندم... بهمون نزدیک تر شد:

-تبریک میگم، رز خبر ازدواجتون رو بهم داد، خیلی ناراحت شدم که نتونستم تو جشن آخر هفته حضور داشته باشم!

نولان دستشو فشرد و گفت:

-ایرادی نداره به جاش حتما باید توی مراسم ازدواجمون باشی!

مرین چشماشو ریز کرد و جوابی بهش نداد کاغذهایی که توی دستش بود بهم داد و گفت:

-من دیگه برم، وقتت رو بیشتر از این نمیگیرم راحت باشین!

و از اتاق بیرون رفت و در رو کوبید... با تعجب به نولان گفتم:

-این چش بود؟

دستی به پیشونیش کشید و گفت:

-دخترا دنیای عجیب غریبی دارن رز خودت که میدونی!

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-بیخشید، باید برم!

کتش رو دستش دادم و گفتم:

-ممنونم نولان خوش گذشت...

لبخندی زد گوشو بوسیدم و از اتاق بیرون رفت...

کلافه پرونده های روی میز رو مرتب کردم و رسید های جدید رو امضا کردم. به شدت خسته بودم این

هفته خیلی شلوغ تر از اونی بود که فکرشو می کردم برنامه ریزی واسه جشن کاملاً روی دوش من بود

نولان اگه میخواست هم وقت نمی کرد کاری کنه. فقط با عجله به من سپرده بود که هرکاری دلم

میخواد انجام بدم و هرکی رو میخوام دعوت کنم. اونقدر سرش شلوغ بود که حتی وقت نمیشد ازش نظر

بپرسم. با بد اخلاقی لیست مهمونا رو مرتب کردم. چند ضربه به در خورد و صدای بشاش ویل رو

شنیدم.

«بیا تو.»

«سلام. اینارو باید امضا کنی.»

بی حوصله گفتم:

«باشه. کارای خونه خانم هامفری به کجا رسید؟»

«دارن وسایل رو همونطور که توی طراحی ها کشیده بود میچینن. تا غروب کارشون تموم میشه فقط باید

واسه تایید بریم.»

«چه سریع!»

«خونه چندان بزرگ هم نبود تعداد اعضای که فرستاده بودم زیاد بودن. رنگ ها هم خشک شدن کار

حیات هم تموم شده.»

«خوبه.»

«چرا بی حوصله ای؟»

«اول واسه جشن میخواستیم خونه نولان رو آماده کنیم ولی واسه تعدادی که دعوت کردیم جا کوچیکه

و موزیک نداریم. باید یه کلاب رزرو کنم ولی نمیدونم کجا؟»

«این که کاری نداره بسپرش به من.»

با شک گفتم:

«میتونی؟»

«اره یه جا واسه پارتی تولد دوستم رفته بودم مکانش عالیه بزرگه جا داره دی جی عالی داره مطمئنم

خوشت میاد.»

اینقدر خوشحال شدم که حد نداشت.

«وای عاشقتم ویل یه برا سنگین رو از رو دوشم برداشتی داشتم دیوونه می شدم.»

چشمکی زد و گفت:

«دو روز مرخصی بهم بده.»

«سو استفاده گر!»

همونطور که از در بیرون می رفت گفت:

«مرخصیمو رد کن که دو روز برنامه دارم دستت درد نکنه. کلاب رو از الان رزرو شده بدون.»

با خنده خودکارمو به سمتش پرتاب کردم که سریع درو بست. وقتی خیالم از بابت سفارش همه چیز راحت شد بقیه کارهارو به ویلیام سپردم و در نهایت مجبور شدم بهش قول بدم هفته آینده دو روز مرخصی بهش میدم.

کارت آقای کوردین رو بیرون آوردم و بررسیش کردم. دیگه وقتش بود باهاشون تماس بگیرم اما نباید زیاد هم به نظر می رسید که ما هیجان زیادی واسه این پروژه داریم. بعد از چندتا بوق صدای اشناس توی گوشی پیچید.

سلام آقای کوردین امیدوارم هنوز منو به یاد داشته باشین. رزالین مریلین هستم از شرکت طراحی رز.

- سلام. خوشحالم که تماس گرفتین زودتر از اینا منتظر تماستون بودم.

- راستش درگیر یه پروژه زمان بر بودیم و میخواستیم وقتی دستمون خالی شد باهاتون تماس بگیرم.

- پس با این وجود میتونم امیدوار باشم واسه قبول قرار داد تماس گرفته باشین؟

- راستش باید اول با خود آقای مک لاگن دیداری داشته باشم و بعد آگه به توافق رسیدیم نمونه قرار داد رو برای منشییم بفرستین.

- یعنی به من اطمینان ندارین که میخواین شخصا آقای مک لاگن رو ببینین؟

- شما فرض کنین من کنجکاوم ببینم چطور رئیس همچین شرکتی بزرگی چنین پروژه سنگینی رو به یه شرکت تازه کار میده و ریسکی با این حد خطر میکنه؟

- آقای مک لاگن خوشحال میشن شمارو ببینن. من میتونم برای فردا واستونی ه وقت ملاقات بگیرم. ساعت ۱۰ خوبه؟

- عالیه من ساعت ۹ باید واسه تایید یه طراحی برم و بعدش میام دفتر شما. همون آدرسی که روی کارتتون هست.

- خوبه پس ساعت ۱۰ میبینمتون.

نگاهی به ساعت انداختم تازه ۴ بود. هنوز کمی وقت داشتم شاید بهتر بود امروز تا زمان داشتم برای خرید لباس برم.

گوشیمو برداشتم و بی درنگ شماره مرین رو گرفتم. صداس از پشت گوشی هم گرفته بود.

- سلام رز.

- سلام زنگ زدم که به قولت عمل کنی.
- چه قولی؟
- واقعا به این زودی یادت رفت؟
- سر به سرم نزار میدونی که حوصله ندارم.
- میدونم ولی نمیفهمم چی باعث شده تو که همیشه از شیطونت و سروصداات شرکت رو هوا بود اینقدر آروم و گرفته باشی!
- مهم نیست.
- خیلی مهمه!
- شاید بعدا بهت بگم ولی الان واقعا حسش نیست. بگو چیکار داشتی.
- قول دادی برای خرید لباس همراهم بیای.
- ناله آرومی کرد و قبل اینکه حرف بزنه خیلی جدی گفتم:

بهونه آوردنو بزار کنار. اصلا نمیخوام نه و اما و اینارو بشنوم دیگه واقعا داری ناراحتم میکنی. اون از رفتار دیروزت که نولان پیشم بود اینم از الانت. تو بهترین دوستمی اما واسه نامزدی نمیخواهی بیای حتی نولان هم تعجب کرد. گفتم واسه نامزدی چون آخر هفتس برنامه ریزی کردی ولی این بهونه آوردنات رو درک نمیکنم.

کمی مکث کرد و با صدای مرتعشی گفت:

«رابطمون رو قطع کرده. گوشیش رو جواب نمیده. جوابمو نمیده. درک کن رز واقعا اعصابم داغونه دلم میخواد برات خوشحال باشم ولی نمیتونم.»

«چرا بهم نگفتی؟»

«چیزی برای گفتن نبود. نمیخواستم تو هم ناراحت شی.»

«حالا که اینطوره واجب شد حتما بریم خرید روحیه تو هم عوض میشه. زود باش من میرم پایین تو هم وسایلتو جمع کن بیا.»

چند دقیقه بعد مرین دم در شرکت بهم ملحق شد. با اینکه سعی می کرد لبخند بزنه زیاد موفق نمی شد. چند تا فروشگاه رو زیر و رو کردیم ولی سخت سلیقه تر از اونی بودم که راحت انتخاب کنم. مرین پوفی کرد و گفت:

«رزا دیگه داری وسواس به خرج میدی. یکی رو انتخاب کن دیگه.»

«باور کن منم میخوام انتخاب کنم ولی هیچکدوم چشممو نمی گیرن.»

به ویتترین فروشگاه اشاره کرد و گفت:

«اون چطوره؟ مدلش جالبه.»

پشت ویتترین موندیم و لباس رو بررسی کردم، شیری رنگ بود با حاشیه های طلایی و یقه ای که یه طرفه روی شونه ام شل میموند. با لبخند گفتم:

«این شد یه چیزی بریم داخل.»

بعد از پرو وقتی مطمئن شدم کاملاً اندازه به خریدش رضایت دادم و از پاساژ بیرون اومدیم با لبخند به مرین گفتم:

«دیدی گفتم بودن تو لازمه؟ اگه نبودى تا شب باید مغازه هارو زیر و رو می کردم.»

«کفش نمیخوای؟»

«نه یکی دارم نولان برام خریده بود رنگش به این میخوره. همون کافیه. خرید بسه تو هم خسته شدی

بیا بریم یه چیزی بخوریم.»

«نه دیگه بهتره بریم خونه.»

بازوشو کشیدم و به سمت کافی شاپ بردم و گفتم:

«بیا بریم دیگه.»

نشستیم و سفارش دادیم وقتی فنجونای قهوه رو به رومون گذاشتن از مرین پرسیدم:

«چرا دیگه جوابتو نمیده؟ تو که میگفتی عالیه و یه جنتلمن واقعیه و خیلی بهت علاقه داره!»

«نمیدونم»

«با هم دعواتون شد؟»

«فقط سر یه مسائل کوچیک باهم بحثمون شد بعدش دیگه پیام هامو جواب نداد.»

«رفتی دیدنش؟»

«هر بار رفتم حاضر نشد منو ببینه یا باهام حرف بزنه.»

دستشو گرفتم و گفتم:

«تلاشتو بکن ولی اگه نشد بیخیال شو. تو که طرفدار زیاد داری.»

«میدونم. فکر میکنم میدونم چرا جوابمو نمیده ولی نمیخوام باور کنم.»

«چرا؟»

«قبلا با یکی رابطه داشت ولی با هم سرد بودن همدیگرو درک نمیکردن خیلی با هم فرق داشتن. داشت

باهاش بهم میزد. میترسم دوباره برگشته باشه طرف اون.»

«اشتباه میکنی.»

«امیدوارم. بهتره دیگه بریم.»

«باشه.»

پول قهوه رو حساب کردیم، اول مرین رو رسوندم خونه و بعد خودم برگشتم خونه. صبح بر طبق برنامه

اول به خونه خانم هامفری سر زدم. اونقدر وضع خونه تغییر کرده بود و زیبا شده بود که دیدنش هم

میتونست ادمو با نشاط کنه مخصوصا گل های باغچه. برگه تایید رو امضا کردم و به میویس گفتم:

«زنگ بزن برگردن خونه من ساعت ۱۰ قرار دارم نمیتونم بمونم.»

«باشه.»

با رضایت از خونه خارج شدم، توی ماشین نشستم و به سمت دفتر آقای کوردین حرکت کردم. وقتی

رسیدم جلوی آینه ماشین کمی صبر کردم موهامو مرتب کردم صدامو صاف کردم و خودمو چک کردم

وقتی از خودم مطمئن شدم وارد ساختمون شدم و دکمه آسانسور رو فشردم.

طبقه پنجم از اسانسور بیرون اومدم و رو به روی در ایستادم کمی مکث کردم و چند ضربه به در زدم و درو باز کردم. پشت میزی نیم دایره دختری نشسته بود و مشغول پر کردن چند فرم بود. نگاهش که بهم افتاد با لبخند دلنشینی گفت:

«سلام بفرمایید.»

«با آقای کوردین ساعت ۱۰ قرار داشتیم.»

«بله خانم رزالین مرلین درسته؟ منتظرتون. تشریف ببرید داخل.»

ورودمو با تلفن خبر داد و منو به مست داخل راهنمایی کرد. وارد که شدم نگاهم روی سه مرد داخل اتاق چرخید نفر اول آقای کوردین بود که با لبخند بهم سلام کرد و نفر دوم آقای مک لاگن مردی قد کوتاه تر از من از روی صندلی بلند شد و خیره بهم نگاه کرد. مرد سوم رو نمیشناختم جوان تر بود قد بلندتر و خوش قیافه تر. با لبخند به هر سه سلام کردم. آقای مک لاگن باهام دست داد و همه نشستیم. آقای کوردین سفارش قهوه داد و رو به من گفت:

«معرفی می کنم آقای مک لاگن و همراهشون آقای بکت.»

«از اینکه مینیتون خوشحالم.»

«منم همینطور. خب آقای کوردین گفت تمایل داشتن شما باهام ملاقات داشته باشیم.»

«درسته. راستش از شخصی مثل شما انتظار نداشتم چنین کار بزرگی رو به ما بسپارین. بهتون نیاد اهل ریسک های خطرناک باشین.»

«شما اینطور فکر کنین که من طرف قرار دادمو میشناسم و میدونم شما به بهترین کارها در کوتاه ترین زمان ها شهرت دارین. من آگاهانه انتخاب کردم هم از یه طراح خوب استفاده میکنم و هم شما سود میکنین و اسمتون معروف میشه. شاید اگه کارتون خوب بود قرار داد ببندیم تا بقیه کارهای منو هم طراحی کنین.»

«هنوز هم دلیل انتخابتون رو نمیفهمم.»

«من دنبال یه کار خاص بودم. دنبال جایی که رقیب هام ازش استفاده نکرده باشن. من طرح های خاص میخوام. میخوام مجتمع تجاری من بی رقیب باشه. طرح های شمارو آقای کوردین بهم نشون دادن. یه حس خاصی تو کارهاتون بود که من دنبال همونم.»

کمی مکث کردم و با لبخند گفتم:

«پس بهتره هرچی زودتر قرار دادو بفرستین چون زمان کمه و کار زیاده.»

«پس قبول می کنین.»

«صد در صد. منم مثل شما اهل ریسک هستم.»

از جا بلند شد و دستشو به سمتم گرفت و گفت:

«پس امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم.»

«منم همینطور.»

کمی مکث کردم و گفتم:

«شما قرار داد رو برای منشیم بفرستین من در اولین فرصت با یه گروه برای بررسی مجتمع میام.»

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

«بیشتر از این وقتتون رو نمیگیرم ممنونم که زمانتون رو به من اختصاص دادین از شنایی باهات

خوشحال شدم.»

«امیدوارم این دیدار ها ادامه دار باشه برای طرح های بعدی.»

«منم همینطور خداحافظ.»

وقتی از ساختمون خارج می شدم لبخند پر رنگی روی صورتم بود.

سه روز آینده فقط به کارهای فشرده و برنامه ریزی های دقیق من برای جشن گذشت برای فردا یه ارایشگاه خوب وقت گرفته بودم و یه سر به جایی که ویل گفته بود رفتم و بعد از بررسی مهمونها رو همونجا دعوت کردم با توجه به این همه وقت و انرژی که گذاشتم همه چیز باید عالی پیش میرفت...امروز رو برای خودم مرخصی رد کردم در واقع انقدر خسته بودم که خود ویلیام پیشنهاد مرخصی رو بهم داد و منم با کمال میل پذیرفتم...دلم میخواست امروز رو فقط روی مبل نرم کنار شومینه بشینم و استراحت کنم تا استرس و تنش این هفته از تنم بیرون بره...

دیشب تمام برنامه هامو با حوصله به نولان توضیح دادم و بر خلاف همیشه تا آخر گوش داد...همیشه از زیرش در میرفت...برای بار هزارم وقتی از اتاقم میگذشتم لباسمو چک کردم هیچانی که در وجودم میلولید غیرقابل انکار بود طبق عادت همیشگیم برای خودم قهوه ریختم و روی مبل که یه هفته نقاشش رو کشیده بودم نشستم...

پامو داخل ارایشگاه بزرگی که میویس بهم پیشنهادش کرده بود و خودش برام وقت گرفته بود گذاشتم یکی سمتم اومد و پرسید:

-سلام،خوش اومدین،میتونم اسمتون رو بدونم؟

-سلام،رزالین هستم...رزالین مریلین...

دفتری که توی دستش بود رو چک کرد و گفت:

-بله خانوم مریلین از این طرف خواهشا لباستون رو بپوشید قبل از اینکه موهاتون رو درست کنیم...

لباسمو به سختی پوشیدم و زپیش رو برام بستن من رو،روی صندلی نشوندن ارایشگر تا آخرین لحظه جلوی اینه ایستاده بود و اصلا نتونستم خودم رو ببینم...البته از روی لبخندهای معنی دارش میشد فهمید کارش از قصد بوده...

بالاخره بعد از مدتی دست از صورتم برداشت و شروع کرد به درست کردن موهام،با حوصله فرش کرد میتونستم از حلقه حلقه های موهام که روی شونم میوفتاد این رو بفهمم...

چون ادم صبوری بودم تلاش نمیکردم تا خودم رو ببینم فقط دعا میکردم که بد نشده باشم!

من رو بلند کرد و کمکم کرد تا کفشم رو بپوشم با هیجان به اینه زل زدم...نیمی از موهام شونم رو میپوشوند و باقی موهام به صورت شل و ول بالا بسته شده بود و به خاطر همین چشمای سبز رنگم بیشتر به چشم میومد...ارایشگر دستشو روی شونم گذاشت و گفت:

-خیلی خوشگل شدی...

لبخندم پررنگتر شد و گفتم:

-ممنونم...

با شنیدن زنگ موبایلم عذرخواهی کردم و سمتش رفتم:

-بله نولان؟

-سلام. کارت تموم شد؟

-اره تموم شده،چطور؟

چند ثانیه سکوت کرد و گفت:

-هیچی بیا دم در

و قطع کرد چند بار پلک زدم و همزمان دستی روی شونم قرار گرفت با دیدن ارایشگر که یه دست گل بزرگ توی دستش بود فکر کردم اشاره میکنه از سر راهش برم کنار پس اونور تر رفتم...ولی ارایشگر دسته گل رو دستم و داد و ازم دور شد با بهت به موبایل و دسته گل نگاه کردم و دسته گل رو بالا اوردم روش پر بود از گلهای رز سفید و قرمز و یه کارت داخلش به چشم میخورد بازش کردم و به سرعت دست خط نولان رو شناختم:

"رز عزیزم،اینها رو برات فرستادم تا بهت بگم زیبایی این گلها در برابر زیبایی تو هیچه!

خندیدم و دسته گل رو بیشتر توی دستم فشردم...از ارایشگر تشکر و خداحافظی کردم و اروم از پله های ارایشگاه پایین رفتم با دیدن ماشینی که دم در بود یه لحظه خشک شدم،نولان ماشین مورد علاقم رو دنبالم فرستاده بود؟همیشه هروقت بحث ماشین پیش میومد من با هیجان از همین ماشین تعریف میکردم حتی یک بار هم سوارش نشده بودم،ولی واقعا ازش خوشم میومد...هنوز شوکه بودم که در

سمت راننده باز شد و در رو برام باز کرد...لبخندم شدت گرفت و اروم داخل ماشین نشستم سعی کردم به طور نامحسوس همه جاش رو چک کنم و زیر نظر بگیرم...

روبرو در کلاب نگه داشت و باز هم کمکم کرد تا پیاده بشم...دو طرف لباسمو توی دستم گرفتم و سمت در رفتم...به عادت همیشگیم نفس عمیقی کشیدم و بعد در رو باز کردم...نگاه همه سمتم چرخید و در اخر با دیدن نولان که سمتم میومد، قلبم تندتر از همیشه ریتم گرفت...
نولان بهم نزدیکتر شد و خیره خیره نگاهم کرد بعد از مدتی گفت:

-خیلی خوشگل شدی رز،خیلی تغییر کردی!

این بار من بودم که بهش زل میزدم،موهانش رو بالایی حالت داده بود و فقط تعداد کمی روی پیشونیش مونده بود توی اون کت و شلوار جذابتر از همیشه به چشم میومد...

-تو هم همینطور...جذاب شدی!

چشمکی تحویل داد و گفت:

-من که همیشه جذاب بودم!

سرخوشانه خندیدم نولان دستمو توی دستای گرمش گرفت به چشمام خیره موند و گفت:

-فکرشم نمیکردم به اینجا برسیم...اولین دور که دیدمت فکرشم نمیکردم انقدر برام مهم بشی...ولی الان که اینجایی میبینم اشنایی با تو یکی از بهترین و مهم ترین اتفاقاتی زندگیم بود و میمونه...
خودمو بهش نزدیکتر کردم و گفتم:

-وجودت و حضورت بهم آرامش میده،دلم میخواد این آرامش همیشگی باشه،بهم اطمینان بده که همیشگی باشیم.

ماشین که روشن شد موسیقی ملایمی توی گوشم پیچید ولی صدای نولان از هر موسیقی برام ملایم تر بود:

-دوست دارم رز...همیشه...ما همیشگی هستیم...

همون لحظه سیل تبریکات شروع شد...

دوستای نولان به من تبریک میگفتن و دوستای من به نولان...کم کم دستای قفل شدمون از هم جدا شد و هرکدوم به سمتی هدایت شدیم...ماریا یکی از بچه های شرکت گفت:

-وای!خیلی خوشگل شدی رز،این لباس خیلی بهت میاد...

-ممنونم ماری...

بقیه تعریفات رو هم با همین کلمات تکراری پاسخ دادم مشغول صحبت بودم که دستی سمتم دراز شد با نگاهم دنبالش کردم و به نولان رسیدم...

-افتخار یه دور رقص رو بهم میدی؟

با کمال میل دستمو بهش دادم و از روی صندلی بلند شدم و خودمو به دستش سپردم..اهنگ توی گوشم میپیچید،ولی زمزمه های داغ نولان باعث میشد اهنگ کرکننده از همیشه ارومتر باشه...

ریتم اهنگ کاملاً از اروم بیرون اومد و حرکات بدنم تندتر شد...دستای نولان که دوطرف بدنمو احاطه کرده بود حس آرامش و خوشیم رو چندین برابر میکرد...یک بار چشممو دور تا دور محیط چرخوندم و در اخر اهی کشیدم و احساسمو به زبون اوردم:

-جای مرین خیلی خالیه!

نولان دستمو گرفت و یک بار چرخوندم و جویری که انگار درست متوجه نشده،گفت:

-مرین؟

سرمو تکیه دادم و گفتم:

-خیلی دلم میخواست اینجا بود،ما همیشه برای همدیگه تو همچین روزایی برنامه ریزی میکردیم و نقشه میکشیدیم...

این بار کاملاً توی چشمام نگاه کرد و گفت:

-اون حتما دلیل موجهی برای نیومدنش داره،در جریانم که چقدر با هم صمیمی هستین...

یک بار چشماشو ریز کرد و سپس گفت:

-اون خواهرت نیست؟

سرمو سمت در کلاب چرخوندم و با دیدن کارلا که با غریبگی به اطراف نگاه میکرد براش دستی تکون دادم لبخندی زد و همون جا ایستاد و دست نولان رو کشیدم و سمتش رفتیم کارلا با محکم بغلم کرد و زیرگوشم گفت: «مامان خیلی دوست داشت بیاد ولی نتونست گفت من از طرفش بهت تبریک بگم.»
وقتی از هم جدا شدیم با هیجان گفت:

-یه دور بچرخ!

یک بار چرخیدم و سریع گفت:

-وای خیلی خوشگل شدی رز!

نولان سرفه ای کرد رو به کارلا گفت:

-سلام خانوم زیبا!

کارلا دست نولان رو فشرد و گفت:

-سلام،واقعا به هردوتون تبریک میگم،خیلی براتون خوشحالم...

دستمو روی شونش گذاشتم و گفتم:

-ممنونم عزیزم...

نولان در حالی که ازمون دور میشد،گفت:

-فکر کنم بهتره که من برم!

به محض رفتنش کارلا گفت:

-وای،عجب جای بزرگیه...

-اره، به لطف منشی شرکت پیداش کردم...

کارلا با شیطننت گفت:

-میتونم شما رو توی رقصیدن همراهی کنم؟

با غرور ساختگی دستمو بهش دادم و گفتم:

-البته!

هر دو خندیدیم و دوتایی شروع کردیم به رقصیدن و اونجا بود که من بهش دقیق شدم موهاشو صاف ریخته بود روی شونش و یه تل عروسکی و هماهنگ با لباسش روی سرش بود... بهم نزدیکتر شد و زمزمه کرد:

-نظرت چیه منو به چند نفر معرفی کنی؟ تا آخر که نمیتونم پیش تو باشم!

دستشو کشیدم و سمت اریکا و بقیه بچه ها که اونجا نشسته بودن بردمش...

-بچه ها این خواهرمه، کارلا...

و بعد همه رو به کارلا معرفی کردم و ازشون دور شدم... لیوان های نوشیدنی مدام پر و خالی میشد، دلم میخواست امشب تا آخرش هوشیار باشم برای همین دستایی رو که بهم تعارف میشد رد میکردم...

نولان لیوانش روی بالا برد و چند بار بهش کوبید کم کم صداها قطع شد و تمام توجه ها به سمت ما برگشت... صدای موسیقی کم و کمتر و در آخر کاملا قطع شد... نولان صداشو صاف کرد و مسلط گفت:

-دو سال پیش، تو یه بهار بود فکر کنم با بهترین گل زندگیم روبرو شدم، یه گل رزی، یه گل رزی که برای به دست آوردنش به خارهای زیادی برخورد کردم...

همه خندیدن و نولان هم لبخندی زد و ادامه داد:

-من از همون روز بهش علاقه مند شدم و همین علاقه باعث پشت سر گذاشتن تمام مشکلاتم شد... همین علاقه باعث شد شما اینجا جمع بشین، ما تصمیم گرفتیم که نامزد و به زودی با هم ازدواج کنیم ممنون که وقتتون رو در اختیار ما گذاشتین، خوش باشید، به سلامتی!

همشون یک صدای لیواناشون رو بالا بردن و تکرار کردن:

-به سلامتی!

زمان به سرعت میگذشت جشن به اوج خودش رسیده بود همه در حال رقصیدن بودند با دیدن نولان که از در کلاب بیرون رفت با نگرانی با نگاهم دنبالش کردم یعنی چی شده؟ خیلی با عجله رفت انگار! سعی کردم مغزمو مشغول و این شب عالی رو خراب نکنم...میویس و راسل بهم نزدیک شدن به خاطر صدای بلند موسیقی فریاد زدن:

-چرا نمیای؟

مثل خودشون داد زدم:

-یکم خستم!

میویس دستمو کشید و گفت:

-این اهنگ، اهنگ توئه! بیا!

نذاشت جوابی بدم و تقریباً منو به وسط هل داد و خودش روبروم ایستاد همزمان با ریتم اهنگ بدنمو تکون دادم و با سرم دنبال نولان گشتم یعنی هنوز نیومده بود داخل؟

کم کم از بین جمعیتی که وسط بودن گذشتن و از پیل یکی از دوستای نولان پرسیدم:

-نولان رو ندیدی؟ با دست به بیرون اشاره کرد و گفت:

-یکم پیش رفت بیرون، فکر نکنم هنوز برگشته باشه...

-اهان باشه، ممنون...

از در کلاب بیرون رفتم و دنبالش گشتم... صدای موسیقی نمیداشت صداش رو واضح بشنوم ولی یه صداهایی میومد... بالاخره گوشه ای کنار دیوار پیداش کردم این بار صداش واضح تر شد و میتونستم بفهمم با تلفن حرف میزد... دستمو روی شونش گذاشتم سمتم چرخید و دستشو به معنی ساکت کردنم تکون داد ولی من ساکت نشدم و پرسیدم:

-چیزی شده؟

به جای جواب ازم دورتر شد...دست به سینه همونجا ایستادم بعد از مدتی دوباره پیشم برگشت سریع گفتم:

-چی شده؟

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

-بین رز الان از اداره بهم زنگ زد...

لحنش همون لحنی بود که هروقت می خواست مجابم کنه به کارم بیرد، لحنی که برای من امشب اصلا جالب نبود، و باعث شد چیزی نشنیده اخمام توی هم بره...لباشو بهم فشرد و گفت:

-کار واجبی برام پیش اومده...

اخم هام بیشتر در هم رفت با عصبانیت پرسیدم:

-میخوای بری؟

نفسشو بیرون داد و گفت:

-خیلی باهاشون بحث کردم ولی نمیشه رز من...

با تاکید و عصبانیت بیشتر گفتم:

-یک هفته، من ولت کردم، تمام برنامه ریزی های اینجا رو خودم انجام دادم و گفتم روت فشار نیارم، خستت نکنم، کار داشتی و درکت کردم! ولی حالا امشب اونم شبی که این همه براش زحمت کشیدم میخوای بذاری و بری؟ یعنی انقدر برات بی ارزشم؟

لحنش کلافه تر شد:

-میدونم رز، همه اینا رو میدونم، درک کن!

صدام بالا رفت:

-خسته شدم نولان! از درک کردن خسته شدم! اینکه یه هفته نباشی رو درک کردم امشب هم تو منو درک کن! من میخوام امشب اینجا باشی، کنار من!

-خواهش میکنم سختش نکن، قول میدم جبرانش کنم!

-چیه میخوای جبران کنی؟ جبران تو چیزی رو برمیگردونه؟ تو کارت بیشتر از من برات ارزش داره؟ یعنی یه شب نمیتونی از کارت بزنی و تمام و کمال با من باشی؟ کنار من باشی؟ من تمام روزایی که کنار من بودی و یه چشمتم به گوشی بود و یه چشمتم به ساعت رو نادیده گرفتم ولی این دفعه دیگه نه! این دفعه انقدر ساده کوتاه نمیام، اصلا از اول کوتاه اومدم که داری اینجوری با من تا میکنی! چشماتش گرد شد و گفت:

-باشه، باشه رز اروم باش، تو که اینجوری نبودی؟ سعی میکنم برگردم رز، ولی واجبه خیلی واجبه، اصرار کردم که بمونم ولی نمیدارن!

-میدونی مشکل همین جاست! مشکل اینجاست که تو نمیخوای بمونی نگو نمیدارن بمونم! و من تو رو زور نمیکنم، ولی انتظار نداشته باش همه چیز مثل قبل باشه!

پا کوبان و عصبی سمت بار برگشتم داشتم از عصبانیت به جنون میرسیدم، دیگه رقص و پایکوبی برام لذتی نداشت هر لحظه منتظر بودم نولان دستمو بکشه و ازم دلجویی کنه، ولی این اتفاق نیوفتاد و به جاش فقط بیل پیشم اومد و بعد از یه عذرخواهی کوتاه گفت که مجبور نولان رو با خودش ببره و خیلی شرمندش و من فقط با اخم گفتم:

-به نولان بگو این کارش یادم نمیره!

حس میکردم همه نگاه ها به منه، به منی که مضحکه شده بودم! مراسمی که نامزدم ازم فرار کرده بود و به کارش پناه برده بود!

از شدت عصبانیت یه گیلان برداشتم و یه سره رفتم بالا. عصبانیت کم نشد که هیچ بیشترم شد. اونقدر نوشیدم که خودم هم حساب تعداد گیلانایی که زده بودم از دستم در رفت. اینقدر عصبی بودم که حتی گذر زمان رو هم نفهمیدم زمانی به خودم اومدم که همه داشتن خدا حافظی می کردن و می رفتن. ویل نگاهی بهم انداخت و گفت:

-رز زیاد خوب به نظر نمی‌رسی. می‌خواهی برسونمت؟

تهوع امانم رو بریده بود. حس می‌کردم معدم پیچ می‌خوره و مچاله میشه همه تنم خیس عرق بود و حس می‌کردم از درون تب دارم. دلم نمی‌خواست جلوی ویل اینطوری بنظر بیام. اونا همیشه منو مثل یه مدیر محکم دیدن و الان دلم نمی‌خواست جلوش ضعیف بنظر بیام. سری تکهون دادم و گفتم:

-من خوبم نولان یکی رو میفرسته منو تا خونه ببرن. تو کارلا رو برسون خونه.

-باشه نگران نباش.

-مرسی.

حس کردم گلو و معدم به شدت تحریک شدن و نمیتونم خودمو کنترل کنم. به سمت دستشویی دویدم و چندبار خشک عق زدم، چندتا نفس عمیق کشیدم و کمی آب سرد رو صورتم پاشیدم. زیرلب غریتم:

-اخه از اون احمق عصبانی میشی چرا تلافیشو سر خودت در میاری؟

یکم که تعادل پیدا کردم به سالن برگشتم تقریباً همه رفته بودن. هزینه کلاب و بقیه چیزا رو نولان تسویه کرده بود. از در کلاب بیرون رفتم و از مسئول پارکینگ سراغ ماشینی که منو آورده بود گرفتم. پسر سری تکهون داد و گفت:

-زمان رزروش فقط تا رسوندن شما به اینجا بود. قرار بود با نامزدتون برگردین برای همین مرخصش کردن.

عصبی پلک هامو به هم فشردم و دندونامو رو هم سابیدم و گفتم:

-باشه مشکلی نیست ممنون.

برگشتم کنار خیابون و گوشیمو از کیفم بیرون آوردم و شماره نولان رو گرفتم. با وجود عصبانیت باید ازش می‌خواستم یکی رو بفرسته دنبالم. با این سرو وضع نمیتونستم خودم برم خونه. گوشی رو جواب نداد برای بار دوم شماره رو گرفتم و باز هم نا امید قطع کردم.

-لعنت بهت نولان!

باید تاکسی می گرفتم و خودمو به خونه می رسوندم. نگاهی به خیابون شلوغ انداختم اثری از تاکسی نبود. دوباره از پسری که دم کلاب ایستاده بود پرسیدم:

-کجا میتونم ماشین بگیرم؟

-باید یکم این خیابون رو برین بالاتر اونجا تاکسی های بیشتری رفت و آمد دارن. این ساعت این مسیر نمیتونی ماشین بگیری. به هر کسی هم نمیتونی اعتماد کنی.

سری تگون دادم و تشکر کردم. چند قدم جلوتر رفتم سرم به شدت گیج می رفت و تعادل نداشتم. نگاهی به کفش های پاشنه بلندم انداختم و با بی حالی درشون آوردم. اینطوری راحت تر میتونستم راه برم. چند متر که جلوتر رفتم حس کردم هر آن ممکنه تمام محتویات معدمو بالا بیارم. انگار خیابون دور سرم میچرخید. دستمو به دیوار گرفتم و وارد کوچه ای خلوت شدم ترجیح میدادم اگه قراره بالا بیارم در ملا عام و جلوی مردم نباشه.

کوچه به شدت تاریک بود جلوتر رفتم، تلو تلو میخوردم. امیدوار بودم کسی توی این کوچه تاریک نباشه. اطراف کوچه پر بود از سطل های زباله بزرگ و جعبه های خالی. تعادلمو از دست دادم و دستمو به یکی از جعبه ها گرفتم که از دستم لیز خوردن و همه روی زمین افتادن. با بلند شدن صدای جعبه ها سایه ای توی تاریکی تگون خورد.

با تردید گفتم:

-کی اونجاست؟

چیزی در تاریکی برق زد. ناخودآگاه جلوتر رفتم انتهای کوچه بن بست بود و یه چراغ کوچک روشن بود.

-هی؟ کسی اونجاست؟

توی نور کم کوچه سایه ای بلند قامت رو دیدم، اونقدر تاریک بود که نمیتونستم چهره اشو ببینم لباسی مشکی و کلاه دار پوشیده بود که روی چهره اش سایه مینداخت. با شنیدن صدام به سمت من برگشت برای سایه ای انگار خشکش زد. چشمم به برق چاقوی توی دستش خیره موند. تنه محکمی بهم زد و دوید و فرار کرد.

با تعجب به عقب برگشتم، بوی بد و زننده ای از جایی که اون شخص ایستاده بود به مشامم میرسید. با تردید فکر کردم

- این بو...بوی خونه؟

چند قدم جلوتر رفتم. بدنم یخ زد...حس کردم قلبم برای چند لحظه تو سینه از تپش ایستاد. دست هام لرزیدن. دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم، مشروب زیاد، صحنه مقابلم، بوی زننده خون.... روی زانو خم شدم و تمام محتویات معدم رو بالا آوردم.

ساعتی بعد برخلاف خلوتی یک ساعت پیش کوچه پر بود از مامور هایی که بالای سر جسد ایستاده بودن و مشغول بررسی صحنه جرم بودن. یکی از پلیس ها به من پتویی داده بود و وقتی از سلامتیم مطمئن شده بود گفته بودن گوشه ای بشینم و صبر کنم تا به عنوان شاهد باهام حرف بزنن. سر کوچه رو با نورهای زردی بسته بودن و ازدحام جمعیتی مملو از خبرنگارها و آدمای کنجکاو پشت نوارهای زرد ایستاده بودن تا شاید از حرف های پلیس ها چیزی دستگیرشون بشه.

چشم هامو که میبستم اون صحنه وحشتناک جلوی چشم هام تداعی میشد و بوی زننده خون هنوز هم انگار زیر بینیم بود. تنم ناخودآگاه از حس چندشی لرزید. صدای بی سیم پلیس ها و آذیر سردردم رو تشدید می کرد. اما خوبیش این بود که چیزایی که دیده بودم با بالا آوردنم باعث شده بود معدم سبک شه و مستی از سرم پیره. حداقل به اندازه قبل گنگ و گیج نبودم.

رز؟ رز!

با شنیدن صدای اشنای نولان همه دلخوری هارو فراموش کردم و وقتی در آغوش گرمش فشرده شدم به اشک هام اجازه دادم راه خودشون رو باز کنن و تن لرزونم بین دست های سرد نولان اروم بگیره.

نولان رو به یکی از افسرها کرد و گفت:

- اینجا چه خبره؟

افسر پلیس اشاره ای به من کرد و گفت:

- میشناسیش؟
- معلومه میشناسمش نامزدمه.
- میدونی این موقع شب اینجا چیکار می کرد؟
- ما امشب جشن نامزدی داشتیم چند بلوک از اینجا فاصله داره کلابی که جشن گرفته بودیم. من برای ماموریت احضار شدم و مجبور شدم تنه‌اش بزارم.
- باید کارتو ببینم.

نولان کارتو بیرون کشید و نشونش داد. افسر پلیس باهاش دست داد و گفت:

- نامزدت خیلی شانس آورده که زندس . احتمالا قاتل اونقدر از دیدنش جا خورده که کارشو نصفه گذاشته و فرار کرده. اگه همونی باشه که ما خیلی وقته دنبالشیم باید بگم خیلی شانس آورد که توسط قاتل کشته نشد.

نولان اخمی کرد و گفت:

- فکر میکنی کار کی باشه؟

-قاتل سریالی که هر قتل رو با طرح های خاص خودش میکشه و تا الان ۱۰ مورد قتل ازش گزارش شده.

- میدونم راجع به کی صحبت میکنی. همون عوضی که از چاقوهای خاص و برش های مخصوص خودش استفاده میکنه. سبک خاص خودشو داره و نمیشه به راحتی حدس زد دلیل قتل چی بوده.
- درسته.

سرمو نوازش کرد و زیرلب گفت:

- خدای من! اخه تو اینجا چیکار میکردی؟

تازه عصبانیتیم یادم افتاد و بهش توپیدم:

- وقتی داشتی میرفتی باید به این فکر میکردی که من چطور قراره برگردم خونه. اونم تنها و با این وضعیت!

دستی به پیشونیش کشید و گفت:

- متاسفم. همش تقصیر منه. خطر از بیخ گوشت رد شد.

نگاهم به سمت محلی که تیم پزشک قانونی ونمونه برداری کنار جسد ایستاده بودن چرخید و گفتم:

- برای همه قتل هاش اینقدر ابتکار به خرج میدی؟

- تقریباً همینطوره ولی اینبار باعث شدی کارش نصفه بمونه.

نولان گفت:

- میتونم صحنه رو ببینم؟

- البته. شما هم بارزس بخش جنایی هستین پس میتونین.

نولان سری تکون داد که دستشو گرفتم و گفتم:

- تنهام نزار منم میام.

- دیوونه شدی؟ میخوای اون جسد تیکه پاره رو دوباره ببینی؟

- الان بهترم ترجیح میدم کنارت باشم.

- نه!

افسر پلیس گفت:

- بزارین بیاد شاید بتونه کمکی کنه. به هر حال اون دقیقا موقع جنایت در محل بوده.

پشت نولان پنهان شدم و یواش به محل جنایت نزدیک شدم. با دیدن دوباره جسد مثله شده دستمو جلوی دهانم فشردم تا دوباره بالا نیارم.

یکی از افسرها ازم پرسید:

- میشه دقیق بگین چی دیدین؟

سری تگون دادم و گفتم:

- من حالم خوب نبود زیاد از حد مشروب خورده بودم. تهوع داشتم ترجیح دادم پیام تو کوچه تا اگه بالاآوردم جلوی جمع نباشه. تعادلمو از دست دادم و اون جعبه ها افتادن. بلافاصله یه صدا و حرکت رو انتهای کوچه دیدم. کنجکاو شدم اومدم جلو و پرسیدم کسی هست یا نه؟ توی تاریکی برق یه چاقوی تقریباً خون الود رو دیدم و یه شخص بلند قد با هیکلی متوسط. لباس تماماً سیاه پوشیده بود که کلاه هم داشت صورتش توی تاریکی مشخص نبود. منو که دید سریع شروع به دویدن کرد و از کوچه خارج شد. جلوتر که اومدم بوی خون رو حس کردم و با این صحنه مواجه شدم.

افسر که اسمش نیل هالز بود همه حرف هامو نوشت و رو به نولان گفت:

- قاتل پوسته شکم رو با یه چاقوی خاص برش داده، کارش خیلی ظرافت داشته و دقیق میدونسته کجارو باید شکاف بده.

- هدفش چی بوده؟

- روده! میخواست روده رو بیرون بیاره.

تنم به رعشه افتاد. دلم میخواست گوشامو بگیرم و نشنوم. افسر ادامه داد:

- روده رو با دقت تمام بیرون آورده و دور گردن مقتول پیچیده. گرچه دلیل مرگ مقتول خفگی نیست. انگار قبلاً کشته شده و بعد به اینجا آوردنش.

- دلیل این کارش چیه؟ چر مقتول رو برداشته آورده اینجا؟
- نمیدونم. روده رو دور گردن بسته و کراواتش رو بار کرده و جای روده داخل شکم گذاشته. دیگه فرصت نکرده کار دیگه ای انجام بده.
- چرا یکی باید چنین بار سنگینی رو تا اینجا بیاره و اینقدر زمان صرف درست کردن صحنه کنه؟ ناخودآگاه گفتم:
- اون میخواست یه صحنه طرح کنه. هردو به سمت من برگشتن. با تته پته گفتم:
- میخواست یه حرفی رو با این طرحی که درست کرده بیان کنه. افسر پلیس سری تکون داد و گفت:
- همینطور توی صحنه های قبلی هم همینطور بوده همیشه مقتول رو جای دیگه ای کشته و بعد به صحنه آورده.
- تونستین تا حالا چیزی از هدفش بفهمین؟
- نه زیاد. درک کردن مفهومش راحت نبود. پلیس های جنایی بخش ما حتی از اف بی آی هم کمک گرفتیم ولی هنوز سر نخ جدی پیدا نکردیم.
- دیگه به حرف هاشون گوش نمیدادم. حواسم به جسد نیمه بازی بود که چهره اش رو پوشونده بودن. چرا اینقدر براش مهم بود که صحنه قتل رو طراحی کنه. یه جورایی میتونستم کارش رو حس کنم. میتونستم خودمو جاش بزارم. من برای طراحی یه خونه ساعت ها وقت میداشتم و فکر میکردم بعد طرح رو خونه میکشیدم و بعد در جای دیگه پیاده می کردم. قاتل از قبل برنامه ریزی کرده قتل رو جای دیگه انجام داده بعد به مکان مورد نظر آورده تا طرح خودش رو بسازه. همه چی با دقت و وسواس خاص خودش صورت گرفته بود.

ولی چرا روده؟ دیدن روده بیرون زده ای که دور گردن جسد بسته شده بود ، حالمو بهم زد مایع ترشی که از معده تا گلوم می جوشید رو پس زدم. با وجود تهوع ی که با دیدن اون صحنه شقاوت بار بهم دست داده بود به همون اندازه کنجکاو شده بودم بفهمم چرا یه قاتل اینقدر به خودش زحمت داده. باز هم ناخودآگاه گفتم:

-چرا کراوات؟

افسر گفت:

-منظورت چیه؟

-چرا کراوات رو جای روده گذاشته؟

-شاید میخواستہ دارش بزنه یا خفگی رو نشون بده.

-نه، نه. نمیتونه همچین دلیلی ساده و مسخره ای داشته باشه. اون خیلی زحمت کشیده خیلی ظریف کار کرده فکر نمیکنم این همه وقت گذاشته باشه برای چنین مفهوم سبک و مسخره ای! من فکر میکنم هدفش از گره زدن روده به گردن دار زدن یا خفگی نبود، بلکه میخواستہ کراوات رو با روده اون شخص به نمایش بزاره. فکر میکنم مقتول یه شغل دولتی داره. یه شخص مهمه! حتما یه شغل مهم داره. کراوات نشونه کار دولتی اون شخصه ولی جاش با روده عوض شده. روده محل دفع ضایعات بدنه. هر چیز کثیف و غیرضروری در بدن از روده عبور میکنه و دفع میشه. اگه بیشتر دقت کنیم قاتل هدف روشنی پشت این تصویر داره حتی با اینکه کارش ناتمام مونده. من اگه جای شما باشم دنبال یه فرد دولتی گم شده می گزدم که توی سِمت و جایگاه خودش کثیف کار کرده. قاتل میخواد نشون بده در پشت مقام دولتی که داره آدم کثیفی بوده.

هردو متعجب به من نگاه می کردن. خودم هم برای ثانیه ای سکوت کردم. چطور چنین فکری به ذهنم رسیده بود؟ فقط با دیدن یه طرح؟ افسر اخمی کرد و گفت:

-شما باید با ما به اداره پلیس بیاین.

شوک زده پرسیدم:

-برای چی؟

-فعلا شما علاوه بر شاهد بودن مضمون هستین. باید برای پاره ای از توضیحات با ما به اداره بیاین.

نولان هرکاری کرد منصرفشون کنه نشد. منو توی ماشین نشوندن و به سمت اداره پلیس حرکت کردیم.

-شما چطور تونسستین به صحنه قتل برسید؟ اصلا اونجا چیکار میکردید؟

دستی به موهام که کاملا خراب شده بود کشیدم و گفتم:

-من که بهتون توضیح دادم، یه کلاب همون اطراف بود مراسم نامزدیم اونجا بود و بعد از مراسم حالم بد خودمو توی یکی از کوچه ها انداختم یه صدایی شنیدم و همون لحظه قاتل فرار کرد و بعدم پلیس رسید اونجا!

نولان هم اطمینان داد که به خاطر ماموریتی مجبور به ترک جشن شده بعد از اینکه از صحت ماموریت و احضار شدن نولان مطمئن شدن به من نگاه کردن چقدر با اون لباس وسط اداره پلیس مسخره به نظر میرسیدم!

-درباره تفاسیر دقیقی که از صحنه قتل داشتین چطور؟

-من یه طراحم، طراح دکوراسیون، با مفهوم فضا و رنگهاشنایی دقیق دارم طرحی که قاتل روی جسد پیاده کرده منو به فکر فرو برد و من فقط چیزهایی که توی ذهنم بود به زبون اوردم...

کاغذهای جلو دستش رو مرتب کرد و گفت:

-بسیار خب، شاهی دارین که تایید کنه شما تا چه ساعتی توی جشن بودین؟

بعد از اینکه میویس، کارلا، یکی از کارکنان کلاب رو به اداره اوردیم و اونا تایید کردن که من با چه حال و تقریبا چه ساعتی از جشن رفتم بیرون قانع شدن ولی در اخر بهم گفتن:

-خانوم مرلین شما تا کامل نشدن تحقیقات اجازه خارج شدن از کشور رو ندارید...

از اداره که خارج شدیم نولان دستمو گرفت سریع خودمو پس کشیدم و نگاه عصبانی بهش انداختم با ناراحتی گفت:

-بذار برسونمت خونه رز!

-نه نیازی نیست، برو به ماموریت برس، اصلا رزالین کی هست؟ با کی میره خونه؟ مرده میرسه خونه یا زنده؟ چه اهمیتی داره برای تو؟

دستشو به پیشونیش کشید و گفت:

-اشتباه کردم رز قبول دارم!

پوزخندی زدم و گفتم:

-جز این حرف دیگه ای هم بلدی؟ پشت هر گندی که میزنی یه اشتباه کردم و ببخشید میاری که چی؟ فکر میکنی با اینا تموم میشه؟ لعنتی من امشب ممکن بود بمیرم میفهمی یعنی چی؟ به خاطر خودخواهی و بی فکری تو ممکن بود من بمیرم!

برای اروم کردنم تلاش کرد:

-باشه بذار برسیم خونه حرف میزنیم خواهش میکنم بشین تو ماشین رز!

وقتی برای لجبازی نبود، در واقع اونقدر وحشت زده بودم که بدم نمیومد یکی همراهم باشه. برای امشب کافی بود! اخمی بهش کردم و عبوس داخل ماشین نشستم شروع کرد به توضیح دادن:

-کارم خیلی واجب بود رز، نمیتونستم ازش بزنم...

نذاشتم ادامه بده و با فریاد گفتم:

-باشه، اصلا من به خاطر کارت و واجب بودنش قانع شدم، اینکه منو، یه دختر تنها رو با اون لباس با اون

وضعیت تنها ول کنی بری و اصلا فکر نکنی چطوری باید برگردم خونه چی؟ برای این چه بهونه ای

داری؟ میدونی وقتی اون صحنه لعنتی رو دیدم واقعا یه لحظه مردم؟ میفهمی چقدر ترسیدم و کم مونده

بود سخته کنم؟ تا وقتی که پلیس برسه میدونی چه حس و حالی داشتم؟ اینا رو چجوری میخوای توجیح

کنی؟ برای اینا چه بهونه ای میخوای بیاری؟

فقط حرف تکراری که بیشتر حالمو بهم میزد رو دوباره گفتم:

-میدونم، همه اینا رو میدونم هیچ چیز دیگه ای نمیتونم بگم به جز اینکه متاسفم! به خاطر اینکه امشب رو

خراب کردم، برای اینکه تنهات گذاشتم متاسفم، میدونم گند زدم، ولی میتونی منو ببخشی؟

سرمو به شیشه سرد ماشین تکیه دادم و گفتم:

-فقط الان نه نولان، الان ازم نخواه ببخشم وقتی یه لحظه هم اون جنازه از ذهنم و بوی خون از دماغم

کنار نرفته نخواه که ببخشم...

نگاه شرمندشو روی خودم دیدم و خودمو به ندیدن زدم... روبرو خونه وایساد خواستم پیاده بشم یه لحظه

واقعا ارزو کردم کاش تا بالا باهام میومد چون میدونستم تنهایی اونم امشب رو دووم نمیارم!

از ماشین پیاده شد نگاه سردی بهش انداختم و گفتم:

-چرا پیاده شدی؟

-امشب رو پیشتم میمونم...

-موقعی که باید میموندی نبودی الان دیگه برام مهم نیست!

یه لحظه حس دورو بودن بهم دست داد حرفی که میزدم اصلا با فریاد ذهنم که میخواست نولان بمونه و

شب رو تنها نمونم یکی نبود!

به حرفم توجه نکرد و پشت سرم راه افتاد... عجب شبی شده بود! بیشترش به گریه و ناراحتی و عصبانیت

گذشت... اهی کشیدم و خودمو روی مبل انداختم نولان کنارم نشست و دستشو روی شونم گذاشت و

اروم زمزمه کرد:

-ببخشید اون موقعی که باید پیشتم نبودم، فکرشم نمیکردم اینجوری بشه...

پاهامو توی شکمم جمع کردم و با صدای غمگینی گفتم:

-اگه اینجوری هم نمیشد حق نداشتی تنهام بذاری، حق نداشتی نولان!

سرمو توی اغوشش گرفت و اروم بوسه ای روی موهام زد:

-میدونم عزیزم،میدونم...

چشمام گرم شد و در همون حالت خوابم برد...

وقتی از خواب بیدار شدم تقریباً ظهر بود. رو تخت بودم و لباس راحتی تنم بود. طبق معمول از نولان خبری نبود. با گیجی و سر درد وحشتناک به سمت آشپزخونه رفتم. رو میز واسم صبحونه گذاشته بود با یه یادداشت عذرخواهی که مجبور بوده بره سر کار. برگه یادداشتو مچاله کردم و توی سطل آشغال انداختم. روزنامه صبح رو از پشت در برداشتم و یه فنجان قهوه برای خودم ریختم و با بی میلی پشت میز صبحونه نشستیم. یه لقمه از نیمرو رو خوردم و نگاهم روی روزنامه چرخید. تیترو صفحه اولو که دیدم فنجان قهوه تو دستم موند. « قاتل سریالی بار دیگر در کوچه پس کوچه های منهتن! »

دستم از وحشت خاطرات شب گذشته جوری لرزید که قهوه روی لباسم ریخت. کلافه فنجان رو زمین گذاشتم و در حالیکه سعی می کردم با دستمال لک قهوه رو پاک کنم ادامه مطلب رو خوندم. « قاتل سریالی معروف به سایه شب بار دیگر در کوچه پس کوچه های منهتن جنایتی فجیع را به بار آورد. دیشب در یکی از خیابان های منطقه ۵ در حالیکه قاتل مشغول طراحی جنایت هولناکش بود برای اولین بار توسط شاهدهی دیده شد. طبق اخباری که به ما رسیده تصویری از قاتل در دسترس نیست اما پلیس عنوان کرده که تمام تلاشش را برای هرچه زودتر پیدا کردن این قاتل می کند. این قاتل که با ۸ فقره قتل در طول سال گذشته نامش را جزو لیست بدترین جنایتکاران ثبت کرده است از روش هایی متفاوت و هولناک برای هر قتل استفاده می کند. روش هایی که هنوز معما و دلیل آن ها حل نشده است. افسر پلیس در صحنه جرم دیشب اظهار داشت با راهنمایی هایی از شاهد توانسته اند به سر نخي که این قتل را روشن می کند دست یافته اند. آیا پلیس موفق به دستگیری این قاتل خونخوار خواهد شد؟ »

روزنامه رو با دست های لرزون زمین گذاشتم و چشمامو بستم. انگشمامو رو شقیقه هام فشردم. از یادآوری دیشب همه تنم مور مور شد. میتونستم نگاه خیره اون قاتلو حس کنم. نگاه خیره ای که انگار تا عمق وجودمو بررسی کرده بود. دست های خون آلودش....چشمامو عصبی باز کردم. همه تنم به لرزش افتاده بود. پلیس گفته بود تونسته سرنخ پیدا کنه. یعنی من دیشب درست حدس زده بودم؟ دوباره نگاهی به تیترو روزنامه انداختم و حس دلشوره شدیدی بهم دست داد. خواسته یا ناخواسته این خبر به

وضوح بیان می کرد که من تاحالا تنها شاهد این قتل های زنجیره ای بودم. نمیدونم چرا حس بدی بهم دست داد. حس اینکه همین الان همون قاتل هم داره این اخبارو میخونه و یاد من افتاده. این فکر اونقدر برام هولناک بود که به طور عصبی از جا بلند شدم و روزنامه رو از پنجره به بیرون انداختم.

چندبار از پنجره به ماشین پلیسی که برای مراقبت از من کنار در پارک شده بود چشم دوختم. سعی کردم به خودم دلگرمی بدم. اما خودمم نمیدونستم چرا دلم آروم نمیگیره. سرمو با طرح های ساختمون تجاری و ایده هایی که تو ذهنم داشتم مشغول کردم و سعی کردم تصاویر دیشب رو از ذهنم پاک کنم. نولان ساعت ده برای شام برگشت. نمیدونستم باید دلخور باشم یا نه؟ توی موقعیتی نبودم که بتونم بیخودی ناز کنم. نمیتونستم به خودم دروغ بگم به حد مرگ ترسیده بودم و این ترس به طور هیستریک وار و عصبی توی ذهنم پررنگ و پر رنگ تر می شد. نولان با دیدن چهره سفید شده ام گفت: « باور کن نیاز نیست اینقدر نگران باشی رز. باین سه تا مامور هستن که بیست و چهار ساعته حواسشون به تو و هر مورد مشکوکی هست. بعدشم اون قاتل چطور میخواد تورو بشناسه یا پیدات کنه؟ اون ریسک نمیکنه بیاد نزدیک شاهی که الان دورشو پلیس پر کرده. چون واسه خودش خطرناکه. این فکرا رو بریز دور و هرچی دیدی فراموش کن. دیگه نمیخوام هیچ فکری راجع ب اون شب بکنی. هیچی. »

سرمو تکون دادمو سعی کردم به حرف هاش دلخوش کنم. صبح روز بعد ح بهتری داشتم، باید به روال عادی بر میگشتم برای همین همه اتفاقات رو پشت یه دیوار تو ذهنم محبوس کردم. صبح زود برای بستن قرار داد نهایی با آقای مک لاگن و همینطور از نزدیک دیدن پروژه راهی مجتمع شدیم. ساختمون خیلی بزرگی بود که کار زیادی م یگرفت و باید سعی می کردیم چیز خاص و جالبی در بیاریم که جلب توجه کنه. همونطور که از هر سالن، راه پله و طبقه ای عبور می کردیم تند تند خودم و بچه ها ایده هامون رو روی کاغذ مینوشتیم تا بعدا استفاده کنیم. قرارداد بسته شد و آقای مک لاگن با خوشحالی بقیه کارهارو به ما سپرد.

بچه های گروه عکاسی از همون دقیقه ای که قرار داد بسته شد تو ساختمون حاضر شدن تا حتی یک دقیقه رو هم از دست ندیم. وسایل زیادی بود که باید خریداری می شد و آقای مک لاگن گفته بود از هیچ چیزی دریغ نکنیم حتی اگه یاد خرج برداره اون همه خرج هارو از همین اول تقبل میکنه. رو به گروه گفتم:

«برای این هفته طبقه های پارکینگ و طبقه اول رو عکس بگیرین بقیه طبقه هارو بعدا انجام میدیم.» هفته شلوغی در پیش بود و باید نهایت تلاشمون رو به کار میبردیم تا بتونیم سر موقع همه چیز رو آماده کنیم. تا نزدیکی های غروب مشغول طرح برداری و برنامه ریزی بودیم و از تمام زوایا عکس گرفتیم. دو سه روز بعد در آرامش و بدون هیچ اتفاق خطرناکی پیش رفت. مامورهای پلیس بعد از اینکه مطمئن شدن خطری تهدیدم نمیکنه از نگهبانی دست کشیدن و به پایگاه برگشتن. تو همین دو سه روز پیشرفت خوبی توی کار داشتیم خیلی از وسایل مورد نیاز برای طراحی پارکینگ و طبقه اول رو سفارش داده بودیم و باید برای رنگ و پارکت برنامه ریزی می کردیم.

با خستگی کش و قوسی به خودم دادم. بهتر بود یکم استراحت می کردم. اما در بین کارهای سنگین وقتی ذهنم کمی آزاد می شد ناخودآگاه تصاویر صحنه قتل تو ذهنم نقش می بست و هربار که پششون می زدم با سماجت بیشتری توی ذهنم سایه مینداختن. یکبار از روی کنجکاوی نتونستم جلوی خودمو بگیرم و از نولان در مورد پرونده و پیشرفتش سوال کردم. جوابم فقط رو ترش کردن و تشر نولان برای فراموش کردن اون شب بود. میخواستم فراموش کنم اما چیز آزاردهنده ای تو اون صحنه قتل ذهنمو به چالش می کشید و هرچی بیشتر تلاش می کردم فکر نکنم کمتر موفق می شدم.

حالا که از امنیت مطمئن بودم و ترس از وجودم رخت بسته بود نمیتونستم جلوی کنجکاوی خودمو بگیرم. در نهایت دل به دریا زدم و یکی از شب هایی که میدونستم نولان تا دیروقت سر کاره تصمیم گرفتم یه تحقیق مختصر تو اینترنت داشته باشم شاید جواب سوال هامو پیدا کنم. گوگل رو باز کردم و کلمه قاتل سریالی سایه شهر رو سرچ کردم. چندین صفحه پر از مطلب رو به روم باز شد. یکی یکی مشغول خوندن شدم. هرچی بیشتر می خوندم تنم بیشتر یخ می زد. تصاویر کمی توی اینترنت از صحنه های قتل پیدا می شد همون دو سه تایی هم که بود مشخص بود خبرنگار ها با چنگ و دندون از دست پلیس کش رفتنش. یه زمانی به خودم اومدم که دو ساعت گذشته بود و من تقریبا همه جزئیات اون سه قتلی که توی اینترنت بود رو به روی کاغذ آورده بودم و حتی شکلش رو هم طراحی کرده بودم. صحنه قتل اول مردی بود که زبانش کاملا بریده شده، به سیخ کشیده شده و توی قلبش فرو رفته بود. لحظه اولی که عکس رو دیدم دوان دوان خودمو به حموم رسوندم و چندین بار عق زدم و خودمو لعنت کردم بخاطر این کنجکاوی بیخودی که فقط روح و روان خودمو آزار می داد، اما نمیدونم چرا نمیتونستم دست

بردارم، یه چیزی توی تمام این صحنه ها بود که به ذهنم سیخونک میزد. یه حرف، یه معنا...یه چیزی خیلی بزرگتر از یه قتل معمولی...یه هدف.... قتلی که دیده بودم پیدا کنم یا نه...میخواستم تست کنم ببینم بازهم میتونم متوجه منظور بشم یا نه؟ خودکار تویدستم می لرزید. عظم فریاد میزد که بهتره دست بردارم و اینقدر خودمو آزار ندم اما قلبم میخواست که خودمو امتحان کنم. در نهایت قلب به عقل پیروز شد و مشغول بررسی عکس چندی آوری که مقابلم بود شدم. توی اینترنت مفاهیم متفاوتی که از زبون وجود داشت رو سرچ کردم. بعد از چند ساعت تونستم ایده های خودمو بنویسم. سراغ عکس های بعدی رفتم برای هر کدام هرچیزی که از اینترنت پیدا میکردم یا هر تحلیلی که به ذهنم می رسید مینوشتم. نگاهی به ساعت انداختم ۲ نیمه شب بود. کی اینقدر زمان گذشت که من حس نکردم؟ نگاهی به گوشیم انداختم عجیب بود که نولان امشب باهام تماس نگرفته بود.

نگاه کلی به عکس ها انداختم و کش و قوسی به بدنم دادم. حس می کردم این قاتل هر کی که بود از طرح های عجیبی برای نشون دادن منظورش استفاده می کرد. زمان زیادی رو صرف برنامه ریزی می کرد. خیلی دقیق و تمیز کار می کردت و هر مدرکی که باعث بشه پلیس حتی به پیدا کردنش مظنون شه رو هم از بین میبرد.

دوباره تو اینترنت مشغول سرچ کردن شدم. تقریباً دو دسته قاتل سریالی وجود داشتن، دسته اول آدمایی با IQ و هوش پایین و دسته دوم آدم هایی با هوش فوق العاده بالا. از نظر من این قاتل مرموز توی دسته دوم جای می گرفت.

از جا بلند شدم و برگه هارو روی میز مرتب کردم. حوله امو برداشتم و سمت حمام رفتم. دلم یه دوش آب گرم طولانی میخواست تا خستگی کل روز از تنم بپره. حتی از فکر اینکه چقدر فردا کار دارم هم خسته می شدم. توی وان دراز کشیدم و گذاشتم ذهنم آروم بشه. یه ربعی گذشته بود که صدایی شبیه باز و بسته شدن در از بیرون حمام شنیدم. هوشیارانه از وان بیرون اومد و گوشمو به در چسبوندم. صدای آروم گام هایی سنگین رو به وضوح از بیرون شنیدم. قلبم به شدت شروع به تپیدن کرد حس میکردم آدرنالین خونم بالا رفته حتی نولان هم کلید آپارتمان من رو نداشت. بی اراده دست بردم و در حمام رو قفل کردم و دوش رو باز کردم.

از در فاصله گرفتم و خودمو به دیوار سرد چسبوندم. صدای گام ها پشت در اتاق متوقف شد. چرخیدن دستگیره در حموم رو دیدم و دستمو برای ممانعت از جیغ زدن به دهنم فشردم. وقتی متوجه قفل بودن در شد دستگیره به حالت اول برگشت و صدای پا دور شد.

نمیدونم چقدر گذشت ولی همونطور خشک شده به دیوار چسبیده بودم. دوش آب رو بستم و حوله رو دور خودم پیچیدم و با دست هایی لرزون قفل در روباز کردم. چیزی بهم می گفت فعلا حموم امن ترین جا برای منه اما صدای دیگه ای از عqlم می گفت قبل اینکه درو بشکنه و بیاد تو خودتو به آشپزخونه برسون تا حداقل سلاحی مثل چاقو برای دفاع داشته باشی.

به حرف عqlم گوش دادم و از حموم خارج شدم. نگاهی به دور و بر انداختم هیچ صدایی نمیومد امیدوارانه فکر کردم دزد حتما رفته. سرمایی تنم رو لرزوند نگاهم متوجه پنجره باز سالن شد که پرده به همراه باد در هوا موج میزد. مطمئن بودم قبل رفتن به حموم هیچ پنجره ای باز نبوده. به آشپزخونه رفتم و کارد بزرگی رو برداشتم و با حالتی تهاجمی همه جای خونه رو گشتم وقتی خیالم راحت شد که کسی داخل نیست پنجره رو بستم و قفل کردم. اونطور که بنظر می رسید هیچ چیزی دزدیه نشده بود. با تعجب فکر کردم اگه دزدی در کار نبوده پس شخص وارد شده دنبال چی بود؟

نگاهم متوجه میز کار بهم ریخته شد و چیزی در qlبم فرو ریخت. با گام هایی سست به سمت میز رفتم. با دست هایی لرزون برگه هارو بررسی کردم و با وحشت روی صندلی نشستم.

حالا میدونستم شخصی که دزدکی وارد خونه شده کی بوده...از بین تمامی برگه های روی میزم یکی از برگه های مربوط به قاتل سریالی برداشته شده بود...برگه ای که تحلیل من از قتل اول رو نشون میداد. خشک شدم. حتی دلم نمیخواست به این فکر کنم که کسی که وارد خونه شده بود همون قاتل سایه باشه. دوباره برگه هارو زیرو رو کردم. توی سطل آشغالو زیر میزو گشتم تا شاید پیداش کنم اما اتری ازش نبود... با پاهایی لرزونی که به سختی وزنمو تحمل می کردن روی صندلی نشستم...چطور پیدام کرده بود؟ اصلا چی از جونم میخواست؟ نکنه...نکنه برای کشتنم اومده بود؟ پس چرا رفت؟ چرا برگه های منو دزدید و رفت؟ چرا وقتی فرصتشو داشت منو نکشت؟ تنها چیزی که به ذهنم می رسید این بود که اون برگه تحلیل صحنه قتل شامل چیزی بوده که توجهشو جلب کرده و اونو از هر اقدامی که واسش تا اینجا اومده بود منصرف کرده.دوباره به پنجره چشم دوختم... دستمو روی qlبم فشردم حس می کردم

نفس هام سنگین شده با سستی شماره نولان رو گرفتم و وقتی صداش توی گوشی پیچید منتظر هیچ حرفی نمودم با صدایی که رو به خاموشی می رفت گفتم:

-زود خودتو برسون خونه.

نفهمیدم چه مدت داشتم شبیه به احمقها به طرحهای توی دستم که کم شده بود زل میزدم چندین بار پلک زدم تا بتونم اتفاقات پیش اومده رو درک کنم ولی هیچ چیزی برام قابل درک نمیشد، نمیتونستم بفهمم چه اتفاقی افتاده و همه و همه باعث این بود که همچنان خشک شده باقی بمونم...

با شنیدن صدای کوبش دستی به در اپارتمان شونه هام از ترس بالا پرید و با وحشت و صدای تحلیل رفته ای پرسیدم:

-کی..کیه؟

صدای نگران نولان هم نتونست آرامش رو به قلبم سرازیر کنه:

-منم رز، باز کن!

بی حرف به سرعت سمت در رفتم و بازش کردم و روی مبل نشست و منتظر بهم خیره موند... فکر میکردم از کجا باید شروع کنم؟ یا اصلا چی باید بگم؟

خودش مکالمه رو شروع کرد:

-خب رز..نمیخوای بگی که چی شده؟

-راستش فکر میکنم....فکر میکنم اون اینجا بوده.

-کی؟

-همون قاتل سریالی.

-چی باعث شده چنین فکری بکنی. اون از کجا میدونه تو کی هستی که بخواد پیدات کنه. بعدشم چطور میخواد بیاد تو.

-من داشتم تو اینترنت در موردش مطلب میخوندم. عکساشو دیدم...عکس قتل های قبلیش...نمیدونم چطو ولی انگار برای من تبدیل به یه وسواس ذهنی شده بود که نمیتونستم از فکرش بیام بیرون. نمیدونم

چطور ناخودآگاه طرح هارو روی برگه نوستم و شروع کردم تحلیل های خودمو بهش اضافه کردم. فقط چندتا از ایده هامو نوشته بودم همین. چون طرح قتل هاش واسم جالب بود تا حالا ندیده بودم یکی اینقدر برای یه جنایت وقت صرف کنه. قطعاً واسه خوشگل نشون دادن کاراش نبوده و دلیل داشته. منم واسه همین خواستم یه نگاهی بهشون بندازم. بعد که خسته شدم رفتم حموم. مطمئنم یه صدا شنیدم صدای باز شدن در. داشتم از وحشت میمردم اما وقتی از حموم بیرون اومدم دیدم هیچکس نیست. پنجره باز بود... و یکی از برگه هایی که ایده هامو روش نوشته بودم سر جاش نبود.

چشم هاش گشاد شد، کم کم سایه های خشم تو صورتش پدیدار شد. «آخه چندبار باید بهت بگم دیگه بهش فکر نکنی رز؟ واقعا چندبار؟ از بس بهش فکر کردی خیالاتی شدی. خواهش میکنم ازت دیگه بس کن بیخیالش شو. اینقدر دنبال دلیل واسش نرو. اون یه اتفاق بود و تو اشتباهای جایی بودی که نباید میبودی. دیگه ولش کن.»

«من خیالاتی نشدم. اون اینجا بوده! همین جا! برگه های من غیبتون زده! میفهمی؟ من مطمئنم اون همین جا بوده.»

نولان دستی به موهاش کشید و گفت: «چطور پیدات کرده؟ اصلاً واسه چی باید بیاد دنبالت؟»
 «چون من تنها شاهدی هستم که اونو دیده. چون اونم مثل من اخبار روزنامه رو خونده. اونم متوجه شده که ممکنه من چیزی دیده باشم که به ضررش بوده باشه. پیدام کرده... اون میخواست منو.... منو بکشه... ولی هرچی که تو اون برگه بود نظرشو عوض کرده... من خیالاتی نشدم خواهش میکنم حرفمو باور کن.»

سری تکون داد و گفت: «پاشو باید بریم اداره پلیس. باید بریم مرکز اصلی که این تحقیق بر عهده اشونه. اونجا حرفاتو میشنون و بعد مشخص میشه تا چه حد درسته. فقط امیدوارم اینا همش یه اشتباه محض باشه. فقط امیدوارم یه دزد بوده باشه.»

برای اولین بار حس کردم قدم هام به محکمی و ثبات قبل نیست. میتونستم ضعیفی که همه بدنمو پر کرده بود حس کنم و لرزش نامحسوس زانو هامو. سعی کردم به خودم مسلط باشم اما حتی صدام هم می لرزید.

به ارومی در اداره رو باز کردم و اولین افسری که دم در پشت میز نشسته بود ازم پرسید:

-اینجا کاری داشتین خانوم؟

بهش نزدیکتر شدم و گفتم:

-راستش بله! من میخوامستم یه چیزی رو گزارش بدم، خیلی مهمه!

جدی نگاهم کرد و گفت:

-در چه مورد؟

مردد بودم که بهش بگم یا نه؟ بالاخره لب باز کردم و گفتم:

-میخوامستم درمورد قتلی که چند روز پیش توی خیابون ... اتفاق افتاد گزارشی بدم.

چشماش یه لحظه گرد شد و به سرعت به حالت عادی برگشت و گفت:

-بسیارخب، همراه من بیاین...

پشت سرش راه افتادم ولی بیشتر حواسم به اطرافم بود به اتاق در بسته ای که رسید ایستاد و رو به من گفت:

-شما همین جا منتظر بمونید...

دسته کیفم رو فشردم و فقط سرمو تکیه دادم در زد و بعد از چند ثانیه رفت داخل، چون بیرون ایستاده بودم نفهمیدم چی گفت فقط بعد از چند دقیقه دوباره بیرون اومد و به من اشاره کرد تا برم داخل فشار دستم رو دسته کیف بیشتر شد و تپه ای به در زدم و داخل رفتم...

روی میز چند پرونده بود و پشتش هم یک مرد تقریباً ۳۲ ساله نشسته بود با دیدن من از جاش بلند شد و گفت:

-بفرمایید بشینین خانوم...؟

روی صندلی روبروش نشستم و گفتم:

-رزالین...رزالین مریلین!

سرشو تکونی داد و نامحسوس سر تا پامو نگاه کرد و گفت:

-بله، خانوم مریلین!خب،همکارم گفت که شما اطلاعاتی درباره قتل‌های مرموزی که توی شهر اتفاق میوفته دارین.

خونسردی و بی تفاوتیش به من هم سرایت کرد و گفتم:

-نمیشه دقیقا اسمش رو اطلاعات گذاشت.

ارنجش روی میز گذاشت و جوری بهم خیره شد که حس کردم میتونه به مغزم نفوذ کنه!

-گوش میدم،شما چطور درباره این قاتل فهمیدین؟

-اولین بار که فهمیدم همچین کسی وجود داره چند شب قبل بود،نامزدیم،اون شب نامزدم به خاطر یه ماموریت مجبور شد من رو تنها بذاره و...

نذاشت ادامه بدم و گفت:

-شما همونی هستید که چند شب پیش برای بازجویی اینجا بودین، درست نمیگم؟اون شب من شما رو ندیدم ولی یه خلاصه ای از تفسیرهایی که برای صحنه قتل داشتین به دستم رسید.

-بله درسته!راستش یه اتفاقی افتاده که حس کردم باید به شما گزارش بدم. من امشب از روی کنجکاوی به تحقیقی در مورد بقیه قتل های این قاتل داشتم و یه سری از ایده هامو نوشتم. وقی حموم بودم صدای درو شنیدم و حس کردم یکی تو خونس. وقتی بیرون رفتم کسی نبود اما پنجره باز بود و برگه های من غیبتشون زده بود. راستش من...فکر میکنم قاتل اوامده بود سراغ من....ولی نمیدونم چی باعث شد که بره.

توضیحاتم که تموم شد چند ثانیه به سکوت گذشت و صدایی ازش بلند نشد...

-از کجا میدونید همون قاتل بوده؟شاید یکی از اشناهای شما یا حتی یه دزد بود.

حالا صحبت کردن باهاش خیلی ساده تر و راحتتر شده بود:

-مطمئنم از اشناهای من نبوده چون حتی نامزدم هم کلید خونه رو نداره و دزد هم نبوده،چون برای چی
یه دزد باید فقط یه سری از کاغذای منو بگیره و بره؟ اونم فقط همون کاغذا که مربوط به قاتل بوده؟
کمی مکث کرد و دوباره ازم پرسید:

-یعنی میخواین بگین قاتل برای کشتن شما اومده بود؟

لبمو گزیدم و گفتم:

-من گزارش روزنامه ها روخوندم توی همشون نوشته شده من تنها شاهد. شاید واسه همین اومده فقط
سوال اینجاست که چرا بیخیال شده و رفته؟

اخمی ناشی از تمرکز کرد و گفت:

-ما بیشتر روی این قضیه کار میکنیم.

اخم من ناشی از عصبانیت بود:

-اگه تو این فرصت قاتل این دفعه بخواد جون من رو بگیره چیکار باید بکنم؟

انگار عصبانی شدنم رو حس کرد و گفت:

-ما که شما رو ول نمیکنیم،چند تا از مامورهای اینجا رو برای مراقبت از شما میفرستم.

دوباره اضافه کرد:

-شما گفتین چندتا ایده نوشتین درسته؟

-بله.

-میتونید اون رو دوباره همین جا برام بازنویسی کنید؟

متفکر نگاهش کردم و گفتم:

-فکر کنم بتونم ولی وقت میبره.

کشویی رو باز کرد و کاغذ و سپس خودکاری به دستم داد و دوباره پشت میزش نشست و گفت:

-ایرادی نداره، گفته بودم که تحلیل قبلی شما از صحنه قبل گزارشش بهم رسیده. میخوام بقیه ایده هاتون رو بدونم. شاید کمکی کنه.

فقط لبخند زدم و چیزی نگفتم و به کاغذ سفید روبروم زل زدم...سعی کردم چکیده ای از اطلاعاتی که داشتم و عکسی که دیدم، دوباره به خاطر بیارم. به محض اینکه دوباره به یادم افتاد لبخندم عمیق تر شد خودکار رو برداشتم و حرکت تند دستانم روی کاغذ سفیدی که هر لحظه رنگین تر میشد، شروع شد. کاغذی که حالا پر از افکار مختلفی که داشتم بود توی دستم گرفتم و نگاهی به ساعت انداختم تقریباً بعد از چهل دقیقه تونستم اطلاعات رو کاملتر از قبل و با حذف چیزهای اضافی دفعه قبل روی کاغذ بنویسم.نگاهی به میز کردم اسم "کایل بریورز" روش به چشم میخورد سرگرم پرونده ای بود،سرفه ای کردم و گفتم:

-اقای بریورز؟

سرش رو بلند کرد و گفت:

-کاری داشتین؟

بی حرف کاغذ رو سمتش گرفتم ابروش رو بالا برد و از دستم گرفت پرونده روبروش رو بست و تمام حواسش رو،روی کاغذ گذاشت.انقدر صورت بی حس و بی حالتی داشت که نمیتونستم حسش رو بخونم. بعد از چند دقیقه که برام به اندازه یه قرن گذشت سرشو بالا گرفت و موشکافانه بهم خیره شد. برای لحظه ای حس کردم نگاه آبییش تا ته مغزم رسوخ کرد. چشم هاش اونقدر شفاف و تیز بودن که حس می کردم همیشه هیچ چیزی رو از دید این مرد پنهان کرد. ناخودآگاه معذب شدم و چشم هامو اطراف چرخوندم تا دوباره باهاش چشم تو چشم نشم. تحمل سنگینی نگاه خیره اش سخت بود. توی چشم هاش کنجکاوی بیداد می کرد. نگاشو دوباره به برگه دوخت و این بار با لحنی ملایم تر گفت:

از کجا به چنین نتایجی رسیدیم خانم مریلین؟

کلافه و معذب با دست موهامو مرتب کردم. گرچه میدونستم مرتب هستن ولی خب فقط دلم میخواست کاری انجام بدم که تمرکز ذهنم سرجا بمونه و با نافذی نگاه اون تمرکز رو از دست ندم. صدامو صاف کردم و گفتم:

نمیدونم بهتون گفتن یا نه ولی من طراح هستم. شغل من ایجاب میکنه معنی طرح ها رنگ ها و خیلی جزئیات دیگه ای که شاید کسی بهشون توجه نکنه رو بدونم. اون روز که تو صحنه قتل بودم از روی کنجکاوی صحنه رو بررسی کردم و چیزی که از ذهنم گذشت رو به زبون آوردم شاید چون حس کردم از لحاظ طراحی صحنه میتونم حس ذهن قاتل رو درک کنم. ما واسه طراحی یه اتاق برای هر چیزی یه مفهومی داریم. حتی اگه کسی متوجه اون مفاهیم نشه. اون قاتل شاید روانی یا هرچیز دیگه ای باشه ولی از دید من به شدت خلاق و باهوشه. اون میدونه میخواد چی رو نشون بده.

اینکه میتونین اینقدر راحت درکش کنین عجیبه.

اصلا راحت نیست. فکر کردن زیادی میخواد. باید رو هر نشونه ای که میزازه فکر کنین تا متوجه منظورش بشین. اون یه جورایی دوست داره اعتراض خودشو به نمایش بزاره. درسته روشش غلطه ولی از خلاقیتش بی نظیره.

اونطور که شما اینجا نوشتین منظور اون قاتل از سیخ زدن یه زبون حرفی بوده که نباید از زبونش در میرفته و اون حرف باعث شده سرشو به باد بده. میخوام بدونم چطور این فکر به ذهنت رسیده؟

سیخ زدن زبان کار مرسوم نیست زبون معناهای زیادی داره ولی بیشتر مفهومش حرف هایی که از زبون در میان. من حس کردم اون شخص اطلاعات خاصی داشته یا رازی رو میدونسته که با دیگران در میون گذاشته و همین باعث شده سرشو به باد بده. نمیدونم چقدر میتونه درست باشه همونطور که خوندین نکته های زیاد دیگه هم هست.

-درسته.

سری تکنون داد و ادامه داد:

-ما آموزش دیدیم که منطقی فکر کنیم و سخت باشیم و توی کار احساساتمون رو کنار بزاریم.

-شاید برای همین که حل کردن مفهوم حرف های این قاتل واسه شما سخته. شما همیشه توی کار باید

چشم رواحساس ببندین و سنگ باشین تا موفق بشین ولی این بار با قاتلی مواجهش دین که برای فهمیدن نشونه هاش نیاز به حس کردن دارین.

لبخند کمرنگی روی صورت جدیش نشست و گفت:

-انگار شما احساسات کافی برای درکش رو دارین.

-کار من درک این حس هاست.

سری تکنون داد و گفت:

-از اینکه اطلاعاتتون رو با ما در میون گذاشتین ممنونم خانم مرلین. بهتون اطمینان میدم که از امروز

دو بادیگار هرجا برین شمارو اسکورت میکنن و نمیزارن کوچک ترین آسیبی بهتون برسه.

-ممنونم.

از جا بلند شدم ولی چند لحظه مکث کردم و با تردید پرسیدم:

-بنظرتون چرا از کشتن من صرف نظر کرده.

-شاید برای اونم تحلیل های شما جالب بوده. به هر حال میتونم بگم اگه تحلیل شما توجهشو جلب کرده

باشه شما تو خطر جدی هستین . ما نهایت سعیمون رو در محافظت از شما می کنیم.

دکمه ای روی میزش رو فشار داد و گفت:

-سریع دوتا نیرو بفرستین اتاق من.

چند لحظه بعد دو تا مرد بلند قامت با هیکل هایی ورزیده وارد اتاق شدن. بریورز گفت:

-از این خانم چشم بر نمیدارین. کنار خونشون میمونین و نگهبانی میدین. نمیخوام کوچکترین خطری تهدیدش کنه. شاید قاتل دوباره بیاد سراغش و این بار باید بگیریمش.

هر دو سری تکون دادن و از اتاق بیرون رفتن. با لبخند گفتم:

-ازتون ممنونم. خوشحال میشم اگه کمکی از دستم بر اومد باهام تماس بگیرین.

کارتمو روی میز گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

صبح روز بعد با همراهی دو نگهبانی که برام گذاشته بود به شرکت رسیدم. به شدت خسته بودم و شب قبل هم از ترس و اضطراب یک لحظه هم نتونسته بودم چشم رو هم بزارم. ویلیام با برگه های مربوط به کارای امروز دنبالم اومد و مشغول حرف زدن شد. حتی یک کلمه از حرف هاش رو هم متوجه نشدم.

-ویل تورو خدا یکم ساکت باش. بزار ببینم چی میگی. برگه هارو بزار روی میزم خودم نگاه میکنم. به ویولت بگو واسم یه قهوه بیاره سرم اذ درد داره می ترکه.

ویل کمی سکوت کرد و گفت:

-باشه. الان بهش میگم. فقط یه چیز دیگه...

-چیه؟

-چند وقت پیش برای استخدام یه نفر مسلط به هنر و طراحی آگهی زده بودیم و تو همه متقاضی هارو رد کردی یادته؟

-اوهوم.

-امروز یه متقاضی جدید اومده که اصرار داره شما کارشو ببینین.

پوفی کردم و گفتم:

-الان نه بگو یه ساعت دیگه میبینمش. الان کسلم و نمیتونم قول بدم منصفانه قضاوتش کنم.

-باشه بهش میگم.

ویل نگاهی به دو مرد پشت سر من کرد و گفت:

-نمیخواهی بگی اونا کین؟

-این اقایون چند روزی بادیگارد من هستن. سوال نکن ویل حوصله توضیح ندارم. راهنماییشون کن جایی که بشینن و ازشون پذیرایی بشه.

وارد دفتر کارم شدم و سرمو روی میز گذاشتم و شقیقه هامو مالیدم. هتوزم ذهنم پر از علامت سوال بود. یعنی حدس های من در مورد صحنه های قتل درست بوده؟ نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت... شاید اگه اون تحلیل هارو نمی نوشتم الان زنده نبودم و از طرفی الان دقیقا تو راس کانون توجه یه قاتل زنجیره ای قرار گرفتیم که فکر کردن بهش هم باعث می شد بدنم به لرزه بیوفته. غریدم:

-لعنتی این پلیسا هم بلد نیستن برای آرامش آدم دروغ بگن. حتما باید می گفت قرار بود کشته بشم ولی الان اوضاع خطرناک تر شده؟

دلیم میخواست شماره نولان رو بگیرم و باهاش حرف بزنم ولی پشیمون شدم. ویولت ضربه ای به در زد و فنجون قهوه ام رو روی میز گذاشت. تشکر کردم و قهوه داغ رو تست کردم. گرما و مزه اش حس مطبوع بهم میداد که باعث می شد ذهنم یکم ارومتر بشه و از اضطرابم کم شه. چطور باید با این مشغله های فکری طراحی می کردم؟ اونم وقتی هر چند دقیقه یک بار ذهنم به سمت قاتل منحرف میشه؟

سعی کردم با جدیت تمام ذهنمو به کار معطوف کنم. مشغول بازیینی چندتا از طرح های مجتمع شدم. بعد از نیم ساعت دوباره یاد اون متقاضی که برای کار اومده بود افتادم. آهی کشیدم و دکمه تلفن روی میز رو فشردم.

-ویل اون متقاضی هنوزم هست؟

-اره اینجا نشسته.

-بفرستش داخل.

بعد از چند دقیقه تقه ای به در خورد.

-بیاین داخل.

در باز شد و پشت سر ویلیام مرد جوانی وارد اتاق شد. از جا بلند شدم و براندازش کردم. قد بلند، جذاب و شیک پوش بود. نگاهم روی کت و شلوار دودی رنگش چرخید و از کراوات خط دار مشکیش گذشت. باهاش دست دادم که گفت:

-متیوس بار کر هستم از آشنایتون خوشحالم.

-رزالین. مدیر شرکت. بنشینید.

روی صندلی مقابلم نشست و ویل از اتاق خارج شد. با لبخند برگه ای که ویلیام رو به روم گذاشته بود برداشتم و گفتم:

اینطور که اینجا نوشته ۲۷ ساله هستین از رشته هنر دانشگاه پنسیلوانیا فارق التحصیل شدین. دیگه چی میتونین در مورد خودتون بهم بگین؟ سابقه کاری دارین؟

تو شرکت تا به حال کار نکردم. این مدت برای خودم کار می کردم علاوه بر علاقم به طراحی و دیزاین نقاشی هم میکشم و به زودی میخوام گالری بزنم.

-میتونم چندتا از کارهایی که طراحی کردین رو ببینم؟

فلشی رو بهم داد و گفت:

-بله بفرمایید.

فلش رو به لپ تاپ وصل کردم و پوشه دیزاین رو باز کردم. تعداد طراحی ها محدود بود ولی با وجود همون تعداد کم استعدادی بی نظیر رو به رخ میکشید. خلاقیتش در چیدمان اتاق های اداری حرف نداشت. ناخودآگاه لبخندی رو لبام نشست. با اینکه جوون بود و کم تجربه ولی میتونست با این استعداد و خلاقیت به زودی رشد کنه.

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-حقیقتا باید بگم طرح هاتون مجذوبم کرده. از روش خاصی استفاده میکنین که من کمتر دیدم آقای متیوس

-خواهش میکنم مت صدام کنین.

-باشه. مت با اینکه تجربه کمی داری ولی دلم میخواد شانس کار باهات رو داشته باشم.

-یعنی قبول می کنین؟

-من آدم سخت گیریم ولی میتونم بگم از نظر من قبولی.

با خوشحالی گفت:

-فکرش نمی کردم قبولم کنین.

-خوب کار کن سعی کن پیشرفت کنی. امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم. به شرکت طراحی من خوش اومدی.

ویل رو احضار کردم. وقتی وارد اتاق شد با لبخند گفتم:

-مت رو به اتاق کارش راهنمایی کن و اطلاعات پروژه مجتمع رو در اختیارش بزار.

ویلیام با چشم هایی گشاد شده جوری بهم نگاه می کرد که انگار یک دیوانه رو جلوی خودش میبینه. شاید حق داشت من هیچوقت به کسی که تازه کاره و تازه پا به شرکت گذاشته کار سنگین یا جدی نمی دادم چه برسه به چنین پروژه مهمی که آینده شرکت رو رقم می زد.

رو به مت گفتم:

-این پروژه برای ما خیلی مهمه. موفقیت یا شکست شرکتمون بهش بستگی داره. میخوام طرح هارو ببینی. بعد باهات صحبت میکنم که کدوم بخش رو قراره طراحی کنی.

سری تکنون داد و گفت:

-نهایت تلاشمو میکنم.

وقتی با ویل از اتاق خارج شد نفس آسوده ای کشیدم. به درد کار ما میخورد و خلاقیتش یه جور عجیبی توجهمو جلب کرده بود. تا ساعت ۵ عصر همه توی شرکت با دقت زیاد کار می کردیم تا پروژه رو جلو ببریم. وقتی ویلیام هم ازم خداحافظی کرد و از شرکت خارج شد کش و قوسی به خودم دادم و از پای میز بلند شدم.

نگهبان هام هنوز هم توی شرکت مقابل تلویزیون نشسته بودن. از پنجره به هوایی که رفته رفته ابری می شد خیره شدم. مطمئنا امشب بارون تندی در راه بود. دلم نمی خواست به خونه برگردم. حس هولناکی با فکر کردن به خونه بهم دست می داد. شاید هم ترسی که دیروز توی حمام دچارش شده بودم ازارم می داد. حتی با وجود این نگهبان ها هم دیگه توی خونه کوچکم امنیت رو حس نمی کردم. شاید بهتر بود امشب رو پیش نولان میموندم.

شماره اش رو گرفتم. بار اول رد تماس زد... بار دوم هم همینطور... بار سوم با عصبانیت گوشی رو برداشت و گفت:

-رز وقتی رد تماس میزنم یعنی نمیتونم صحبت کنم! چند بار باید بهت اینو بگم؟

-میدونم ولی کار مهمی باهات داشتم.

-الان وقتش نیست رز بعدا حرف میزنیم.

-هی صبر کن.... من میترسم برم خونه. میشه امشب پیش تو بمونم؟

-من الان ماموریت شب بر نمیگردم خونه.

-اما...

-باید برم. الان اصلا موقع خوبی واسه حرف زدن نیست.

گوشی رو قطع کرد. با بهت به گوشی توی دستم خیره شدم. این دیگه زیاده روی بود! حتی به این فکر هم نمیکنه که ممکنه خطری تهدیدم کنه؟ اون حتی نمیدونه واسم نگهبان گذاشتن اون وقت با این بی تفاوتی بهم میگه بعدا حرف میزنه؟ گوشی رو با عصبانیت توی دست هام فشردم.

چندتا نفس عمیق کشیدم تا عصبانیتم اروم بشه. شاید باید به مرین می گفتم تا بیاد پیشم. میدونستم برای تنظیم کارهایش زودتر از شرکت رفته. شماره اش رو گرفتم بعد از ده تا بوق خوردن گوشی رو قطع کردم و آه کشیدم.

چاره ای نبود باید تنها به خونه بر میگشتم.

با ترس و لرز قدم به خونه گذاشتم و در رو بستم و بهش تکیه دادم ناخودآگاه نگاهم وجب به وجب خونه رو گشت هر لحظه منتظر یه اتفاق عجیب بودم ولی با گذشت چند دقیقه اتفاقی نیوفتاد سعی کردم به این حرکات بچه گانم لبخند بزنم ولی حتی لبخندم هم نیومد!

از روی زمین بلند شدم کیفمو توی اتاق گذاشتم یه لباس راحت پوشیدم دوباره سمت پنجره رفتم تا با دیدن اون دوتا محافظ خیالم راحت بشه

"دونفر اینجان،اینا مراقب تو هستن"

ولی باز هم توی دلم اشوب بود!روی مبل همیشگیم نشستم. به صفحه سیاه تی وی زل زدم. یه لحظه فکر کردم،من چقدر تنهام!نه مادری دارم که تو این شرایط بهش پناه ببرم یا حتی پدری که دستمو بگیره نامزدمم که معلوم نیست کجاست که حتی جواب زنگ منو نمیده پاهامو توی شکمم جمع کردم و همچنان به همون سیاهی زل زدم.نمیدونم چند دقیقه گذشت ولی با شنیدن صدای در یه لحظه نفسم حبس شد و به سختی پرسیدم:

-کی..کیه؟

صدای شاداب کارلا برای اولین بار در امروز آرامش رو بهم تزریق کرد:

-مهمون نمیخوای؟

لبخندم عمیق تر شد، در رو باز کردم خواستم بغلش کنم ولی با دیدن دوتا پلاستیک پر تو دستش پشیمون شدم. با تعجب پرسیدم:

-اینا دیگه چین؟

با ذوق تقریبا منو هل داد و نشست روی مبل مورد علاقم و گفت:

-چند تا فیلم ترسناک گرفتم. هرجوری فکر کردم، دیدم تنهایی نمیتونم ببینم.

در رو بستم و بعد از اینکه از قفل شدنش مطمئن شدم، گفتم:

-پس اومدی یه شب خواهرانه رو با هم بگذرونیم؟

خنده شیطانی کرد و گفت:

-یه شب خواهرانه ترسناک!

زیاد طرفدار فیلمهای ترسناک نبودم، ولی امشب حاضر بودم هرکاری بکنم تا مغزم یه لحظه از اتفاقات عجیب دور و برم منحرف بشه! وارد اشپزخونه شدم و گفتم:

-چیزی میخوری؟

یه نگاه بد بهم انداخت و گفت:

-این همه وسیله خریدم، دیگه چی میخوام بخورم؟

-منظورم شام بود.

با بیخیالی گفت:

-اهان نه گرسنم نیست.

من هم که زیاد گرسنه نبودم یه لیوان شیر با بسکوئیت خوردم و دوباره کنارش نشستم وقتی دیدم بهم خیره مونده پرسیدم:

-خب بذار فیلمتو دیگه، چرا نمیداری؟

سرشو تند تند تکون داد و گفت:

-الان؟ شوخیت گرفته؟ باید نصفه شب ببینیم که از ترس نتونیم بلند بشیم!

خندیدم و گفتم:

-تو واقعا دیوونه ای!

وقتی دید هنوز همون جا ایستادم دستمو کشید و گفت:

-چرا وایسادی؟ بیا بشین!

سوالی که از اول مغزمو مشغول کرده بود، پرسیدم:

-چی شد اومدی اینجا؟ یعنی مامان اینا مشکل نداشتن؟

اخمی کرد و گفت:

-اگه هم مشکلی داشته باشن مگه من باید تنها خواهرمو ول کنم؟

به سرعت بحث رو عوض کرد:

-اینارو ول کن، خودت چیکار میکنی؟ نولان خوبه؟

دوباره حس رنجیدگی برگشت لعنتی! قرار بود شبم رو پیش نولان بگذرونم ولی اون حتی جواب تلفن منو نداد. سعی کردم امشب رو خراب نکنم. فردا وقت زیادی برای حرف زدن یا حتی دعوا با نولان داشتم.

-من خوبم داریم رو پروژه بزرگی که گفته بودم کار میکنیم، نولانم خوبه با هم میسازیم.

ابروشو بالا برد و گفت:

-عالیه!

من هم تنها به لبخندی اکتفا کردم و حرفی نزدیم... تقریباً دو ساعت بعدی رو به حرف زدن و مسخره بازی درآوردن گذروندیم. وقتی دقیقه شمار دقیقاً روی ۱۲ نشست کارلا دستاشو بهم کوبید و گفت:
-وقتشه!

سی دی رو تو بغلم پرت کرد و دوان دوان سمت اشپزخونه رفت و قبل از اینکه بخوام چیزی بگم خودش پرسید:

-کاسه هاتو کجا میذاری؟

-کابینت دوم...

بعد از کمی گشتن دوباره پیشم نشست دو بسته پاپ کورن رو داخل کاسه بزرگی که آورده بود خالی کرد با شیطننت همه برقه‌ها رو خاموش کرد. اب‌دهنشو قورت داد و گفت:
-حالا بذارش!

تقریباً نیم ساعتی گذشت و خبری نشد به جز چند تا سروصدای مشکوک! ولی نیم ساعت دوم هرچی جن و روح به داستان هجوم آورده بودن!

صحنه‌ها یکی بعد از دیگری بیشتر هیجانی میشد! بدون اینکه چشممو از فیلم بردارم دستمو داخل ظرف بردم که همون لحظه به دست سرد دیگه‌ای برخورد کرد. همزمان با من، جیغ کارلا هم بلند شد و بعد از اینکه فهمیدیم چه اتفاقی افتاد خندیدیم و سر جای اولمون برگشتیم. فیلم جالب ولی در عین حال خیلی چندشی بود!

مخصوصاً این صحنه، دختره تو جنگل میدوید صدای خش خش برگها به خوبی به گوش میرسید و همینطور صدای اره موتوری چشمام گشاد شده بود و به دختر نگاه میکردم در حالی که نفس نفس میزد و کاملاً خاکی شده بود پشت درختی خودشو پنهان کرد و دستاشو دوطرف نگه داشت سرشو به سمت راست متمایل کرد تا پشتشو ببینه ولی همون لحظه از سمت چپ یه اره موتوری بزرگ کمرشو از وسط دو نصف کرد و خون دوربین رو گرفت دستمو سریع سمت چشمام گرفتم وقتی سروصدا خوابید دوباره باز کردم! تقریباً تا آخر فیلم وضع همین بود سر صحنه‌های هیجانی یا سرمو تا ته توی بالش فرو میکردم یا چشممو میگرفتم و کارلا هم به این حرکت مضحکم فقط میخندید

صدای تیتراژ پایانی فیلم رو که شنیدم تتونستم جلوی نفس اسودم رو بگیرم. کارلا با انزجار گفت:

-خیلی ترسویی رز! چجوری اینجا تنها زندگی میکنی؟

با لحن خودش گفتم:

-تو هم خیلی پرویی کارلا! چقدرش ترین فیلمتو آوردی با هم ببینیم؟ دستت درد نکنه!

چشمکی زد و گفت:

-حالا انصافا قشنگ بود.

پشت چشمی نازک کردم و با لحن کشداری گفتم:

-بـــــد نبـــــود!

هنوز حرفم تموم نشده بود که با کوبیده شدن بالش به سرم چند لحظه طول کشید تا به حالت عادی برگردم با دیدن کارلا که غش غش میخندید، همون بالش رو برداشتم و سمتش پرت کردم و همین شد شروع یه جنگ بالشی! مثل بچه ها دنبال هم میدویدیم و سرخوشانه میخندیدیم... لحظه آخر که واقعا نفس کم آوردم کنار دیوار فرود اومدم و بریده بریده گفتم:

-وای...بس...بسه خسته شدم...

فقط در حالی که همچنان میخندید کنار من روی زمین ولو شد. دستشو کشیدم و گفتم:

-پاشو بریم بخوابیم به اندازه کافی تفریح کردی!

از روی زمین بلند شد این بار خندش کاملا قطع شده بود:

-فقط من تفریح کردم دیگه؟

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم. کارلا دوباره گفت:

-همین جا بخوابیم؟

یه برق روشن کردم که بتونم فضای خونه رو ببینم و گفتم:

-حالا چرا اینجا؟

-اتاق تو خیلی گرمه!

با خصوصیاتش به خوبی اشنایی داشتم به شدت گرمایی بود برعکس من! از همون اول که اومد، شومینه رو خاموش کرد و اینجا رو به دمای دلخواهش رسوند.

-باشه پس بذار برم یه چیزی بیارم زیرمون بذاریم...

با کمکش، ۴ تا پتو و دوتا بالش دیگه اوردم یه پتو رو زیر خودم و پتو بعدی رو زیر کارلا گذاشتم و دو پتوی بعدی روی خودمون... یه بالش هم برای بد خوابی عجیب کارلا وسطمون قرار دادم که تا صبح منو سیاه و کبود نکنه!

سرمو روی بالش گذاشتم صحنه های کشته شدن بیرحمانه ادما تو ی ذهنم چرخید و حس انزجار و چندشی سرتاپامو گرفت! زمزمه کارلا رو شنیدم:

-رز؟

سرمو چرخوندم و گفتم:

-هووووم؟

لحنشو به طرز مخوفی تغییر داد و گفت:

-فکر کن همین الان یه قاتل تبر به دست از پنجره بپره تو شیشه خورده همه جای خونت پخش بشه من جیغ بزنم و بخوام فرار کنم ولی یکی از شیشه ها رو سمت دهنم پرت کنه خــــون همه جا رو بگیره و با تبرش کمر تو رو...

تمام چیزهایی که میگفت به صورت زنده تو ی ذهنم میچرخید سریع گفتم:

-بسه بسه تمومش کن بگیر بخواب داری هذیون میگی!

خنده ریزی ریزی کرد و به سمت مخالفم چرخید ولی چیزهایی که گفت و تمام مطالبی که توی اینترنت خونده بودم و صحنه های این فیلم لعنتی همه و همه با هم مخلوط شده بود و کابوس بیداری منو ساخته بود! نکنه کارلا با اینجا اومدن جونشو به خطر انداخته باشه؟ نکنه اون قاتل امشب بخواد بیاد و کارشو تموم کنه؟

سرمو تکنون دادم تا از این افکار مسخره بیرون کشیده بشم... انقدر فکر کردم و فکر کردم که نفهمیدم کی چشمم روی هم رفت و خوابم برد...

با شنیدن صدای مثل کشیدن شی ازاردنده ای روی شیشه از خواب پریدم کمی سرمو از پتو بیرون اوردم و نفسمو حبس کردم میتونستم سایه ای روی زمین ببینم، یه سایه مثل یه دست که به شیشه کوبیده میشد... قلبم تند تند زد، حرکت دستها متوقف نمیشد لبامو روی هم فشردم و همینطور چشمامو... حس لرزی تمام وجودمو فرو گرفت به صدای ازاردنده قبلی، جیر جیر هم اضافه شده بود! نکنه داشت پنجره رو باز میکرد که دوباره وارد خونه بشه؟

تا کی میخواستم اینجا بخوابم؟ شاید میتونستم یه کاری بکنم. یه چشمم رو باز کردم و در یک تصمیم ناگهانی پتو رو از روی سرم کاملاً پایین کشیدم و تو جام نیم خیز شدم... باد سرد هنوزم حس میشد و میتونستم از پرده که کمی کنار رفته بود همون سایه که روی شیشه کوبیده میشد رو ببینم!

اب دهنمو قورت دادم اروم اروم به پرده نزدیک شدم و کاملاً کشیدمش هیچی نبود! هیچی! دستمو روی شیشه سرد گذاشتم و نالیدم:

-خدایا دارم دیوونه میشم!

این بار حتی پنجره رو قفل کردم و دوباره سرجام برگشتم...

صبح کارلا از پیشم رفت و من موندم سیلی از افکار که به ذهنم هجوم آوردند، اول از همه موضوع سایه دیشب، مدام سعی داشتم خودمو قانع کنم که یه توهم بیشتر نبود ولی اون صداها، خیلی واقعی تر از یه توهم به نظر میومدنند و همین باعث میشد حالم بدتر از همیشه بشه... کلافه توی خونه میگشتم و سعی میکردم پازل های نامرتب ذهنمو که انگار قصد مرتب شدن هم نداشتن به حالت اول بازگردونم... اخیه چرا همچین اتفاقاتی باید پا به خونه من، به مکان صلح و آرامش من پا بذاره؟

قهوه ریختم و خوردم سعی کردم خودمو توی دنیای طراحی غرق کنم تو اینترنت گشت زدم هیچی و هیچی نتونست ارامش ذهنیم رو برگردونه!

دیگه خسته شده بودم باید یه کاری میکردم در رابطه با خودم، به این پلیسها اعتمادی نداشتم باید امنیت رو به خونم برمیگردوندم شاید نصب یه سیستم امنیتی بتونه یکم اشوب درونم رو بهتر کنه... بعد از چند دقیقه به نتیجه رسیدم این بهترین کار پس با اطمینان لباس پوشیدم زاپاس کلید خونه رو برداشتم به ویلیام زنگ زدم و خبر دادم دیرتر میام و مسیر اداره نولان رو پیش گرفتم...

جلوی اداره نگه داشتم به سرعت داخل رفتم افسری که جلوی در نشسته بود سایم رو حس کرد سرشو بلند کرد و پرسید:

- میتونم کمکتون کنم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- با آقای لکیسن کار داشتم، نولان لکیسن...

سرشو بیشتر توی برگه های روی میز فرو برد و بعد از چند دقیقه سرشو بلند کرد و گفت:

- آقای لکیسن از دیروز مرخصی گرفتن و اصلا اینجا نیستن...

دستام مشت شد و اخمام توی هم رفت این بار حتی نتونستم لبخند بزنم خشک گفتم:

- بله خیلی ممنون...

منتظر جوابش نمودم و از اداره بیرون رفتم ولی مشت دستام و اخمام باز نشد توی ماشین نشستم و با نولان تماس گرفتم باید سر از کارش درمیاوردم، برای چی باید دروغ به این بزرگی بگه؟ من بهش گفتم که میترسم، بهش گفتم کارم مهمه! برای چی باید منو دک کنه؟

هزاران سوال بی جواب در مغزم رژه میرفت...

بعد از چندین بوق برداشت صداس کلافه بود و من کلافه تر....

- بله رز؟

دندون قروچه ای کردم و گفتم:

-کجایی؟

هنوز ته دلم ارزو داشتم که دروغ نگه!خواهش میکنم دروغ نگو! کمی مکث کرد و گفت:

-دارم دیگه!برای چی میپرسی؟

دستم از فشار زیاد رو به سفیدی میرفت،چرا انقدر راحت به من دروغ میگی؟چرا انقدر راحت منو احمق میکنی؟خنده عصبی کردم و گفتم:

-تو مگه از دیروز مرخصی نگرفتی؟کدوم ماموریت؟دیشب کجا بودی؟الان کجایی؟

شوکه از سوالات پشت سر هم و عصبی من سکوت کرد ولی بعد با پرویی گفت:

-چیه؟ جدیداً منو چک میکنی؟

نتونستم صدامو کنترل کنم و گفتم:

-نولان!دیشب من بهت زنگ زدم،بهت گفتم مهمه،بهت گفتم ترسیدم،یه قاتل زنجیره ای افتاده دنبال

من و تو انقدر راحت بهم دروغ میگی و من از سر خودت باز میکنی؟الانم اینجوری جوابمو میدی؟

نذاشتم حرف دیگه ای بزنه و به سرعت گوشی رو قطع کردم و سرمو به فرمون تکیه دادم چندین بار پی در پی زنگ خورد ولی من اهمیتی ندادم خودش قطع شد و نالیدم:

-داری چیکار میکنی لعنتی؟

چی انقدر مهم بود که ازم پنهون میکرد؟اصلاً چرا باید بهم دروغ میگفت؟چرا بعضی وقتا انقدر رمانتیک

و بعضی وقتا انقدر سرد؟اصلاً اگه منو دوست نداره،اگه انقدر براش اهمیت ندارم پس چرا اصرار به

نامزدی کرد؟حس میکردم قبل از نامزدی بیشتر با من بود،بیشتر با من وقت میذاشت ولی الان بیشتر

انگار فاصله میگیره و ازم دور میشه... من جوابی برای این سوالات بی رحمانه که به سمتم حمله

میکردند نداشتم و همین باعث میشد بیشتر گیج بشم...

اصلا حوصله شرکت رو نداشتم ولی تنها کارم بود که با پناه بردن بهش میتونستم از این همه فکر و خیال راحت بشم... یعنی حتی ارزش نداشتم دوباره بهم زنگ بزنه؟

سعی کردم فکرمو ازش منحرف کنم ولی نمیتونستم، خیلی سخت بود! بی خبری از اینکه ندونم کجاست فکرم سمت همه جا میرفت... نفس عمیقی کشیدم ماشین رو پارک کردم و وارد شرکت شدم...

یه لیوان آب خوردم تا بتونم به اعصابم مسلط باشم پشت میزم نشستم ولی اصلا تمرکزی برای اینکه بخوام طرح بزنم برام باقی نمونده بود... سرمو روی میز کوبوندم و دیگه بلند نشدم بعد از چند دقیقه صدای در باعث شد سرمو بردارم و سعی کردم با صدای محکمی بگم:

-بله؟

در رو باز کرد و با دیدن نولان رنجیده سرمو چرخوندم روبروم نشست و گفت:

-بذار بهت توضیح بدم!

پوزخندی زدم و گفتم:

-توضیحات رو همکارتون به اندازه کافی دادن! اینجا چیکار میکنی؟ برو همون جایی که دیشب بودی همون شبایی که معلوم نیست به بهونه ماموریت کجاها میری!

دستی به پیشونیش کشید و گفت:

-رز انقدر راحت قضاوت نکن!

چشمام از این همه پرویی گرد شد و گفتم:

-چیو قضاوت نکنم؟ هان چیو قضاوت نکنم؟ همه چیز روشنه! تو به من، به نامزدت دروغ میگی ماموریت داری اونم دقیقا وقتی بهت نیاز داره بعد منم که مقصرم و نباید قضاوت کنم؟

-باشه، ببخشید من اشتباه کردم.

تیز نگاهش کردم و پرسیدم:

-دیشب کجا بودی نولان؟

-با بچه ها یه سر رفته بودیم کلاب...

دیگه نتونستم تحمل کنم از روی صندلی بلند شدم روبروش ایستادم و گفتم:

-فکر میکنی من احمقم؟ فکر میکنی من بچم؟ بازم میخوای دروغ به من ساده تحویل بدی؟

لبشو روی هم فشرد و چیزی نگفت من هم با اخم بهش زل زدم و با تاسف ادامه دادم:

-معلوم نیست چند بار به بهونه ماموریت بهم دروغ گفتی! معلوم نیست کجا میری و من خبر ندارم! معلوم نیست چقدر ممکن از اعتماد من سو...

نذاشت ادامه بدم و سعی کرد قانعم کنه:

-عزیزم تو چرا همه چیز رو بهم ربط میدی؟

-چون همه چیز به هم مرتبطه! چیه مگه غیر از اینه؟

با تاکید گفتم:

-بهم راستشو بگو! دیشب کجا بودی؟

پوفی کرد و گفت:

-چی میخوای ازم بشنوی؟ من دارم راستشو میگم این تویی که باور نمیکنی!

-نه تو داری دروغ میگی! با پرویی تو چشمم نگاه میکنی و دروغ میگی ولی یه چیزی رو بدون، شاید تو پلیس باشی و از نظرت من یه طراح ساده ولی من هیچ وقت احمق نیستم اینو یادت نره و همین اینو من هرگز اجازه نمیدم از عشق و دوست داشتن من سوء استفاده کنی! حالا هم برو همون جا که بودی جوابی که باید رو گرفتم!

خواست حرفی بزنه که محکمتر گفتم:

-برو بیرون نولان! بیرون!

به سرعت عقب گرد کرد و انقدر محکم در رو کوبید که حس کردم اونو که حق داره اونه!

روی صندلی نشستم و سرمو بین دوتا دستم گرفتم و فشردم چرا زندگیم انقدر اشفته شده بود؟ خودمم میدونستم قیافم الان از شدت ناراحتی به شدت داغونه. دلم میخواست ذهنمو مشغول کنم ولی نمی شد. مدام به تغییرات عجیبی که تو رفتار نولان به وجود اومده بود فکر میکردم. حالا غیبت های مداوم و نبودن هاش که با دروغی به نام ماموریت پر می شد بیشتر به چشمم اومده بود و حس می کردم دیگه نمیدونم چند بار بهم دروغ گفته و منو پیچونده؟ چطور باید به نامزدم اعتماد می کردم وقتی اینقدر ساده بهم دروغ می گفت؟ دلم نمیخواست حتی به دلیل این غیبت ها هم فکر کنم. دلم میخواست باهاش دعوا بگیرم و اونقدر سرش داد بزنم که دهن باز کنه و راستشو بگه. بگه دیشب کجا بوده؟ بگه چرا جدیدا اینقدر تغییر کرده، اونقدر تغییر کرده که گاهی نمیتونم کمترین شباهتی بین نولانی چند هفته پیش با این نولان جدید پیدا کنم!

اینقدر این مسئله برام بزرگ و ناراحت کننده بود که دیگه ترسم از اون قاتل دیوونه از بین رفته بود و در واقع الان تو ذهنم از کمترین اهمیت ممکن برخوردار بود. دلم میخواست به مرین زنگ بزنم و باهاش حرف بزنم. دلم میخواست گله هامو پیش یکی تعریف کنم و سبک شم ولی پشیمون شدم. میدونستم الان میخواد یه ردیف نصیحتم کنه که از اول گفتم نولان و تو به هم نمیخورین و این حرفا. بیخیال شدم، دکمه تلفن رو شفا دادم و به ویلیام گفتم بیاد داخل اتاق. چند دقیقه بعد وارد شد.

بله؟

مت رو به اتاقش راهنمایی کردی؟

آره. رز فکر نمیکنی یکم عجولانه تصمیم گرفتی؟ واسه بقیه اون همه وقت صرف کردی و ردشون کردی.

میدونم ولی یه خلاقیت جالب و عجیبی توی کارهاش به چشم میخورد که من کمتر پیش اومده بینم. یه دقت و ظرافت خاصی داره نکته ها و جزئیات رو خیلی بهشون دقت کرده.

بازم فکر نمیکنی یکم زوده؟ مخصوصا با اون پروژه ای که بهش دادی؟ فکر میکنی کسی که تازه الان استخدام شرکت شده میتونه توی همجین پروژه سنگینی سهیم باشه. میدونی چقدر داری ریسک میکنی؟

من سر خیلی چیزا دارم ریسک میکنم ویل. من از کارش خوشم اومده و مطمئنم طرح های اون چیزیه که مارو به موفقیت میرسونه. فقط این وسط یه چیز یه باقی میمونه.
-چی؟

خودت که میدونی من روی کارمندام حساسن. میخوام هرچقدر که میتونی در موردش اطلاعات جمع کنی. میخوام بدونم اونی که داره واسم کار میکنه دقیقا کیه؟ حتی از رنگ لباس زیرشم نگذرا! با تیکه آخرم پقی زد زیر خنده و گفت:

-باشه رز منظورتو کاملا فهمیدم نیاز نیست اینطوری مثال بزنی.

سرم درد گرفته بودم یکم پیشونیمو مالیدم و سرمو با طرح ها و عکس ها و ایده های مختلف راجع به مجتمع گرم کردم.

سه ساعت بعد پوشه ای با اسم مت روی میزم قرار گرفته بود. ویلیام گفت:

-اینا اطلاعاتیه که تو دنیای مجازی ازش هست فعلا اینارو داشته باش تا بعدا از طریق منابعی که دارم از زندگی واقعیشم خبر بگیرم.

-اوکی، خوبه. ایده ها و طرح های بچه هارو دیدم چرا طرح های مربوط به بخش مرین هنوز برام فرستاده نشده؟

-راستش مرین امروز یکم حالش بد بود فکر میکنم مریض شده بچه ها کمکش کردن و رسوندنش خونه.

-جدی؟

نگران شدم. پس چرا من خبر نداشتم؟ اینقدر سرم گرم قاتل و اداره پلیس و عصبانیت از دست نولان بود که پاک همه چیز و فراموش کرده بودم.

گوشیمو برداشتم و پیامکی با این مضمون برای مرین فرستادم:

-هی سلام....

بچه ها گفتن حالت بد شده...چطوری؟ الان بهتری؟

میدونی چقدر ناراحت شدم که بهم خبر ندادی حالت خوب نیست؟

هروقت فرصت داشتی بهم زنگ بزن. فردا میام دیدنت نیاز نیست بیای شرکت یکم استراحت کن.
XoXo مری پاپینز!

هروقت میخواستم اذیتش کنم مری پاپینز صداش میزد و همیشه حرصش در میومد و کلی سرم جیغ میزد. بعد از چند دقیقه جواب داد:

-ببخش فرصت نشد بهت زنگ بزنم نمیخواستم فکرت مشغول شه. فردا رو خونه بمونم خوب میشم.

همین! حتی عکس العملی هم در مورد شوخیم نشون نداد. این روزا مرین هم عجیب شده بود. سری تکون دادم و گفتم:

-انگار این روزا همه یه چیزیشون شده!

شروع کردم به خوندن پرونده مت. دانشجوی فوق العاده ای بود توی بهترین کالج تحصیل کرده بود، پدرش فوت شده و مادرش برای بار دوم ازدواج کرده بود و ناپدریش پول زیادی رو خرج تحصیلاتش می کرد و مشخص بود به شدت بهش علاقه داره. اینطور که بنظر می رسید توی همه چیز عالی بود و هیچ مشکلی نداشت و همین یکم برام عجیب بود. باید بیشتر در موردش میفهمیدم.

قهر من و نولان بیشتر از اونچه فکرشو میکردم طول کشیده بود. چند روزی می شد که خبری ازش نداشتم حتی یکبار هم باهام تماس نگرفته بود و این بیشتر منو عصبی میکرد. جوری رفتار می کرد انگار

من مقصرم! شاید با همین حق به جانب رفتار کردنش میخواست باعث شه من حس گناهکار بودن بهم دست بده و اوضاع رو به نفع خودش تغییر بده. دلم نمیخواست باز هم من اونی باشم که واسه اشتی کردن قدم جلو میزارم. نولان باید به خاطر رفتارش عذرخواهی میکرد و دلیل منطقی برای دروغ هاش میاورد. شاید بخشش منب اعث شده اینقدر جسور بشه که هر جور دلش میخواد باهام رفتار میکنه! اینبار دیگه به این سادگی نبود.

این چند روز بدون وجود نولان خالی تر از همیشه به نظرم می رسید. تنها کارم شده بود رفت و امد بین مسیر خونه و شرکت با دو نگهبانی که به طور دائم منو تعقیب میکردن. برای سر زدن به مرین هم تا دم خونش رفتم اما در کمال تعجب دیدم کسی خونه نیست و در جواب پیام های من فقط عجلولانه گفت رفته دکتر و توضیح دیگه ای نداد.

این چند روز فرصت خوبی برای شناخت مت پیدا کرده بودم. پسری مودب و خوش برخورد بود که به همین سرعت خودشو تو دل همه کارکنای شرکت جا کرده بود. طرح هاش با وجود تازه کار بودن نبوغ عالی داشت و همه بچه ها استعدادشو تحسین کردن. حالا بیشتر حس میکردم که انتخابم درست بوده. ویلیام هم از کندوکاو تو زندگی مت به نتیجه ای جز اینکه این پسر تو همه چیز عالیه نرسید!

کارای مجتمع تجاری سریع تر از اونچه فکرشو میکردم پیش رفته بود و با کمال خوشبینی میتونستم بگم یک هفته زودتر از موعد مقرر پروژه رو تموم میکنیم.

امروز تصمیم گرفته بودم به خودم مرخصی بدم. در ازای یک هفته شلوغ و پرکار دلم میخواست امروز خودمو از همه فکر ها و مشغله ها ازاد کنم و یکم هم به فکر خودم باشم. سبج بر طبق عادت زود بیدار شدم. لباس ورزشی ابیمو پوشیدم و کتونی هامو پا کردم. هوا برای دویدن توی پارک فوق العاده بود. به نگهبان ها گفتم یمخوام واسه دویدن برم و نیاز نیست دنبالم بیان گرچه خیلی اصرار کردن ولی بلاخره تونستم راضی شون کنم که توی پارکی بزرگ و مملو از جمعیت قرار نیست کسی بهم حمله کنه!

هندزفری هامو تو گوشم گذاشتم و آهنگ مورد علاقمو پلی کردم. شروع کردم به دویدن، وقتی از کنار آدمایی رد میشدم که مشغول دویدن و ورزش بودن تازه میتونستم رنگ زندگی رو احساس کنم. رنگی مخلوط با همه طعم ها، یه حس با نشاطی که روحیه رو به آدم بر میگرددونه. مخصوصا سرسبزی پارک حس طراوت فوق العاده ای به آدم می داد.

لبخند روی لبم پر رنگ شد. چند وقت بود که خودمو اونقدر مشغول کار کرده‌ب ودم که از این لذت های کوچک هم غافل شده بودم؟ از دکه کوچک کنار پارک روزنامه گرفتم و روی صندلی یه کافه نشستم و سفارش کیک شکلاتی و قهوه دادم. دلم میخواست نهایت استفاده رو از روزم ببرم. قهوه ام رو مزه مزه کردم و روزنامه رو باز کردم.

چشمم روی تیتربزرگ صفحه حوادث خیره موند و با خوندن خطوط پر رنگ قهوه به گلوم پرید و به سرفه افتادم. از شدت سرفه چشم هام به اشک نشست. صاف نشستم و دوباره دقیق تر به متن خبر زل زدم. سرتیتربزرگب دجوری خودنمایی میکرد "قتلی دیگر از قاتل سریالی معروف وحشتی دوباره به جان ساکین منتهن انداخت". یعنی منظورش همون قاتله؟ چیزی تو ذهنم نهیب زد، هر روزه تو منتهن هزار نفر دارن آدم میکشن، صدها قتل اتفاق میوفته. حتما که نباید اون آدم باشه! نگاهم به سمت متن چرخید و با دیدن اسم پلیس مسئول کایل بریورز حس کردم تمام تنم به رعشه افتاد. این دیگه نمیتونست تصادفی باشه می شد؟ با خوندن هر سطر تنم سردتر از قبل می شد و همه شادی و نشاطی که داشتم از بین رفته بودن و ترس مثل سرما به عمق استخون هام نفوذ می کرد.

مامور کایل توی مصاحبه اش گفته بود همه تلاششون رو برای پیدا کردن سرنخ انجام میدن ولی قاتل باهوش تر از اونیه که رد و اثری از خودش به جا بذاره. از دادن عکس و اطلاعات به روزنامه خودداری کرده بود. چشمم روی یه سطر خوش شد. آدرسی که قتل رخ داده بود دقیقا دو خیابون با خونه من فاصله داشت. یعنی باید فکر میکردم این همه نزدیکی تصادفیه؟ اونطور که روزنامه نوشته بود این بار جسد زنی رو در وسط روز پیدا کرده بودن. به سرعت روزنامه رو جمع کردم و از جام بلند شدم. دیگه احساس امنیت قبل رو نداشتم. حس توهم مانندی بهم میگفت یکی منو زیرنظر داره و منتظر یه فرصته تا بهم حمله کنه. با لرزی که توی تنم افتاده بود از جا بلند شدم و قدم هامو تند کردم. خوشبختانه زیاد از خونه دور نشده بودم. به حماقت خودم لعنت فرستادم که چطور به نگهبان ها گفتم در طول روز و در مکانی عمومی اتفاقی نمیوفته؟ انگار این قاتل بی پروا تر از اون چیزی بود که فکرشو می کردم.

این مرخصی و فارغ بودن از دنیای کارم بهم زهر شده بود! مطمئن بودم نمیتونم تو خونه بشینم فکر خیال راجب این موضوع دیوونم میکرد!

در یک تصمیم ناگهانی سمت خونه مرین راه افتادم...

چند بار در زدم دست بردم تا دوباره در بزنم ولی در صدایی داد و باز شد با دیدن تصویر و صدای غریبه مرین با تعجب بهش خیره موندم اون هم تعجب کرده بود چون حرفی نمیزد بالاخره اولین کسی که صحبت رو شروع کرد اون بود:

-تو...تو اینجا چیکار میکنی؟

با شکایت گفتم:

-تو که یه خبر از خودت نمیدی چند بار خواستم پیام اینجا خیلی نگرانت شدم...

گوشه لبش به طرز بی روحی بالا رفت و گفت:

-اهان باشه خوش اومدی، بیا تو...

از جلوی در کنار رفت و من داخل خونه پا گذاشتم همه جا حسابی بهم ریخته بود و این از مرین تمیز و مرتب همیشگی خیلی بعید بود!

سمت مرین چرخیدم از نگاهم حرفمو خوند و گفت:

-حوصله نداشتم اینجاها رو تمیز کنم!

روی مبل نشست و سریع کنارش نشستم و گفتم:

-خب، حالت چطوره؟

دستی به موهای اشفتش کشید و گفت:

-بهترم!

ولی رنگ و روی پریده و زیرچشم گود افتادش چیز دیگه ای رو میگفت...مرین بلند شد و گفت:

-قهوه بریزم؟

سرمو تکون دادم سمت اشپزخونه رفت ولی همون لحظه حس کردم سرش گیج رفت چون دستشو به دیوار گرفت میتونستم صدای نفسهای سنگین و عمیقشو بشنوم با نگرانی بلند شدم و دست زیر بازوش انداختم و گفتم:

-خوبی مرین؟

با کمک من سمت همون مبل برگشت و گفت:

-اره یه لحظه سرم گیج رفت.

-حالت خیلی خرابه چشمت منگه!

سرشو به مبل تکیه داد و گفت:

-خودش خوب میشه...

-من قهوه رو میریزم تو بشین...

سمت اشپزخونه ای که حالا برخلاف همیشه توی سینک ظرفشویییش پر از ظرفهای کثیف بود رفتم دو

فنجون قهوه برای هردومون ریختم و دوباره توی پذیرایی برگشتم...با دیدنم لبخند کمرنگی زد و

فنجونش برداشت و گفت:

-خب، تو چیکار میکنی؟وضعیت چجوریه؟

قهوه رو مزه مزه کردم و گفتم:

-زیاد جالب نیست همه چیز اشفته شده!

چند ثانیه بهم خیره موند و بعد نگاهشو به جای دیگه ای دوخت:

-چطور؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟

واقعا نیاز داشتم با یکی حرف بزنم، با یکی که بتونم خالی بشم و چه کسی بهتر از دوست صمیمی و

همیشگیم، مرین؟

«نمیدونم واقعا نمیدونم مرین. اون از اتفاقای که واسم افتاده در مورد اون قاتل سریالی. اینم از نولان. یه

جوری شده رفتاراش...بی توجه عصبی بی حوصله...نمیدونم واقعا چه بلایی سر اون ادم یه ماه پیش

اومده. دیگه حتی جواب زنگامم به زور میده فقط تو این فکرم اگه واقعا این رابطه رو نمیخواست دیگه

خواستگاری و نامزدی واسه چی بود؟»

«مطمئنم که زیاد حساس نشدی؟ شاید همه این چیزا تورو فقط بیش از حد حساس کرده. شاید این ترس و شوک باعث شده اوضاع رو اینطوری ببینی.»

«من اشتباه نمیکنم مرین. اون داره یه چیزو ازم پنهون میکنه و منم نمیدونم چیه. من تو این شرایط بحرانی هر روزی که از در خونه میرم بیرون حتی با وجود اون دوتا محافظ تمام تنم از ترس می لرزه. من شبا تو اون خونه تنهای تنهام و این منو وحست زده میکنه. حتی نخواست واسه دلگرمی من یه شب کنارم باشه. شاید واقعا باید همه چیزو بهم بزنم. من اینطوری نمیتونم ادامه بدم. شاید واسه هردومون بهتر باشه.»

-رابطه شما دوتا یکم سخت و پیچیدس منظورم کنار اومدنتون با همدیگه و...

منتظر ادامه حرفش موندم ولی به جاش شروع کرد به سرفه کردن قبل از اینکه حرکتی بکنم از روی مبل بلند شد و سمت دستشویی شیرجه زد و در رو قفل کرد با نگرانی به در کوبیدم و گفتم:

-مرین؟ مرین خوبی؟ مرین حرف بزن!

ولی جوابی بهم نداد با شنیدن صدای شیرآب و بعد چرخیدن قفل در نگرانیم کمتر شد این بار رنگش بیشتر پرید و گفتم:

-مرین تو... تو واقعا حالت بده! بذار بریم یه دکتر!

دستشو گرفتم و کمکش کردم دوباره سمت پذیرایی برگرده با بیحالی گفت:

-نمیخواه... خودم دکتر رفتم! چند تا دارو داده...

از جام پریدم و گفتم:

-خب کجان؟ بگو برات بیارم اینجوری از دست میری!

خواستم برم ولی دستمو کشید و با همون صدای بیحالش دوباره گفت:

-نمیخواه گفتم که خوبم!

با اکراه بهش خیره شدم و دوباره با اطمینان بیشتری گفت:

-خوبم!

دستمو کشیدم و کنارش نشستم کمی دیگه حرف زدیم، از نولان، از مامانم، از مت... ولی هرکاری کردم نتونستم درباره قتل و ماجراهایی که درگیرش شدم بهش بگم یه جورایی این کار یه جنایت بود در حقش مرین بیچاره مریض بود به جز بیشتر کردن نگرانش تعریف این موضوعات هیچ چیزی به همراه نداشت!

پس فقط با لبخند سعی کردم بهش اطمینان بدم که همه چیز خوبه و امیدوارم زودتر بهتر هم بشه! هوا کم کم رو به تاریکی میرفت گونه مرین رو بوسیدم و براش ارزو سلامتی کردم و از خونش بیرون رفتم... دلم میخواست بیشتر بمونم یا حتی شب رو هم پیشش باشم ولی خب میترسیدم با این تصمیم خودخواهانه جون مرین رو هم به خطر بندازم! هنوزم معلوم نبود اون قاتل دنبال چیه و چی میخواد! با توجه به آخرین خبری که ازش خوندم اونقدر جرات داشت که بتونه هردوی ما با هم رو بکشه! از این فکر لرز نامحسوسی بدنم رو فرا گرفت و قدام رو تندتر کردم که زودتر به خونه برسم... باد شدت بیشتری گرفت و اسمون به طرز عجیبی در هم پیچید با نم نم بارون به این نتیجه رسیدم که به زودی سیل راه میوفته!

سعی کردم تندتر راه برم تا به خونه برسم ولی قطرات باران هم شدت گرفتن زیر همچین بارونی کاملا خیس شده بودم و چون خیلی هم سرمای بودم میتونستم لرزش بدنم رو حس کنم... با دستام خودمو بغل کردم با شنیدن صدای بوق ماشینی نامطمئن از اینکه منظور به من بوده، چرخیدم شیشه ماشین پایین رفت و با دیدن راننده نفس اسوده ای کشیدم:

-بارون خیلی زیاده، بذارین برسونمتون!

واقعا بارون انقدر زیاد بود که جای بحثی باقی نمونه! سریع روی صندلی جلو جا گرفتم موهام کاملا خیس شده بود و میتونستم قطرات آب روی گردنم رو حس کنم با شرمندگی گفتم:

-بخشید ماشینتون خیس شد!

دستش رو برد و بخاری رو سمت من تنظیم کرد و با همون لبخند همیشگی گفت:

-ایرادی نداره خوب شد اینجا دیدمتون...

دستای یخ زدمو جلوی بخاری قرار دادم و گفتم:

-خیلی لطف کردین آقای مت...

اخم ریزی کرد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-قبلا هم گفته بودم،راحت باشین "مت" "صدام کنید...

فقط به زدن لبخندی اکتفا کردم دوباره خودش دهن باز کرد و گفت:

-من چند تا ایده جدید برای فضاهای وسط مجتمع داشتم،اونا رو دیده بودین؟

کمی فکر کردم و گفتم:

-دیده بودمشون یه جورایی اگه واقعا بخوام اعتراف کنم،ایده های شما خیلی خلاقانست و این خیلی

خوبه که کمک حال گروه هستین...

متواضعانه سر خم کرد و گفت:

-لطف داری،ادرس خونت رو میگی؟

بهش مکان رو نشون دادم و گفتم:

-تنها زندگی میکنی؟

-اره تو چی؟

-منم همینطور...

این بار من برای پرسش پیش قدم شدم:

-خواهر برادری هم داری؟

-یه خواهر و یه برادر...

-اونا هم مثل تو،رشتشون طراحیه؟

سرشو تگون داد و گفت:

-نه اونا خیلی با کارای من علاقه ندارن! تو چی؟

-یه خواهر دارم، ۱۷ سالشه...

ابروشو بالا برد و چیزی نگفت بعد از چند دقیقه کوتاه دوباره پرسید:

-یه دختر تنها، نمیترسی؟

-خب من تنهایی رو دوست دارم، ولی نامزدم زیاد نمیداره تنهایی رو حس کنم!

نیشخندی به جمله اخرم اضافه کردم واقعا هم که نولان چقدر به فکر تنهایی های منه!

-پس نامزد داری؟

سرمو تگون دادم و گفتم:

-نامزدیم چند هفته پیش بود اون موقع هنوز توی شرکت نبودم...

-خب پس فکر کنم من یکم دیر کردم...

خندید و من هم به لبخند کوتاهی اکتفا کردم...یکم در پرسیدن این سوال شک داشتم ولی بالاخره گفتم:

-تو چی؟ کسی توی زندگیت هست؟

فقط یه لبخند مرموز زد و سکوت کرد بعد از چند دقیقه که از کنف شدن خودم و جواب ندادنش مطمئن شده بودم، گفتم:

-یکی هست! ولی خودش خبر نداره که ازش خوشم میاد...

-چرا بهش نمیگی؟

این بار واقعا سکوت کرد و جوابی نداد...فکر کنم اصلا دلش نمیخواست در این باره حرفی بزنه!

وقتی جلوی خونه نگه داشت گفتم: « ممنونم مت واقعا به موقع به دادم رسیدی وگرنه تا الان موش آب چکیده شده بودم. فردا میبینمت.»

در خونه رو باز کردم و وارد شدم. به این فکر کردم که این دوتا مامور مگه نباید مراقب من باشن؟ خب چی می شد منو تو این بارون سیل اسا تا خونه میرسوندن؟ شونه ای بالا انداختم و لباسمو عوض کردم. هوای سرد بیرون و گرمای خونه حس خواب الودگی بهم داد. بدون فکر به هیچ چیزی خودمو رو تخت انداختم و پتومو تا رو سرم بالا کشیدم. بلافاصله خوابم برد. حس میکردم تمام تنم عرق کرده با کرختی پتو رو به پایین پرت کردم ولی گرما کمتر نشد نفس کلافه ای کشیدم و چشمامو تا نیمه باز کردم کاملا مطمئن بودم درجه پکیج رو سر کم گذاشته بودم نه انقدر زیاد که اینجوری خیس عرق بشم... به سختی از روی تخت بلند شدم دیگه برام مهم نبود که خوابم میپره فقط میخواستم چراغ روشن بشه و بفهمم اینجا چه خبره؟!

کورمال کورمال و با ترس سمت چراغ برق رفتم و به سرعت روشنش کردم، طبق معمول خبری نبود! از اتاق بیرون رفتم. شبکه پکیج رو چک کردم رو درجه اخر بود. با استرس اب دهنمو به سختی قورت دادم... یعنی من اشتباه کرده بودم؟ شاید قبل خواب بخاطر سرما زیادش کرده بودم.

خواستم دوباره به تختم برگردم ولی با دیدن پنجره که پردش کاملا کشیده شده بود برای لحظه ای مات موندم و نامطمئن دوباره سمت پنجره چرخیدم، هیچوقت عادت نداشتم موقع خواب پرده رو باز بزارم همیشه شب ها از دیدن منظره بیرون توی تاریکی می ترسیدم. این فوبیا از بچگی همراهم بوده برای همین مطمئن بودم من قبل از خواب پرده رو کشیده بودم. نگاهم دوباره سمت پنجره کشیده شد... تازه چشم های خواب الودم نوشته بخار گرفته روی پنجره رو دید... نوشته ای که قطرات اب ازش پایین می چکید. پاهام سست شد و دیگه نتونست وزنمو تحمل کنه... رو تخت نشستم و مات چیزی شدم که میدیدم.

«من میبینمت!»

یعنی چی؟ این چه معنی داشت؟ من میبینمت! من میبینمت! این جمله بارها تو ذهنم تکرار شد انگار یه چیزی تو سرم اینو فریاد میزد. اب دهنمو به سختی قورت دادم. دست هام یخ زده بود تمام تنم یخ زده

بود. حتی توان تکون خوردن رو هم نداشتم. فقط یه چیزی تو ذهنم بود. اون قاتل...همین الان...وقتی خواب بودم اینجا بود درست بالای سر من!

اگه وارد خونه شدن اینقدر براش راحت بود...کشتن من چی؟ حتما براش مثل آب خوردن بود. نفهمیدم چیکار میکنم به سرعت و سراسیمه از پله ها پایین دویدم حتی صبر نکردم تا باس خوابمو عوض کنم. با دیدن ماشین نگهبانها که کمی از در فاصله داشتند با عصبانیت به سمتشون خیز برداشتم و با مشت روی شیشه ماشین کوبیدم. در ماشین رو باز کردن یکیشون گفت:

-شما اینجا چیکار میکنید خانوم مریلین؟

با همون عصبانیت گفتم:

-اینو من باید از شما بپرسم!مثلا قرار بود مراقب خونه باشین!ولی اون قاتل بازم وارد خونه من

شده!میفهمین؟وارد خونه من شده!یه...یه پیغام برام گذاشته!

ابروهای هردو بالا رفت و به سرعت از ماشین پیاده شدن.

همراشون از پله ها بالا دویدم و اتاق رو نشون دادم. هردو با بهت به پیامی که به خاطر کم شدن گرمای اتاق ازش قطره های آب می چکید خیره شدن. یکیشون بی سیمش رو درآورد و مشغول صحبت با مرکز شد و دومی ازم پرسید:

-قبل خواب چیز مشکوکی رو حس نکردین؟

عصبی بودم حس می کردم قلبم میخواد از سینه بیرون بزنه. از بی عرضگی این دوتا مامور هم کلافه بودم...به خاطر حواس پرتیشون ممکن بود بمیرم! حتی از فکر بودن اون عوضی کنارم و نزدیک تخته تنم به لرزه میوفتاد. چنگی به موهام زدم و گفتم:

-من باید ازتون بپرسم اینجا چه غلطی می کردین؟

-اروم باشین شما حق ندارین...

-من حق همه چی رو دارم! شما اینجااین تا از من محافظت کنین. چطور با وجود شما یکی وارد خونه من شده! حتی وارد اتاق خوابم شده!

حرفی برای گفتن نداشت کلافه عرض اتاق رو طی کردم. بلند گفتم:

-وقتی من اومدم خونه هیچ کسی نبود هیچ نشونه ای نبود. همه چیز درست مثل قبل رفتنم بود. یادمه پکیج دماش مناسب بود. یه لیوان شیر خوردم و طبق معمول خوابیدم. از گرمای زیاد بیدار شدم و متوجه دمای بالای پکیج و پیام روی پنجره شدم.

کلافه نگاهم روی ساعت چرخ خورد تقریبا ۵ صبح بود. حدود نیم ساعت بعد اتاقم پر شده بود از مامورانی که داشتن از نوشته روی شیشه انگشت نگاری میکردن. بریورز کنارم اومد و گفت:

-باز همدیگرو دیدیم.

-امیدوار بودم جور دیگه بینمتون نه اینکه با یه عده مامور بخاطر اومدن قاتل توی خونم به اتاق خوابم هجوم بیارین.

-باید درک کنی که ما مجبوریم دنبال شواهد و مدارک بگردیم. باید مطمئن بشیم کار خودش بوده

-مطمئنم کار خودش! پیام روی پنجره رو ندیدی؟ میخواست بگه حواسش بهم هست. میخواست بگه چشمش روی منه!

-خودتون باعث شدین توجهش به شما جلب بشه.

-لعنت به من!

یکی از مامور ها جلو اومد و گفت:

-روی پنجره هیچ اثر انگشتی نیست حتما دستکش دستش بوده.

- چیز دیگه ای پیدا نکردین؟

-چرا. خانم مریلین؟

-بله؟

- شما این لیوان شیر رو درست قبل خواب خوردین؟

-درسته. چطور مگه؟

-بر طبق حدسیات ما داروی خواب آور ضعیفی توی شیرتون ریخته شده بود.

هینی کشیدم و دستمو روی دهنم فشردم. کایل سری تکون داد و گفت:

-پس به همین دلیل که متوجه هیچ حضوری تو اتاقتون نشدین و سریع خوابتون برد.

-یعنی منو زیر نظر داشته؟ حتما میدونسته من خونه نبودم و چه ساعتی به خونه برگشتم. قاتل همه مدت همین اطراف بوده.

دلم میخواست گریه کنم. چرا همه بدبختی ها سر من بود؟ نولان الان باید اینجا میبود کنار من! اما من تنها بین این همه مامور بودم و دست یه قاتل روانی دیوونه گیر افتاده بودم که از بازی با من خوشش اومده بود.

دستی به پیشونیم کشیدم و سعی کردم وحشتی که مثل یه غده راه گلوم رو بسته بود پس بزنم و پرسیدم:

-من باید چیکار کنم؟ مامورای شما هم از پس محافظت از من بر نیومدن.

-اگه حدسیات من درست باشه قاتل میخواد شمارو بشناسه و خودشو بهتون نزدیک کنه. ممکنه به زودی سعی کنه باهاتون ارتباط برقرار کنه. نمیدونم از چه طریقی ولی ممکنه سعی کنه بهتون نزدیک بشه. حواستون به خودتون باشه. مخصوصا وقتی بیرون خونه هستین.

نگاهی به اطراف خونه انداخت و گفت:

-خونتون از امنیت کافی برخوردار نیست. فردا خودم با دوتا مامور میام و یه سیستم امنیت درست حسابی براتون نصب میکنم. اینجوری خیالمون راحت تره. شما هم بهتره تا زمانی که ما اطلاعاتی از قاتل به دست بیاریم خونه یکی از اقوامتون بمونین.

اخم هام توی هم رفت. خونه یکی از اقوام؟ مثلاً کی؟ لابد میرفتم خونه مامان و اخلاق گند ساموئل رو واسه یه مدت نامعلوم تحمل میکردم! یا شایدم نولانی که باهاش قهرم و الان دلم میخواد بخاطر نبودش سر به تنش نباشه.

با جدیت سری تکون دادم و گفتم:

- محاله. من جایی نمیرم. تو خونه خودم میمونم.

اخم کرد و گفت:

- خطرناکه اینجا تا صبح باید بررسی بشه.

- واسم مهم نیست من هیچ جایی نمیرم.

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

- پس من دوتا مامور زن رو میذارم که توی خونه کنارتون باشن تا مطمئن بشن اتفاقیواستون نمیوفته.

- فکر میکنین دوتا زن از پس اون قاتل بر میان وقتی دو تا مرد غول پیکری که محافظم بودن نتونستن؟

- مامورای منو دست کم نگیرین واسه راحتی خودتون میگم فکر نمیکنم از اینکه دوتا غول به قول شما توی خونتون باشن راحت باشین.

راست میگفت اصلاً با این فکر راحت نبودم. ادامه داد:

- در ضمن اونا مسلح هستن در صورت دیدن هرچیز مشکوکی شلیک میکنن.

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه ممنون.

- بهتره شما کمی استراحت کنین اگه میتونین ساعت ۱۰ بیاین اداره میخوام بیشتر باهاتون صحبت کنم.

سری تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم روی میلی نشستم تا کار مامورها تموم شد و از خونه بیرون رفتن. فقط دو زن داخل خونه کنار من موندن. با وجود لبخند های دلگرم کنندشون باز هم حس خوبی نداشتم. نگاهی به در باز اتاقم انداختم اصلا دلم نمیخواست دوباره پامو تو اتاق بزارم. بهترین چیزی که الان میتونست اعصاب داغونمو آروم کنه یه دوش آب داغ بود.

دوش گرفتم، موهامو خشک کردم و نگاهی به گوشیم انداختم ۵ تا میس کال داشتم. با خوشحالی بازشون کردم ولی با دیدن اینکه هر ۵ شماره از شرکته و یکی هم از گوشی ویلیام پکر شدم. زمزمه کردم:

-لعنت بهت نولان.

آماده شدم و به همراه دو تا مامور به اداره پلیس رفتیم. دوباره منو تو اتاق مامور برپور تنها گذاشتن و بیرون رفتن. برپور نگاهی بهم انداخت و گفت:

-انگار پای شما بدجوری توی این ماجرا گره خورده.

-الان فکر میکنم کاش اون شب دهن باز نکرده بودم و حرفی از فکرام در مورد صحنه قتل نمی‌زد.

-اگه این کارو نکرده بودین صد در صد تا الان می‌کشتتون. بنظرم تنها دلیلی که الان زنده این اینه که اون از برداشت شما نسبت به طرح ها خوشش اومده. به احتمال زیاد کنجکاو شده که بیشتر در موردتون بدون. من و بچه های گروهی که روی این پرونده کار می‌کنیم فکر میکنیم دلیل اون قتلی که نزدیک خونه شما رخ داد این بود که قاتل میخواست مطمئن بشه شما ازش باخبر میشین.

-یعنی میگین فقط یه نفرو کشت تا توجه من جلب بشه؟

-به هر حال قصد کشتنشو داشت ولی به خودش زحمت داد از اون سر شهر اون مقتول رو تا محدوده شما آورد به این امید که ببینه شما چه برداشتی می‌کنین. بنظرم اون واقعا کنجکاوه. واسه همین این کارو کرده. میخواد هر جور شده پای شمارو بکشه وسط.

-آخه چه فایده ای واسش داره؟

-متوجه نیستی؟ تو براش حکم یه رادیو رو داری که حرف هاشو فقط با دیدن یه طرح به دیگران می رسونه! من از روزی میترسم که تورو صدای خودش بدونه و بیشتر از این بخواد پاتو به ماجرا باز کنه.

-میگین باید چیکار کنم؟

-به توصیه من گوش بده. جونت برات مهمه یا نه؟

-معلومه که مهمه!

-چند روز برو جای دیگه خونه رو به ما بسپر بذار از امنیتش خیالمون راحت بشه. باشه؟

-باشه.

-من همه تلاشمو میکنم که آسیبی بهت نرسه. ولی نمیدونم ممکنه چیا ازت بخواد! فقط میدونم اگه واقعا بتونی هدف هاشو درک کنی ازت بیشتر استفاده میکنه.

از داخل پوشه ای چندتا عکس بیرون آورد و جلوم گذاشت و گفت:

-از اینا چی دستگیری میشه؟

نگاهم که به عکس افتاد پلک هامو محکم روی هم فشردم و گفتم:

-نمیتونم ببینم.

-خواهش میکنم!

به سختی آب دهانم رو قورت دادم و عکس رو نگاه کردم.

معدم مجاله شد. دست هام خیس عرق شده بود. چطور چنین چیزایی حقیقت داشت و اون قاتل هنوز ازادنه داشت توی شهر میچرخید؟ چطور نتونسته بودن دستگیرش کنن.

-چی از این تصاویر میفهمی؟

تصویر جسد زنی برهنه رو نشون می داد که به دیوار خونه ای که شاید فقط دو خیابون با خونه من فاصله داشت میخ شده بود. دست ها و پاهاش درست مثل حضرت مسیح صلیب وار به دیوار چسبونده شده بودن. میتونستم میخ های بلندی رو ببینم که از مرز بین استخون ها و رگ های دستش گذشته و توی بدنه دیوار فرو رفته ببینم. دور گردنش روبان قرمزی بسته شده بود و میخ بزرگی درست وسط پیشونیش فرو رفته و گردنبند صلیبی شکلی به میخ آویزون بود.

چشم هامو بهم فشردم و گفتم:

-همون قتلیه که نزدیک خونه من رخ داده درسته؟

-درسته.

-خودتون چیزی متوجه شدین؟

-آره . سعی کردیم از راه حل و دیدگاه تو استفاده کنیم ولی زیاد هم موفق نبودیم. فقط هویت مقتول مشخص شد. برام مهمه بدونم نظرت چقدر به حدس های ما شباهت داره.

به ذهنم فشار آوردم و یکبار دیگه جزئیات رو بررسی کردم.

میخ های استفاده شده خیلی بلند بودن، اونقدری که کاملاً باعث شکافت بافت های دستش شده بودن. نگاهم کمی روی روبان قرمز خیره موند و بعد به صلیب آویزون که درست در وسط صورت زن قرار داشت. چند دقیقه خیره به تصویر موندم و فکر کردم اگه من این قتل رو طراحی کرده بودم میخواستم چه چیزی رو به اطرافیانم بگم؟

ناخودآگاه زبون باز کردم و گفتم:

-این زن به احتمال ۹۰ درصد یا راهبه اس یا کسیه که با کلیسا در ارتباط زیادی بوده اما برخلاف ظاهر ریاکارانه اش رفتار و اعمالش کاملاً متفاوت بودن. چهره زیبایی داره فکر میکنم هدف قاتل از برهنه کردنش و همینطور از روبان قرمز نشون دهنده اینه که این زن هرز.... می کرده. با کوبوندنش به دیوار به شکل صلیب و اون صلیبی که به میخ وسط مغزش آویزون شده نشون دهنده رفتارهای ریاکارانه ای بوده که احتمالاً به جور پوشش برای چیز دیگه به حساب میومدن. بیشتر از این چیزی نمیدونم.

متفکر سری تکون داد و گفت:

-اگه نمیدونستم تو هم یه جورایی ناخواسته درگیر شدی صد در صد فکر میکردم تو همون قاتلی هستی که دنبالشیم.

-اطلاعات شما به حرف های من نزدیک بود؟

-بهتره بگم تحلیل تو از اطلاعات ما هم کامل تره.

سری تکون دادم و گفتم:

-میتونم برم؟

-صبر کن. میخوام یه پیشنهاد کاملاً احمقانه بهت بدم.

چشم هامو تنگ کردم و گفتم:

-چی؟

-من دیشب با کاپیتان تیم و رئیسمون صحبت کردم. میخوام یه پیشنهادی بهت بدم.

در سکوت منتظر ادامه حرفش شدم.

-ازت میخوام اگه تمایل داری عضو گروه تحقیقات ما بشی.

چند لحظه بهش خیره موندم تا بدونم داره شوخی میکنه یا نه؟ ولی چشم هاش بی نهایت جدی بود.

-دارین شوخی میکنین باهام؟

- نه ابد! تو یه هوش عجیب واسه درک این درک این قتل های مضمّن کننده داری. چیزی که تو تویه پنج دقیقه میبینی رو ما تو یه سال به نصفش نمی رسیم. از طرف دیگه تو مورد توجه قاتلی و اون به طرز عجیبی به تو واکنش نشون میده و بهت توجه داره بنابراین...

حرفشو قطع کردم و گفتم: «بنابراین من بهترین طعمه برای به دام انداختن یه قاتل زنجیره ای دیوونم!»

مکث کرد سری تکون داد و گفت: «یه چیزی تو همین مایه ها.»

بهت زده بهش خیره شدم. هنوز فکر میکردم این یه شوخی ناشیانه و بیخوده. وقتی دیدم همینطور جدی بهم زل زده گفتم: «یعنی انتظار دارین من با همکاری با شما بذارم منو طعمه کنین و خودمو در معرض توجه بیشتر اون دیوونه روانی قرار بدم؟ واقعا فکر میکنین من همچین چیزی رو قبول میکنم؟ بعدشم اصلا....چطور میشه من که یه عادم آدیم بتونم توی چنین پرونده مهمی با پلیس همکاری کنم؟ شما عقلتونو از دست دادین آقای بریورز.»

«اتفاقا برعکس. این تنها راهیه که میتونم مطمئن باشم دستم به اون قاتل روانی میرسه. میدونین چند نفر آدم به دستش کشته شدن؟ من کاری با گناهکار بودن یا نبودنشون ندارم اما اونا حتی اگه گناهکارم باشن باید با قانون مجازات بشن نه با چنین روش های دیوانه واری! نه با این شکنجه!»

از جا بلند شد پرونده قطوری رو بیرون کشید و به سمت میز برگشت دسته ای عکس رو به ترتیب روی میز پرتاب کرد.

«فکر میکنی یکی دوتاس؟ یا اونقدریه که روزنامه اعلام کرده؟ ما بیست فقره قتل نامعلوم داریم که نذشایم خبرش درز کنه! بیست فقره به جز اونایی که پخش شده! اینا رو ببین... یه قاضیه تمام اعضای بدنش بیرون کشیده و مومیایی شده البته زنده زنده مومیایی شده! این یکی مغز سرش رو توی ترازو گذاشته و به دستاش پرس کرده اینم یه قاضی معروف بوده! این یکی یه باغون ساده و بی گناه تویه حیاط خونه متروکه پیداش کردیم مرده بود تمام بدنش از کود و خاک پر شده و درون بدنش گل کاشته بود! یه گلدون انسانی. اینی یکی رو چی میگی یه دختر جوون و معصوم شاید هیجده سالشم نشده باشه اینقدر وخیم بود که حتی عکس هاشم نمی شد دید. میبینی؟ ما با یه روانی باهوش طرفیم. فکر میکنی دلم نمیخواد جلوشو بگیرم؟ فکر میکنی دیدن اینا واسم زجر آور نیست؟ فکر میکنی اگه این فایلا پخش بشه مردم چه حالی میشن؟ همه از ترس به جنون میرسن! هرچی ما زمان بیشتری از دست بدیم اون ادمای بیشتری رو میکشه. ادمایی که نمیدونم چطوری انتخابشون میکنه... کی برنامه ریزی میکنه....هر بار منتظر یه اشتباه از طرفش هستیم و هر بار تیرمون به سنگ میخوره و حالا تل یه معجزه تورو پیدا کردیم. تویی که قاتل بهت توجه نشون داده تویی که میتونی مارو بهش نزدیک کنی. خواهش میکنم الان نگو نه. فقط ازت میخوام بری و فکر کنی. تو میتونی کمک کنی تا جلوشو بگیریم. خواهش میکنم فقط یه فرصت بهمون بده! بهش فکر کن...»

چشمامو بستم تا دیگه عکس های پیش روم رو نبینم. تهوع امانم رو بریده بود. زمزمه کردم: «بهش فکر میکنم. شمارتون رو دارم. هرزمان تصمیمو گرفتم باهاتون تماس میگیرم.

حالا میتونم برم؟»

دستی به سرش کشید و روی صندلی نشست و گفت: «میتونین برین فقط سعی کنین تا امشب از اون خونه به جای مطمئن تری برین.»

صدای بلند و آشنایی رو از بیرون در شنیدم که به مردی می توپید:

-اون نامزد منه! باید ببینمش تا مطمئن شم سالمه!

اخم هام تو هم رفت. الان شده بودم نامزدش؟ تا دیشب کجا بود؟

چنگی به موهام زدم و کایل کاملاً تونست کلافه بودنم رو حس کنه سمت در رفت ماموری که در حال بحث با نولان بود، با دیدنش گفت:

-متاسفم قربان بهشون گفتم اجازه ورود ندارن!

کایل با همون لحن سرد و غیردوستانه اش گفت:

-ایرادی نداره...

نولان خیره خیره نگاهم میکرد و من هم با اخم بهش زل زده بودم اروم گفت:

-خوبی؟

فقط پوزخندی زدم و چیزی نگفتم کایل که سنگین بودن فضا رو حس کرد، گفت:

-کارمون با شما تموم شد خانوم مریلین به پیشنهادم فکر کنید...

باهاش دست دادم و خداحافظی کردم یه نگاه شماتت امیز به نولان انداختم و از اداره خارج شدم نولان از پشت دستمو کشید و دستشو پس زدم ولی با عصبانیت سمتش چرخیدم و گفتم:

-چیه دوباره دنبال من راه افتادی؟ خوش گذرونیت تموم شد تازه یادت افتاد وجود دارم؟

فقط بهم زل زد و من تازه تمام دردهای این چند روزم تازه شد. چرا به جای اینکه نامزدم کنارم باشه یه مشت غریبه باید بیان تو خونه من؟ بود و نبودم برات فرقی نداره؟ برات اهمیتی ندارم؟

این بار بلندتر ادامه دادم:

-پس چرا به این نامزدی اصرار کردی؟ میخواستی به چی برسی؟

بعد از چند ثانیه لب باز کرد و گفت: «رز تو قبول کردی شغل منو. تو به من با همه این مشغله ها جواب مثبت دادی. من از کجا باید میفهمیدم یه قاتل جانی ممکنه بیوفته دنبالت؟ نمیگم اشتباه نکردم چون دروغه اشتباه کردم. بزرگترین اشتباه من این وبه که اون ب لعنتی تورو تنها گذاشتم ولی نمیتونی این ناراحتی و استرس هارو سر من خالی کنی. من یه وظیفه دارم. وظیفه من حفظ جون مردمه. من ماموریت دارم و نمیتونم ازش سر باز بزنم.»

«حفظ جون مردم؟ پس جون من چی؟ ممکن بود من امشب بمیرم. چندمین بار تو این هفتس که اون قاتل میاد کنارم و کسی نمیتونه کاری بکنه. میتونی درک کنی وقتی بیدار شدم و فهمیدم اون توی اتاق من بوده چقدر ترسیدم؟ نمیدونی چقدر وحشت زده شدم وقتی فهمیدم بیهوشم کرده بود و ممکن بود دیگه هرگز از خواب بیدار نشم! اما تو کجا بودی؟ معلوم نیست! میگی ماموریت بودی؟ فقط میتونم بگم تو یه دروغگوی چست فطرتی من چندبار امروز از اداره چکت کردم تو دو روزه مرخصی گرفتی نولان! دو روز مرخصی! فکر میکنی من احمقم؟ فقط واقعا توی این موضوع موندم که وقتی منو نمیخواستی چرا باهام نامزد کردی؟ واقعا چرا؟ شایدم جو گرفته بودت و الان پشیمون شدی» «اینطور که فکر میکنی نیست. باور کن رز. یه ماموریت خاص بود کسی نباید از پوشش من باخبر می شد من به عنوان مامور مخفی رفته بودم. اگه این ماموریت درست به انتها برسه و اون باند رو دستگیر کنم ارتقا میگیرم. ارتقا که بگیرم دیگه نیاز نیست اینجوری برم ماموریت. رز خواهش میکنم یکم درک کن. تو عصبی شدی این اتفاقات تورو ترسونده. من باهات نامزد کردم چون دوستت دارم. هنوزم دوستت دارم و پشیمون نشدم ولی تو تازگیا خیلی حساس شدی. من قبلا هم همینجوری بودم. قبلا هم هر هفته ماموریت بودم و تو هرگز اینقدر اشفته نمی شدی.»

کلافه دستی به موهام کشیدم. اونقدر اشفته بودم که حتی درست یا غلط حرفش رو نمیتونستم تشخیص بدم. واقعا قبلا وضعیتمون چطور بود؟ قبلا همیشه اینقدر دیر بهم سر میزد؟ همیشه اینقدر طولانی مدت

گوشیشو خاموش می کرد؟ شاید واقعا همینطور بوده و من تازه بعد نامزدی اینقدر حساس شدم. «نمیدونم. واقعا نمیدونم چیو باور کنم نولان. زندگی من از شب نامزدی دستخوش یه طوفان سهمگین شده که حس میکنم داره منو تو خودش میکشه. دیگه نمیدونم چی درسته و چی غلط.» «بشین تو ماشین همه چیو بهت توضیح میدم، اینجا جای مناسبی برای این حرفا نیست!» تو ماشین نشستمو سرمو بین دستانم گرفتم. دلم میخواست زندگیم مثل قبل بشه. میخواستم این دلشوره و نگرانی ها از بین بره. دلم میخواست دیگه فکر نکنم و این ذهن که مثل یه بمب در حال انفجار هر ثانیه پر از هزارتا فکر جوړواجور بود متوقف بشه. کاش می شد برای چند ساعت که شده ذهنم خاموش می شد.

سرمو بالا گرفت و گفت: «رز قسم میخورم دوستت دارم.

ادامه داد: باور کن یه ساعت هم نیست که بهت فکر نکنم. قسم میخورم عاشقانه دوستت دارم. از علاقه من به تو چیزی کم نشده. فقط مشغله های این روزا اینقدر زیاد شده و این اتفاقات همه دست به دست هم دادن تا تو روی من حساس بشی. تا نبود من بیشتر به چشمت پیاد.»

تیزی اشکی که به چشمام هجوم آورد رو حس می کرد. من محتاج همین ابراز علاقه های کوچیک بودم... چیزی که همیشه از طرف همه ازم دریغ می شد. اول از طرف خانواده و حالا هم نولان.... با دست قطره اشکی که بی اجازه روی گونه ام غلتیده بود رو پاک کرد و گفت: «باور کن برای من مهمی. میخوام هرطور شده ازت محافظت کنم. ولی من یه پلیسم. وقتم واسه خودم نیست. تابع قانونم. میدونی که تخلف چه هزینه سنگینی واسم میتونه داشته باشه؟ خواهش میکنم یکم صبورتر باش. اصلا بذار از الان درستش کنیم. تو امشب بیا خونه من تا خیالمون از بابت ایمنی خونه ات راحت بشه بعد از پس فردا میریم خونه تو منم میام پیشت میمونم.»

با نگرانی نگاهش کردم و گفتم: «تا کی؟»

«تا هروقتی که این قائله ختم به خیر بشه و اون بیشرفو دستگیر کنن.»

به خونه برگشتیم مامور ها به شدت مشغول انگشت نگاری و کار بودن. یه سری وسایل محدود برای دو روز خونه نولان بودن برداشتم. به خونه نولان که رسیدیم جلوتر از من ساکمو برد و درو با کلید خودش باز کرد. وترد که شدیم همه چراغا رو روشن کرد. یه دسته کلید بهم داد و گفت: «این کلیدو پیش خودت داشته باش. لازمت میشه.»

سری تکون دادمو گفتم: « میتونم دوش بگیرم؟ »

«آره عزیزم راحت باش. میدونی که اینجا هم خونه خودته. تا تو دوش بگیری منم یه شام خوب درست میکنم.»

ابروهامو بالا دادمو گفتم: « تو و آشپزی؟ تو از آشپزی متنفری نولان! »

شونه ای بالا داد و چشمکی زد و گفت: « تو فکر کن این بار میخوام به خاطر تو یه تنوعی بدم. تو به این چیزا فکر نکن برو دوش بگیر زود بیا.»

سری تکون دادم و به سمت حمام رفتم. از حموم که اومدم بوی ژامبون کل خونه رو پر کرده بود. همونطور که موهامو با حوله خشک می کردم به سمت آشپزخونه رفتم. نولان با دقت زیاد مشغول خورد کردن گوجه ها بود. به دیوار تمیه دادم و تماشاش کردم. چقدر خوبه که آام توی خونه تنها نباشه. تنهایی خیلی سخت بود...درسته خلوت خودمو دوست داشتم ولی نمیتونستم منکر ترسی بشم که این مدت از تنها موندن تو دلم لونه کرده بود. نولان نگاهش بالا اومد و با دیدن چهره غرق فکر من گفت: « سلام زود اومدی. به موقع هم رسیدی بیا یه کمکی بهم بکن.» «تو که گفتی خودت از پسش بر میای! حالا چی شده کمک میخوای؟»

«راستشو بخوای خیلی سخت تر از اونیه که فکر میکردم. ببین همه کاراشو انجام دادم فقط این مرغ رو واسم تیکه تیکه کن این یکی رو نمیتونم.»

با خنده در حالیکه کنار می رفتم گفتم: « من موندم تو روزایی که خونه تنهایی چیکار میکنی؟ از گشنگی نمیمیری؟ »

«نچ رستوران واسه همین وقتاس دیگه. زنگ میزنم سریع یه پیتزا حاضر و اماده میاد دم خونه.

میخورمش جعبش میندازم دور دیگه نه ظرف شستن نیازه نه این همه زحمت»

تنبلی زیر لب گفتم و مشغول ریش ریش کردن مرغ هایی که پخته بود شدم. وقتی به گوجه خورد کردنش نگاه م یکردم خندم می گرفت تقریبا یه گوجه کاملو له کرد و اب انداخت تا بتونه دو سه تیکه اش کنه. چاقو رو از دستش گرفتم و گفتم: « تو برو روی مرغا پنیر رنده کن من خودم گوجه هارو درست میکنم.»

نیم ساعت بعد در حالی که نود درصد اشپزی رو خودم انجام داده بودم و نولان تقریباً فقط نگاهم می کرد یا خرابکاری می کرد میز رو چیدیم. نولان دوتا جام رو پر از شراب کرد و روی میز گذاشت. نگاهی به بطری کردم و گفتم: «اگه زنگ بزنی از اداره و بگن باید بری اونجاچی؟» شونه ای بالا انداخت و گفت: «واسم مهم نیست بذار یه شب برای خودمون زندگی کنیم. خیلی وقته دوتایی کنار هم نبودیم.»

جامشو به سمت من گرفت و چند جرعه نوشید. قاشقی از غذا رو دهنش گذاشت و گفت: «بابت غذا هم ممنونم. قرار بود من اشپزی کنم ولی برعکس شد.»

«مهم نیست خیلی وقت بود که آشپزی اینقدر بهم مزه نداده بود. حداقل یکم فکرم ازاد شد.»
«میدونی فکر میکنم من اشتباه کردم. دیگه دلیلی برای تنها زندگی کردن هیچ کدوممون وجود نداره. اگه تو اینجا راحتی از این به بعد یا اینجا زندگی میکنیم یا خونه تو.»

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: «اینو داری جدی میگی نولان؟»
«هیچوقت به این اندازه جدی نبودم. فکر میکنم این اشتباه من بوده که تا الان این حرفو مطرح نکردم.»
سرمو پایین انداختم و گفتم: «فکر میکردم واسه تو مزاحم که هیچوقت این پیشنهادو ندادی.»
دستمو تو دستش گرفت و گفت: «تو هیچوقت واسه من مزاحم نیستی رز. هیچوقت. من فقط نمیخواستم تو رو تحت فشار قرار بدم. میدونستم کارت برات از همه چی مهم تره. فقط نمیخواستم تو این شرایط و با این کارهای سنگینی که گرفتی مجبور بشی نقل مکان هم داشته باشی.»
چشمامو گردوندم و گفتم: «خب اگه میخوای من تحت فشار نباشم پس بهتره تو نقل مکان کنی. بیای خونه من. فقط واسه یه مدت کوتاه. تا من یکم کارام سبک شه. بعد میتونیم هرجا تو بخوای بمونیم. موافقی؟»

چشمکی زد و گفت: «از نظر من حرف نداره.»

شام که تموم شد ظرف هارو جمع کردم و توی ماشین ظرفشویی گذاشتم. داشتم تنظیماتشو درست می کردم که دستی از پشت دورم حلقه شد برای لحظه ای اونقدر وحشت زده شدم که نتونستم جلوی جیغ زدنمو بگیرم. نولان بلافاصله گفت: «رز رز اروم باش. منم تو در امانی. اروم باشی»
قلبم مثل گنجشک تو سینه می کوبید اونقدر شدید که حس کردم گوشام از صداش پر شده. عرق

سردی که رو پیشونیم نشسته بود رو پاک کردم و گفتم: «بیخشید تازگیا خیلی ترسو شدم. تو خیال خودم غرق بودم نفهمیدم کی اومدی برای همین وحشت کردم. نمیدونی چقدر وضع بدی دارم. هیچ جا احساس آرامش ندارم. همش فکر میکنم یکی مثل سایه دنبالمه. همش جس میکنم یکی داره تماشام میکنه. خیلی عصبیم.»

منو به آغوش کشید و بین دست هاش فشرد و گفت:

«الان چی؟ آرامش داری؟»

«هنوز نه...!»

لب هاشو روی پیشونیم گذاشت و عمیق بوسید و گفت:

«حالا؟»

با شیطننت گفتم:

«نه زیاد...»

سرشو جلو آورد و لب هاش رو روی لب هام قرار داد و ملایم بوسید و زمزمه کرد:

«حالا چی؟»

در حالی که چشم هام هنوز بسته بودن زمزمه کردم:

«حالا بهتر شد.»

کم کم بیشتر روم خم شد و روی کاناپه دراز کشیدیم، بی وقفه منو میبوسید و حتی یک ثانیه رو هم از دست نمی داد. دلتنگی توی تک تک رفتارش هویدا بود، دست هامو بین موهای فرو بردم و بیشتر به خودم فشردمش، پیرهنش رو با یه حرکت درآورد و دست هاشو محکم تر از قبل دورم حلقه کرد. زمزمه کرد:

«دلم واست تنگ شده بود.»

«منم همینطور. چطور طاقت آوردی بهم زنگ نزنی؟»

«به سختی!»

آهسته خندید. صدای اروم خنده اش هم واسم آرامش بخش بود. صدای زنگ موبایلش باعث شد چند ثانیه ای متوقف بشه و زیر لب غر غر کنه اما دوباره لب هاشو روی لب هام گذاشت و اهمیتی به صدای زنگ گوشی نداد. وقتی موبایل برای بار دوم شروع به زنگ زدن کرد با خشم گفت:

«لعنت بهشون که یه دقیقه هم دست از سرم بر نمیدارن. انگار واقعا باید چند روز مرخصی بگیرم.»

کور مال کورمال تو جیب کاپشنش که روی زمین افتاده بود دنبال موبایل گشت. کمی به اسمی که روی صفحه افتاده بود خیره شد و زیر لب بدویبراهی گفت و از جا بلند شد و گفت:

«معذرت میخوام رز حتما باید جوابش بدم. الان میام.»

همونطور که به سمت اتاق میرفت گوشی رو جواب داد و شنیدم که با عصبانیت غرید:

«چی؟»

کمی مکث کرد و وارد اتاق شد و درو بست. ناخودآگاه کنجکاو شدم پشت در اتاق رفتم و گوش هامو تیز کردم تا شاید چیزی بشنوم.

«این موقع شب مزاحم شدی که اینو بگی؟.....واسم اهمیتی نداره....اصلا برام مهم نیست به من ربطی نداره. به یکی دیگه زنگ بزن!»

شونه ای بالا انداختم و دوباره روی کاناپه دراز کشیدم حتما بازم از سرکار بود. بعد از چند دقیقه عصبی برگشت لباسشو از روی زمین برداشت و در مقابل چشم های متعجبم گفت:

«خسته ای برو ساکت بزار تو اتاق منم میرم یه دوش بگیرم میام.»

بدون حرف دیگه ای وارد حموم شد و منو تو سالن تنها گذاشت انگار نه انگار که تا چند دقیقه پیش توی چه وضعیتی بودیم. دکمه های لباسمو دوباره بستم و ساکمو از روی زمین برداشتم. وارد اتاقش شدم و وسایلمو تو کمد گذاشتم. نگام روی گوشیش که روی پا تختی گذاشته بود خیره موند. چند دقیقه مردد به گوشی خیره شدم. کنجکاوی توی کارای شخصیش کار درستی بود؟ هنوز صدای شرشر آب از حموم میومد. بی اراده دست بردم و گوشیشو برداشتم. صفحه وارد کردن رمز جلوم ظاهر شد. از کی تا حالا نولان واسه گوشیش رمز میذاشت؟ تا جایی که یادم بود از این کار متنفر بود و میگفت حوصله نداره واسه هربار کار کردن با موبایل قفلشو باز کنه. تاریخ تولدمو امتحان کردم غلط بود. تاریخ تولد خودشو زدم بازم غلط بود... صدای شیر آب قطع شد با عجله گوشی رو روی پاتختی گذاشتم و لباسمو عوض کردم. یه لباس خواب آبی ملایم پوشیدمو توی تخت خزیدم. پتور و تا جایی که میتونستم روی خودم کشیدم و منتظر موند. صدای نفس هاش نشون میداد اومده تو اتاق. لباس پوشید و اومد تو تخت. چند لحظه بی حرکت موند و بعد خودشو بهم نزدیک کرد و از پشت دستشو دورم حلقه کرد. درحالیکه منو به خودش نزدیک می کرد گفت:

«خسته ای بهتره بخوابیم دیروقته.»

گونمو بوسید و زمزمه کرد:

«شبت بخیر.»

با ناامیدی آشکاری که تو صدام مشخص بود زمزمه کردم:

-شب بخیر.

صبح که بیدار شدم جای نولان کنارم خالی بود از سردی بالش می شد فهمید مدت زیادی از رفتنش میگذره. برگه کوچیکی رو روی یخچال چسبونده بود که میگفت سرکار و ممکنه دیر برگرده. میلی به صبحونه نداشتم هنوزم از خودداری و سرد شدن ناگهانی نولان بهت زده بودم. دوش سریعی گرفتم و از خونه بیرون زدم. باد سردی که به صورتم میزد باعث می شد پشیمون شم که چرا موهامو خشک نکردم. سوار مترو شدم و ساعتی بعد به شرکت رسیدم. ویلیام پوشه قطوری رو تو دستم گذاشت و گفت:

«زود باش خیلی از کارا عقب افتاده! با بچه های گروه واسه مجتمع داریم همه منتظر توان.»

«باشه الان میام.»

عطسه ای کردم و درحالی که به بی حواسی خودم لعنت میفرستادم دنبال ویلیام وارد اتاق کنفرانس شدم. همه بچه ها سر جاشون نشسته بودن و مشغول زیرو رو کردن تعداد زیادی برگه و عکس بودن. صدامو صاف کردم و گفتم:

«سلام. خب همونطور که میدونین من یکم این چند روز مشغله هام زیاد بودن ولی این دلیل نمیشه که از جریان کارا عقب مونده باشم. همونطور که میدونین کار رنگ و طراحی دیوار های مجتمع تموم شده. تونستیم با موفقیت دو طبقه پارکینگ رو درست کنیم و حالا باید بریم سراغ بخش های اصلی. فرصت زیادی نداریم برای همین باید تا جایی که میشه سریعتر عمل کنیم.» پوشه هایی رو جلوی هر کدوم از بچه ها میذاشتم و گفتم:

«توی این پوشه ها بخش های مربوط به شما و ایده های انتخاب شده هست. از الان سه هفته فرصت دارین بخش مربوط به خودتون رو آماده کنین. طراحی باغ و طبقه آخر با خودمه ولی بقیه کارا با شماست هرچقدر که فکر میکنین لازمه نیرو با خودتون ببرین. هرکسی که موفق بشه تا سه هفته بخش خودشو تموم کنه حقوق این ماهش دو برابر میشه اما کسی که نتونه کارشو تموم کنه یا کارش نقص داشته باشه به عنوان جریمه حقوق یه ماهش پرداخت نمیشه. متوجه شدین؟»

همه به نشونه تایید سری تکون داد. مت دستشو بالا گرفت و گفت:

«من یه سوالی دارم.»

«پیرس.»

«حتما باید از طرح هایی که مطرح شده کار انتخاب کنیم یا میتونیم سلیقه ای هم ایده اضافه کنیم.»

کمی مکث کردم و گفتم:

«ایده های تکی از خودتون بدون مشورت با گروه ریسکش بالاست میتونی انجام بدی ولی مراقب

عواقبشم باش.»

«من ریسک کردن رو دوست دارم.»

لبخندی زدم و گفتم:

«پس طرح های خودتو به نمایش بزار. من یه شانس بزرگ بهت دادم تا جای پاتو تو شرکت محکم

کنی. اینکه توانشو داری با نه به خودت مربوطه.»

لبخند کجی زد و گفت:

«اگه از پشش بر پیام و طرحم بی نقص در بیاد همتون رو بعد از پایان کار پروژه مهمون میکنم. تو خونم

با پذیرایی کامل!»

بچه ها سوتی زدن و تشویقش کردن. منم با لبخند گفتم:

«منتظرم کارتو ببینم.»

پرونده هارو برداشتم و گفتم:

«خب دیگه برین سر کارتون. زود باشین.»

همه از اتاق بیرون رفتن جز مت. از جا بلند شد و گفت:

«میدونی تو یه جووری هستی. با بقیه فرق داری.»

«تو هم فرق داری اعتماد به نفست خیلی زیاده!»

«من به خودم اطمینان دارم واسه همین اعتماد به نفسم هم بالاست. میدونم که تو هم به کار خودت

اطمینان داری. همین باعث میشه ازت خوشم بیاد.»

«هی..هی لاس زدن ممنوع! مگه نمیدونی من نامزد دارم.»

چشمکی زد و گفت:

«همیشه ممکنه آدم انتخاب های اشتباهی داشته باشه.»

«منظورت چیه؟»

«فکر کن فقط در موردت کنجکاوم.»

چینی به پیشونیم دادم و گفتم:

«یادت نره من رئیستم.»

در حالی که میخندید و به سمت در می رفت گفت:

«درسته ولی فقط تو شرکت و تو ساعت کاری!»

از اتاق بیرون رفت و منو با کلی علامت سوال تنها گذاشت. رفتارش یکم عجیب غریب بود. تا تاریکی هوا مشغول کار بودم. اونقدر خودمو غرق کرده بودم که حتی متوجه رفتن بقیه هم نشدم. زمانی به خودم اومدم که فقط من توی شرکت مونده بودم. همه چراغ ها جز اتاق کار من خاموش بودن. پوشه هارو بستم و مرتب کردم. مدارک مهم رو توی کشو گذاشتم و درشو قفل کردم. فلش حاوی برنامه های جدید رو برداشتم و تو کیفم گذاشتم. نولان پیام داده بود که شام میاد خونه و منتظرش بمونم. پس باید یکم هم واسه شام خرید می کردم.

چراغ رو خاموش کردم و از اتاق بیرون اومدم. از راهرو که میگذشتم با شنیدن صدای آهسته پایی سر جام خشک شدم. مطمئن بودم کسی جز من تو شرکت نمونده. کنج دیوار پناه گرفتم، قلبم با صدای بلند می کوبید. می ترسیدم قاتل این بار اینجا برام تله گذاشته باشه و یه حسی بهم میگفت این بار اگه باهاش تنها باشم شانس و واسه زنده موندن نخواهم داشت. دودل بودم که به نگهبانی زنگ بزنم یا نه!

حتی شماره دو مامور پلیسی که پایین شرکت تو ماشین مراقب بودن رو هم نداشتم تا خبرشون کنم. چرا زودتر به ذهنم نرسید شمارشون رو بگیرم؟

صدا پا نزدیک می شد. حس کردم قلبم تو سینه میلرزه، ناخودآگاه نفس هام صدا دار شده بود. تمام تنم از وحشت یخ زده بود و عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود. کیفمو توی دستم فشردم و انگشت هام رو دور چتر کوچکم مشت کردم... گام ها نزدیک و نزدیک تر می شدن... میتونستم سایه ای که هر لحظه بزرگتر می شد رو روی دیوار ببینم.

چشم هامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم سایه سیاه از کنارم گذشت و من با همه توان چتر رو بالا بردم و تو سرش کوبیدم. صدای آخ بلندش فضا رو پر کرد.

دستم رو روی چراغ گذاشتم و روشنش کردم. با بهت به مردی که روی زمین از درد می نالید خیره شدم و زمزمه کردم:

-مت...!

هول شدم روی زمین زانو زدم و گفتم:

-خوبی؟ واقعا منو ببخش نمیدونم چی شد.

-من خوبم.

دستشو از کنار سرش برداشت و من با دیدن خونی که از زخم عمیق روی سرش جاری بود جیغ خفه ای کشیدم و گفتم:

-سرت بدجوری زخم شده. خدایا! واقعا معذرت میخوام. من فکر نمی کردم کسی توی ساختمون باشه. وحشت کردم فکر کردم کسی دزدکی اومده. من....

دستم گرفت و گفت:

-آروم باش تو که بیشتر هول شدی. من خوبم باور کن. کم میسوزه ولی چیز خاصی نیست.

-چطور میگی چیز خاصی نیست. زخمش خیلی عمیقه.

خندید و گفت:

-ضرب دست قوی داری!

دستمو زیر بازوش انداختم و گفتم:

-بزار کمکت کنم بلند شی.

ناله ای کرد و بلند شد. در یک آن سرش گیج رفت. محکم نگهش داشتم و گفتم:

-بهتره بریم بیمارستان.

-لازم نیست

-اینجوری خیال خودمم راحت میشه. بریم پایین.

به نزدیک ترین بیمارستان رسوندمش. زخمشو ضدعفونی کردن و در نهایت ۴ تا بخیه خورد. اونقدر عذاب وجدان داشتم که نمیدونستم چطور باید معذرت خواهی کنم. اینقدر این مدت به اون قاتل فکر کرده بودمو دچار توهم و وحشت شده بودم هر حرکتی رو تهدید به حساب می اوردم.

وقتی از بیمارستان بیرون اومدیم رو به مت گفتم:

-واقعا متاسفم مت.

-اشکال نداره ولی خواهشا دفعه بعد مراقب باش.

خندیدم و گفتم:

-مراقبم نگران نباش. بیا می رسونمت.

-نه خودم تاکسی میگیرم میرم مسیرم فرق داره نمیخوام خونه برم.

-جدی میگم هرجا مسیرت باشه می رسونمت.

-راحت دور میشه.

-اخه منم دیگه خونه خودم نیستم چند روزی قراره برم خونه نامزدم بمونم.

-مگه باهم زندگی نمی کردین؟

با نا امیدی که سعی داشتم توی صدام مشخص نشه گفتم:

-متاسفانه نولان خیلی سرش شلوغه و ما وقت زیادی واسه دیدن هم نداریم برای همین هنوز به خونه هم نقل مکان نکرده بودیم. فعلا بخاطر مشکل خونم مجبور شدم اونجا بمونم.

-خوبه. خوشحال میشم با نولان آشنا بشم. من دیگه میرم نیاز نیست منو برسونی فعلا خداحافظ

-باشه هر جور راحتی خداحافظ.

سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت کردم. شماره نولان رو گرفتم. صدای سردی در گوشی پیچید

مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد.

دوباره شماره رو گرفتم ولی باز همون پیغام. دستم رفت روی شماره اداره ولی بیخیال شدم. حالا که تازه رابطمون داشت خوب می شد شاید بهتر بود زیاد حساسیت به خرج نمی دادم. سر راه یکم خرید کردم تا قبل رسیدن نولان شام آماده کنم. میدونستم ممکنه دیر برگرده ولی خب امیدوار بودم واسه شام خودشو برسونه.

با یه دست در خونه روباز کردم و خریدارو بردم تو. درو کامل قفل کردم و اول تک تک اتاقا و پنجره هارو چک کردم. با اینکه سیستم امنیتی خونه نولان خیلی هبتر از مال من بود ولی هنوزم مشکوک بودم. تازه یادم افتاد ازدوتا بادیگاردی که نگهبانیمو میدادن خبری ندارم. شایدم طبق معمول دم در خونه باشن. تازگیا مثل سایه مراقبم بودن ولی اونقدر حضورشون واسم محو بود که حتی نمیتونستم متوجه اشون بشم.

مواد اسپاگتی رو روی میز چیدم و مشغول خرد کردن قارچ ها شدم. یه ساعتی سرمو گرم کردم و میزو چیدم. اسپاگتی رو سر اجاق گذاشتم و شعله اشو کم کردم تا گرم بمونه. نگاهم روی ساعت چرخید نزدیک ۹ بود. دوش سریعی گرفتم. نمیخواستم زیاد توی حموم وقت تلف کنم. از طرفی رنگ های تیره

حموم بیشتر بهم استرس می داد. دلم برای فضای مطبوع حموم کوچیکم تنگ شده بود ولی هنوزم از فکر بودن یه غریبه توی خونم اونم وقتی من حموم بودم تنم به لرزه در میومد.

لباس پوشیدمو موهامو ساده بستم. روی مبل لم دادم و بی حوصله کانال هارو عوض کردم. نمیدونم چقدر گذشته بود که اواسط یه فیلم سینمایی چشم هام گرم شد و خوابم برد. با صدای ترمز کش داری توی خیابون چشم هام باز شدن. تنم درد گرفته بود کشتی به ماهیچه هام دادم و گردن دردناکم رو مالیدم. ساعت دو و نیم بود. با حس بوی سوختی و دودی که خونه رو پر کرده بود به اسپزخونه دویدم با اینکه زیر اسپاگتی خیلی خیلی کم بود ولی کاملاً سوخته بود و چیزی ازش باقی نمونده بود. پنجره رو باز کردم تا از میزان دود کم بشه و اسپاگتی سوخته رو توی سطل اشغال خالی کردم.

سری به اتاق خواب ها زدم. نولان هنوز برنگشته بود. گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم. باز هم در دسترس نبود. عصبی دستی به موهام کشیدم و زیرلب گفتم:

اگه قرار بود من تو این خونه لعنتی تنها بمونم چه فرقی می کرد خونه خودم باشم یا اینجا؟ مثلاً قرار بود مراقبم باشه!

از این ماموریت های شبانه اش متنفر بودم، شاید تازه الان توی این دوره ای که به شدت بهش نیاز داشتم و همیشه زمانی که باید می بود جاش کنارم خالی مونده بود داشتم میفهمیدم شاید تصمیم ما برای این ازدواج کاملاً اشتباه باشه. من به مردی نیاز داشتم که بتونم بهش تکیه کنم. مردی که وقتی میترسم یا توی خطریم بتونم بهش پناه ببرم و برام آرامش بیاره. نمیدونم واقعا میتونم چنین زندگی رو تحمل کنم یا نه؟

با عصبانیت گوشی رو روی مبل پرت کردم و به اتاق خواب رفتم. خزیدم زیر پتو و چشم هامو روی هم فشردم اما انگار خواب از چشم هام فرار کرده بود. بعد از نیم ساعت تلاش وقتی دیدم نمیتونم بخوابم لپ تاپم رو باز کردم و مشغول طراحی یکی از قسمت های ساختمون تجاری شدم. اونقدر خودمو غرق کار کردم که با نوری که از پنجره به داخل می تابید به خودم اومدم. ساعت نزدیک ۶ بود. دستی به صورتم کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم. مقابل آینه قرار گرفتم. قیافه ام واقعا وحشتناک شده بود. زیر چشم هام سایه ای تیره افتاده و رنگم به شدت پریده بود. سعی کردم با کمی آرایش خودمو از اون

وضعیت وحشتناک نجات بدم. حتی حوصله صبحونه خوردن هم نداشتم. شاید بهتر بود سر راه واسه خودم قهوه بگیرم و بیشتر از این وقتمو توی خونه ای که حس می کردم دیواراش دارن خفه ام می کنن تلف نکنم. لباسمو عوض کردم موهامو مرتب کردم بستم. نگاهی به موبایلم انداختم هیچ تماسی از نولان وجود نداشت. فقط چندتا پیام از ویل بود که داشت نکات کاری امروز رو یاد آوری می کرد. لپ تاپ و پرونده هارو برداشتم و از خونه زدم بیرون.

به شرکت که رسیدم ویلیام طبق معمول شروع به حرف زدن کرد

-خوب شد امروز زود اومدی. آقای مک لاگن اینجان!

-چی؟ چرا چیزی در این مورد بهم نگفتی؟

-گفت منتظر میمونه تا بیای و نیاز نیست باهات تماس بگیریم.

-چی شده اومده اینجا؟ نکنه از ادامه قرارداد پشیمون شده؟

-نمیدونم رز. منم از دیدنش تعجب کردم. آقای کوردین هم همراهشون هستن.

کلافه دستی به موهام کشیدم و گفتم:

توی این هیرو ویری همین یه قلمو کم داشتیم.

-میخوای چیکار کنی؟

-براشون قهوه ببر و چند دقیقه دیگه بیارشون تو اتاقم. وضعیت مجتمع چگونه؟ طرح های دیشبم رو به بچه ها دادی؟

-آره. همه طرح های اون بخش که ادیت و تایید کردی رو دادم دست بچه ها. دکور باغ و دو تا از طبقه ها شروع شده. بچه ها دارن شبانه روز کار می کنن ولی زمان زیادی نداریم رز. هنوز خیلی کارای ریز مونده که از قلم افتاده.

کلافه پوفی کردم و گفتم:

-میدونم اگه شده کل این چند هفته رو خوابم این کارو تموم می کنم. مت امروز اومده؟

-آره با یه سر باندپیچی شده اومده

-میدونم کار خودمه.

-چی؟

- قضیه اش مفصله. تا دیروقت شرکتب ودم فکر کردم همه رفتن سایه اشو دیدم با یه چیزی کوبیدم تو سرش. برو بهش بگو بره خونه امروز میتونه استراحت کنه

-ولی نیرو کم داریم رز.

-مشکلی نیست کاراشو خودم انجام میدم. مرین برگشته؟

-آره امروز اومد. الان تو اتاقشه ولی حواسش به کار نیست. یه مدته به شدت اشتباه می کنه.

-خودم باهاش حرف میزنم. برو آقای مک لاگن رو صدا کن. زود باش.

باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت.

چند ضربه به در خورد و بعدش آقای مک لاگن و آقای کوردین وارد اتاق شدن. به احترامشون از جا بلند شدم و باهاشون دست دادم. با دست اشاره کردم که بشینن و گفتم:

-چی شده این موقع از صبح افتخار دیدنتون نصیبم شده؟

مک لاگن گفت:

-امروز تصمیم داشتم برم سری به مجتمع بزنم و کارتون رو از نزدیک ببینم ولی گفتم قبلش بیام اینجا و با خودتون برم سر مجتمع.

-خیالم راحت شد پس مشکلی پیش نیومده بود. این مرد زرنک تر از این بود که چشم بسته کاری رو به ما بسپره میخواست از درستی انتخابش اطمینان حاصل کنه.

-بله مشکلی نیست اگه تمایل دارین تا نیم ساعت دیگه میریم سر مجتمع و میتونین خودتون نظارت کنین. بچه ها شبانه روز دارن کار می کنن تا همه چی خوب در بیاد.

-خیلی خوبه. اگه این کارو بتونین عالی و به موقع انجام بدین میتونیم روی پروژه های آینده باز هم باهم همکاری کنیم.

-باعث افتخاره. امیدوارم بتونیم رضایت شمارو بدست بیاریم.

نیم ساعت بعد باهم به مجتمع فتم. ساختمون خالی حالا رنگ زده بود و دکورهای خیلی از بخش ها آماده شده بود. از برق نگاه مک لاگن میتونستم رضایتش رو حس کنم. لبخندی زد و گفت:

-ندیده بودم تاحالا کسی به این سرعت بتونه نیمی از کارهارو پیش ببره.

-هنوز خیلی کارا مونده ولی خب سعی میکنیم همه چیزو تا زمان تعیین شده آماده کنیم.

عصر دوباره به شرکت برگشتم. ویل بهم خبر داد که مت با لجبازی تمام گفته تو شرکت میمونه و کاراشو به اتمام میرسونه. پشت در اتاق مرین ایستادم و چند ضربه به در زدم.

-پیا تو.

داخل شدم و گفتم:

-سلام. خوبی؟ حالت بهتره؟

-آره خوبم تو چطوری؟

-چطور بنظر میام؟

-راستشو بخوای وحشتناک.

لبخندی زدم و گفتم:

-آره وحشتناکم.

-چی شده؟

نگاهی به چهره رنگ پریده اش انداختم و گفتم:

-گرچه هنوز به افتضاحی تو نشدم. نمیدونم. تازگیا حس میکنم تو حق داشتی. من توی انتخاب نولان اشتباه کردم.

متعجب نگاهی بهم انداخت گفت:

-چرا؟

-دو سه روزه نقل مکان کردم خونه نولان.

مرین به وضوح جا خورد.

-نمیدونستم!

-آره خونه خودم یکم مشکل داره دارن تعمیرات انجام میدن. معلومه که نمیدونستی. توجه کردی یه مدته چقدر از سایرین فاصله گرفتی؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-یکم حالم بد بود ولی خوب میشم. داشتی در مورد نولان می گفتی.

-مرین گاهی وقتا فکر میکنم بهترین دوستم از دست دادم. اینقدر تو خودتی که خیلی وقته نتونستم درست حسابی باهات حرف بزنم. قبلا همیشه بهم مشورت می دادی راهنمایی می کردی. ولی این مدت بیشتر از قبل حس میکنم تنها شدم. نولان مدام سر کاره گوشیش همیشه خاموشه اینقدر پشت هم میره ماموریت که کلافه میشم. گاهی فکر میکنم اشتباه کردم یا بهتر بگم عجله کردم. شاید احمقانه به نظر باید ولی به بهم زدن نامزدی هم فکر میکنم. یه روز خیلی خوب و مهربونه و گاهی تو یه دقیقه اونقدر سرد و بی تمایل میشه که بهش شک میکنم. میگم نکنه دو شخصیتی شده. تو هم که وضعت اینجوریه

دور همه رو خط کشیدی و رفتی تو لاک خودت. خانوادمم که اصلا سراغم نمیان. واقعا حس میکنم دورم خالی شده. مرین می ترسم. خیلیم می ترسم...»

ناخودآگاه قطره اشکی روی گونه ام چکید .

مرین دستاشو دورم حلقه کرد و درحالی دستشو روی کمرم می کشید گفت:

-متاسفم رز. ناراحت نباش. میدونم این مدت زیاد کنارت نبودم فقط میتونم بگم بخاطر همه چی متاسفم. منو ببخش که دوست خوبی واست نیستم.

«میدونم تو هم گرفتاری های خودتو داری ولی دست خودم نیست مدام این ترس تو وجودمه.»

«ترس از همون قاتل؟»

«نه ترس از اینکه این بی توجهی های نولان باعث بشه بهش بی علاقه بشم و در این بین کسی تو دلم جا باز کنه.»

مرین ابروهاشو بالا داد ولی قبل اینکه سوالشو بگه گفتم: « نه نه خبری نیست. ولی نگرانم چون الان تو موقعیتی هستم که بیشتر از همیشه به حمایت نیاز دارم و این حمایت رو از نولان نمیگیرم. میترسم روزی که ازش دلزده بشم و دیگه نتونم ببخشمش.»

اشک هامو پاک کردم و درحالی که تلاش می کردم لبخند بزنم گفتم:

«ولش کن. تو خودتو درگیر مشکلات من نکن. امیدوارم همه چی حل بشه.»

نگاهی به صفحه خاموش گوشیم انداختم و گفتم:

«اگه زنگ بزنه و بتونم باهاش حرف بزنم حل میشه.»

وسایلمو جمع کردم که به خونم برگردم. بدون نولان تنها تو خونه اش موندن فایده ای واسم نداشت. ساکمو جمع کردم و براش پیام دادم که میرم خونه. هنوز ار پله ها پایین نرفته بودم که قفلی تو در صدا خورد و دستگیره چرخید. نولان رو بین تاریک و روشن راه چله دیدم. با چهره ای خسته و بی رنگ و رو. «نولان؟ این چه وضعیه که داری؟ میدونی چقدر نگرانم شدم؟ گوشیت خاموش بود.» کمی جلوتر اومد و دستاشو دور شونم حلقه کرد. میتونستم بوی الکل رو به وضوح ازش احساس کنم. با چشم های گشاد

شده ای گفتم: «مستی؟ مگه سرکار نبودی؟ نولان! دارم با تو حرف میزنم.»

با صدای خش دار و ضعیفی گفت: «خواهش میکنم اینقدر سوال نکن. بذار یکم آرامش بگیرم.»
«من دارم میرم خونه. سیستم های امنیتی نصب شدن. از اداره پلیس گفتن همه چی تحت نظره. دیگه نمخیوام اینجا تنها بمونم خونه خودم راحت ترم.»

«منم باهات میام.»

عصبی غریدم: «تو حتی رو پاهاتم بند نیستی میخوای با من بیای چیکار کنی؟» زیرلب حرفشو تکرار کرد. از خونه بیرون رفتم دنبالم اومد. تلو تلو میخورد. کنارم تو ماشین نشست. عصبی سر تگون دادم. چشماشو بسته بود. گفتم: «نولان با من حرف بزن. چی این مدت تورو بهم ریخته؟ نگو فقط بحث کاره که باور نمیکنم. یه چیزی مثل خوره داره تورو از درون میخوره. یه چیزی که نمیخوای بگی و این داره دیوونم میکنه. ببین این چه وضعیه واسه خودت درست کردی. حرف بزن خودتو خالی کن بذار راحت شی.»

همونطور که چشماش بسته بود با صدایی که به زور میشنیدم زمزمه کرد: «تو نمیتونی بفهمی رز. نمیتونی... تو نمیتونی بفهمی... نمیتونی درک کنی گرفتار چه بدبختی شدم... یه بدبختی که هر جا میرم دنبالمه... سایه به سایه رو اعصابمه... تو نمیفهمی...»

ماشینو تو پارکینگ گذاشتمو و از راه پله ها بالا رفتم. توی تاریکی نولان دستاشو دور کمرم حلقه کرد. خواستم پشش بزنم ولی ملتمسانه نالید: «پسم نزن. اونقدر به آرامشت نیاز دارم که حد نداره. نمیتونی درک کنی چقدر خستم. اونقدر خسته که حتی گفتنی نیست. اونقدر ذهنم مغشوشه که حد نداره. فقط بذار امشب همه چیو فراموش کنم. بذار امشب بدون فکر به گرفتاری ها کنارت باشم.»

سکوت کردم نمیدونستم چه گره ای تو کارش افتاده که اینجوری عاجزانه واه فرار ازش به من پناه آورده. هرچی که بود نمیتونستم وقتی اینقدر مظلومانه حرف میزد ازش دوری کنم. وقتی سکوتمو دید دست هاش دور کمرم حلقه شد و گرمای نفس هاش گوشمو غلغلک داد. گفتم: «حداقل صبر کن صبر کن کلیدو پیدا کنم...»

«هیسسس»

منو به سمت خودش برگردوند و دست هاش تنمو زیرو رو کرد. لاله گوشمو به دندون گرفت و به نکن گفتن های من اهمیتی نداد. نمیتونستم تو اون شرایط دنبال کلید بگردم... لب اش روی لب هام قرار گرفت و دست هاش به بازو هام چنگ زدن... صدای بلند صربان قلبش رو می شنیدم و گرمای بدنش رو حس میکردم... دستمو تو کیفم بردم تا این کلید لعنتی رو پیدا کنم. سردی کلید رو زیر دستم حس کردم کلید رو بیرون کشیدمو به سمت در برگشتم. نولان بوسه کوچی پشت گردنم گذاشت. کلید رو توی تاریکی تو قفل چرخوندم.

در که باز شد خودمونو داخل انداختیم و درو بستیم. به در تکیه دادم و اجازه پیش روی بهش دادم. لب هاش گردنمو زیرو رو کردن. چشم هامو از لذت بسته بودم... نور چراغ اذیتم می کرد... نور چراغ؟ چیزی ازاردنده توی ذهنم سیخونک میزد.

چشمامو با حالتی ناگهانی باز کردم و تازه نمای داخل خونه جلوی چشمام قرار گرفت... نولان رو به عقب هل دادم و وحشت زده منظره رو به روم روتماشا کردم...

تنها رنگی که رو درو دیوار خونه میدیدم قرمز بود... طرحی روی دیوار سالن کشیده شده بود... طرحی به رنگ خون...

صدای جیغ وحشت زده ام سکوت خونه رو شکست.

نولان با صدای جیغ من هوشیار شد... انگار مستی از سرش پرید... چشم هام بهت زده فقط به پشت نولان خیره مونده بودن... اونقدر صحنه مقابلم فجیع بود که ذهنم از پردازشش باز مونده بود. نولان مسیر نگاهمو دنبال کرد و برگشت... چند لحظه مکث کرد و گفت: «یا عیسی مسیح!»

ساعتی بعد من در حالی که از وحشت حتی قادر به حرف زدن نبودم روی کاناپه نشسته و پاهاجمو جمع کرده بودم و نولان از این طرف خونه به اون طرف می دویدو با مامورهای پلیس صحبت می کرد. چشمامو بسته بودم و پلک هامو رو هم فشار می دادم حتی دلم نمیخواست برای یک ثانیه هم که شده نگاهم دوباره به اون صحنه چندش آور بیوفته. از تصورش هم از پشت پلک های بسته ام معدم بهم خورد. صدای آشنایی رو شنیدم. «خانم مریلین؟ میشه چند لحظه باهاتون صحبت کنم؟»

چشمامو باز کردم و نگاهم به صورت کایل بریورز افتاد. به سختی اب دهانمو قورت دادم و منتظر به چهره اش خیره شدم. «خانم مریلین شما به کسی گفته بودین امشب برمیکردین خونه؟ یعنی با کسی

در این مورد صحبت کرده بودین؟»

با علامت منفی سر تگون دادم. نگاهی به چهره رنگ پریده ام کرد و گفت: «تمام سیستم های ایمنی دیروز وصل شدن حتی قفل درتو ضد سرقت و الکترونیکی شده. فقط با همون نسخه کلیدی که امروز براتون چست کردیم باز میشد یا با شماره ای که همراه کلید براتون فرستادیم... نه هیچ چیز دیکه ای! اون شماره رو جز مامورین امینیت سری کسی نمیدونه اون کلید هم فقط یه نسخه داره که دست شماست... تمام خونه با آژیر هشدار مجهز شده حتی دوربین هم نصب کردیم توی راهرو ها. تمام پنجره ها حفاظ سخت دارن... من واقعا نمیفهمم... واقعا نمیفهمم چطور چنین چیزی ممکنه!»

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد گفتم: «دوربین هارو چک کردین؟»
 «بچه ها دارن روش کار میکنن. ببینین میدونم براتون سخته ولی من باید بدونم هدف قاتل از این طرح چی بوده؟ چرا این کارو کرده؟ این طرح میخواد چی رو نشون بده؟»

پوزخند زدم و به سردی گفتم: «نمیدونین؟ میخواستن من و شمارو تمسخر کنه! که بگه این تجهیزات امنیتی واسش فرقی ندارن و اگه بخواد کاری کنه میتونه انجامش بده و هیچ قفل و زنجیری مانعش نمیشه!»

«خواهش میکنم آرام باشین. من درکتون میکنم...»

فریاد زدم: «میتونین درک کنین؟ چیه میخوانین درک کنین؟ اینکه یه جانی ازادانه داره تو این شهر می گرده و شما هیچ غلطی واسه گرفتنش نمی کنین! اینکه اینقدر راحت از همه جا عبور میکنه و هیچکس نمیتونه جلوشو بگیره. چقدر طول میکشه منو بکشه هان؟ چقدر طول میکشه تا تصمیم بگیره از شر من خلاص بشه؟ شما میدونین شبا از ترس نخوایدن یعنی چی؟ اینکه از سایه خودتم فراری باشی یعنی چی؟ من از هر حرکتی وحشت دارم!»

کایل با لحن ملایمی گفت: «خواهش میکنم خانم مرلین... به اعصابتون مسلط باشین. اون لعنتی هیچ ردی از خودش به جا نمیذاره ما فقط میتونیم از روی حدسیات شما پیش بریم. حالا خواهش میکنم بیان و یه نگاه دوباره به این طرح بندازین تا بفهمیم چه پیامی برای شما داشته.»

نالیدم: «نمیتونم. واقعا نمیتونم.»

کایل دستشو رو دستم گذاشت و گفت: «شما نباید از خودتون ضعف نشون بدین. نباید بفهمه تونسته شمارو بترسونه. نباید بذارین به هدفش برسه. شما شجاع تر از اینی هستین که با چنین تهدیدی وحشت

کنین. من به توانایتون اعتماد دارم.»

با صدای لرزونی گفتم: «ولی من ضعیفم... من از پشش بر نمیام. دیگه نمیتونم تحمل کنم... من از وحشت دارم سخته می کنم... به زودی دیوونه میشم...!»

چشم هاشو با آرامش به من دوخت و گفت: «نگران نباش. تو میتونی. من میدونم که میتونی. ترس هاتو بذار کنار. بهشون فکر نکن. خودتو قوینشون بده. نذار ضعف تو متوجه بشه.» چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به حرف هاش فکر کنم. راست می گفت هرچی بیشتر از خودم ضعف نشون میدادم بیشتر عروسک خیمه شب بازی اون جانی می شدم چون یاد می گرفت چطور میتونه باهام بازی کنه. با اراده متزلزلی که سعی می کردم حفظش کنم به سمت دیوار رفتم. برای لحظه ای چشمامو بستم ولی با دست برپورز که روی شونم قرار گرفت جرات گرفتم و چشمامو باز کردم. تا به حال چنین صحنه شقاوت باری ندیده بودم. زمزمه کردم: «یه آدم چقدر میتونه بی رحم باشه؟»

دو خوک سلاخی شده از دیوار آویزون بودن... یکی از خوک های نر آلت جنسیش بریده شده بود و خوک دیگه ای که حدس میزدم ماده باشه قلب و رحمش بیرون کشیده شده و سیب سرخی توی دهنش گذاشته شده بود. با خون روی دیوار طراحی شده بود یه طرح مارپیچ. چیزی که نمیتونستم متوجهش بشم. یه سری حروف انگلیسی جای جای تصویر به چشم میخورد. سری تکون دادم و گفتم: «راستشو بخواین اصلا نمیتونم بفهمم. خیلی گنگه. اینجوری با این حال خرابم نمیتونم. بذارین چندتا از عکساش رو داشته باشم. تا فردا فکر میکنم بعد نتیجه رو بهتون خبر میدم.»

کایل سری تکون داد و گفت: «عکس هارو میگم به ایمیلتون بفرستن. شما هم بهتره فعلا همون جایی که بودین بمونین. اینجا فعلا براتون مناسب نیست.»

سری تکون دادم و به سمت نولان رفتم که گوشه ای نشسته و دستاشو دور سرش گذاشته بود. با احساس حضورم کنارش با چشم های سرخ شده ای که نشون از سردرد شدیدش داشت گفتم: «این دیگه چه بلاییه که گرفتارش شدیم؟ این از جون تو چی میخواد؟ خدایا دیگه دارم دیوونه میشم.»

آهی کشیدم و گفتم: «انگار به این راحتی نمیتونیم از دست بازی هاش خلاص شیم. انگار تازه خوشش اومده و میخواد باهامون بازی کنه.»

نگرانی از چشم های نولان می بارید. دستمو گرفت و گفت: « بیا برگردیم خونه. میترسم یه لحظه هم دیگه تنهات بذارم.»

دیگه حتی حوصله نداشتم ازش در مورد حرفایی که تو مستی زده بود چیزی بپرسم. انگار حس و حال اونم دیگه از بین رفته بود. چون تمام مسیر برگشت تا خونه اش رو در سکوت کامل گذروندیم. نه من چیزی می گفتم نه اون. یه جور توافق دو طرفه بود که دیگه وقایع اون شب رو مرور نکنیم. نمیخواستم حتی به طرح هایی که امشب دیده بودم حتی فکر هم بکنم ولی کایل گفته بود مجبورم. مجبورم تا بتونیم اون روانی رو پیدا کنیم. اون روانی که معلوم نیست چطور تونسته بود از اون همه نگهبان و دوربین و قفل رد بشه. بدون حرف وارد اتاق نولان شدم و درو رو خودم بستم. پشت در زانو زدم و سرمو بین پاهام گذاشتم. صدای تق تقی کهب ه در خورد باعث شد سرمو بلند کنم و با صدایی که هنوز مرتعش بود گفتم: « بله؟ »

صدای نولان رو از اون طرف در شنیدم که می گفت: « میدونم خیلی اذیتت کردم رز. واقعا میدونم. امروز روز خوبی واسمون نبود. واسه هیچکدوممون. اما امروز همه چی رو تموم میکنم. فکر میکنم... فکر میکنم یه سرنخ از قاتل دارم یه سرنخی که کمک میکنه پیداش کنیم. فقط باید بین پرونده ها یه نگاهی بندازم. زود برمیگردم. الان باید برم ولی زود برمیگردم خواهش میکنم جایی نرو. فقط باید برم مطمئن شم.» چیزی نگفتم و فقط به صدای قدم هاش که دور می شد و بعد به صدای در گوش دادم. اونقدری خسته بودم که پلک هام رو هم افتاد و خوابم برد. اواسط ظهر بود که بیدار شدم چند تماس از کایل بریورز و یه تماس از مت و یه تماس دیگه از شرکت داشتم. کارای شرکت این وسط قوز بالا قوز شده بودن و بنظر میومد ذهنم دیگه یاری نمیکنه تا بتونم درست حسابی کار کنم. اول به ویل زنگ زدم و سفارشات روز رو دادم و طرح های نصفه نیمه ام رو فرستادم. تماس دومم رو با مت گرفتم که منو به شام دعوت کرد و گفت باید باهام حرف بزنه. تماس سوم رو با کایل گرفتم. «سلام دیدم شمارتون رو گوشیم افتاده. اتفاقی افتاده؟»

«چندتا مورد جدید رو فهمیدیم فیلم دوربین ها هک و دست کاری شده بخش هایی که تصویر قاتلو گرفتن پاک شدن. قاتل از در وارد نشده بلکه از پنجره اومده داخل.»

«من دفعه پیشم متوجه شدم که از پنجره فرار کرده ولی خونه من طبقه دهم چطور تونسته از پنجره بره؟ اصلا کجا از پنجره رفته؟»

«متأسفانه هنوز متوجه این نشدیم که چطور این کارو می کنه. شما طرح هارو دیدین؟ چیزی به ذهنتون نرسید؟»

«متأسفانه نه هنوز. راستش تا الان خوابیده بودم و ذهنم کار نمی کرد. الان میرم یه نگاهی بهشون میندازم.»

«شماره منو دارین هر زمان چیزی فهمیدین باهام تماس بگیرین.»

گوشی رو قطع کردم و زا در بیرون رفتم. متوجه شدم نوان هنوز برنگشته خوه. شونه ای بالا دادم و نشتم تا نگاهی به عکس ها بندازم. ایمیل پر بود از عکس های چندش اور قتل به طوری که حتی از گرفتن گوشی تو دستم هم چندشم می شد. نمیتونستم مفهوم رو درک کنم. و اینکه چرا این بار قتل از روی حیوانات بوده و توی اتاق من گذاشته شده بود؟ شاید خوک نشون دهنده یه آدم کثیف بود، آدمی که... زنگ موبایل باعث شد تصویر بره. نگاهی به شماره نا آشنا کردم و جواب داد. «بله؟»

«سلام خانم. با شماره منزل نولان هالیت تماس گرفتم؟»

«بله بفرمایید.»

«میتونم بیرسم چه نسبتی باهاشون دارین؟»

«نامزدشون هستم. چیزی شده؟»

«خانم من از اداره پلیس زنگ میزنم. بخش جنایی.»

حس کردم ستون فقراتم دچار لرزشی مبهم شد. مرد پشت خط ادامه داد :

«من همکار نولان هستم. امروز صبح زود گوشی ایشون رو که شکسته شده بود رو زمین وسط سالن پیدا کردیم ولی اثری از خودشون نیست. شما ازشون خبر دارین؟»

حس کردم پاهام سست شده و میتونستم چکیدن قطره عرق سردی رو روی گودی کمرم حس کنم.

«نه نه راستش دیشب گفتم... گفتم باید بیاد اداره تا یه چیز مهم رو چک کنه.»

«اگه تا شب خبری ازشون نشد لطفا به ما خبر بدین تا اعلام مفقودی کنیم.»

«ب...باشه.»

اینقدر فکر های مختلف به سرم زده بود که نمیدونستم باید چیکار کنم. ساعت ها طول و عرض اتاق هارو طی کردم تنهایی و سکوت مثل خوره که به مغزم افتاده باشه ازار دهنده شده بود. تمام مدت منتظر شنیدن صدای چرخش کلید توی قفل و دیدن سایه نولان توی چارچوب در بودم. واسم مهم نبود کجا رفته و چرا بهم خبر نداده فقط میخواستم از سالم بودنش مطمئن بشم. تا خود صبح بیدار بودم با اولین اشعه خورشید لباس پوشیدم و به سمت اداره پلیس راه افتادم. به بخش مربوط به نولان رفتم و گزارش مقودی دادم ته دلم امیدوار بودم واقعا موضوع خیانت کردنش به من بوده باشه. با وجود همه غمی که توی دلم بود هر احتمالی جز آسیب دیدنش رو ترجیح می دادم. تمام طول راه رو قدم زدم و با پیامک به ویل گفتم امروز نمیتونم پیام شرکت. گفت مشکلی نیست و کارهای منو بین مت و مرین تقسیم میکنه.

نزدیکای ظهر بود که رسیدم خونه. پاهام از راه رفتن زیاد خسته شده بود و درد می کرد. کلید رو که داخل قفل کردم دست هام روی دستگیره خشک شد از داخل صدای ملایم موسیقی میومد. چشم هامو بستم و از ته دل دعا کردم نولان خونه باشه.

لبخند کمرنگی روی لبام نشست و درو باز کردم. با ذوق دویدم داخل و صدا کردم:

-نولان؟ برگشتی؟

نگاهی به اطراف انداختم.

-نولان؟

به اتاق ها سر زدم کسی داخل خونه نبود. کلافه دستی داخل موهام کشیدم و توجهم به صدای آهنگ جلب شد. مطمئن بودم قبل رفتن هیچ دستگاهی رو روشن نکرده بودم. نگاهم به سمت تلویزیون روشن برگشت. حس کردم سطلی از آب یخ روی سرم خالی شده. عکس بزرگی از نولان با دهانی بسته روی صفحه تلویزیون به چشم میخورد، برگه کاغذی توی دست های بسته شده اش بود که روش نوشته شده بود

You want him?then find him.

دنبالشی؟ بگردو پیداش کن.

دست هامو روی دهنم گذاشتم و از ته دل جیغ زدم. تمام قوام از پاهام خارج شد و دیگه نتوستم وزنمو تحمل کنم و روی زمین زانو زدم. صدای گوشخراش آهنگی تند هنوز هم با صدای بلند پخش می شد.

نمیدونم چطور تونستم گوشیمو از توی جیبم در بیارم و شماره پلیس رو بگیرم. دست هام اونقدر بی حس و یخ زده بود که فکر نمی کردم حتی قادر به گرفتن یه عدد هم باشم. با هر زحمتی بود تونستم گزارش بدم. نمیدونم چقدر طول کشید که همونجور پای تلویزیون نشسته بودم و به عکس نولان نگاه می کردم. دلم میخواست بلند شم و اون ضبط رو با همه قدرت به دیوار بکوبم تا صدای گوشخراش و نحسش بیشتر از این ازارم نده. دسته های مبل رو گرفتم و سعی کردم وزنمو روی پاهام بزارم. حسی شوم توی قلبم موج میزد، یعنی نولان هنوز زنده بود؟ چه دلیلی داشت کهب خواد نولان رو بدزده یا حتی بکشه؟ اون با من مشکل داشت، من شاهد بودم پس چرا نولان؟ با مشت روی دکمه های ضبط کوبیدم و صدا آروم گرفت. ناخودآگاه جریان اشک از چشم هام جاری شد. اگه بخاطر من بلایی سر نولان میومد هرگز نمیتونستم خودمو ببخشم.

با صدای کوبیده شدن پشت هم در به خودم اومدم صدای بازرس رو شنیدم که می گفت:

«خانم مریلین شما داخلین؟»

درو باز کردم نگاهشون روی صورت وحشت زده و گریان من خیره موند. بی حرف با دست به داخل اشاره کردم. چندین پلیس به اضافه نیروهای اف بی آبی در حالی که یونیفرم ضد گلوله پوشیده بودن وارد خونه شدن. یه سری از آزمایشگاه داشتن روی اثر انگشت ها کار می کردن. روی مبل نشسته بودم و سرمو بین دست هام گرفتم. برپورز کنارم ایستاد و گفت:»

«یه بار دیگه با جزئیات واسم تعریف کن.»

سرمو بلند کردم و با خشونت و عصبانیتی بی سابقه فریاد زدم:

«چی رو بگم؟ هان؟ مگه نگفتی اتفاقی نمیوفته و حواستون به همه چیز هست.»

«ما واسه امنیت شما اقدام کرده بودیم خانم ولی نه در مورد نامزدتون که خودش مامور بخش جنایه!»

«چطور چنین اتفاقی افتاده؟ چطور تونسته نولان رو بدزده؟»

«بنظر من دزدیدن یه افسر بخش جنایی به این سادگیا نیست. همسر شما کلاس ها و واحد های رزمی و دفاع و حمله رو گذرونده و آموزش دیده.»

سرموبا غصه تکون دادم و گفتم:

«چطور باید پیداش کنیم؟ باید چیکار کنیم؟»

«خوب فکر کن رز. بین چرا ازت خواسته بگردی دنبالش؟ چرا فکر میکنه تو میتونی پیداش کنی؟ خوب به عکس روی تلویزیون نگاه کن از حس طراحیست استفاده کن. چرا اون قاتل حس میکنه تو میتونی پیداش کنی؟»

«من نمیدونم!»

«قطعا میدونی. برای همینه که این کارو کرده میخواد به هر طریقی شده تورو به سمت خودش بکشه.»

کلافه دستی به موهام کشیدم و دوباره عکس خیره شدم همه چیزو از نظر گذروندم زاویه پس زمینه حتی لباس های نولان ولی هیچ چیزی متوجه نشدم هیچ چیز.

برپورز گفتم:

«نمیتونم بزارم اینجا تنها بمونی.»

«نمیتونی مجبورم کنی به اون اداره کدایی برگردم.»

«اینجا واست خطرناکه!»

«هیچ جایی واسه من امن نیست. اون اگه میخواست منو بدزده قطعا این کارو می کرد.»

«اگه فکر میکنی نمیخواد تورو بدزده پس فکر میکنی قصدش چیه؟»

«میخواد منو محک بزنه. میخواد منو بازی بده. اون لعنتی اون روانی از بازی کردن خوشش میاد!»

برپورز جدی گفت:

«دو تا نگهبان مرد پشت در همین اتاق میمونن. کوچکترین مشکلی که پیش بیاد باید بیای اداره و

نمیزارم دیگه اینجا بمونی.»

«باشه.»

تا زمانی که فرصت داری فکر هاتو بکن. شاید متوجه چیزی بشی که از دید ما دور مونده. لطفا سعی کن

به وسایلی که دارن ازش انگشت نگاری می کنن دست نزن. صحنه جرم نباید خراب بشه. با اجازه

دادنب ه موندنت دارم یه قانون بزرگ رو زیر پا میذارم. فقط به این امید که سر نخي پیدا کنی که ما

نمیتونیم.

«مامورها رو جمع کرد و رفتند.»

با صدای زنگ پیامک سراغ گوشیم رفتم. پیامی از شماره ای ناشناس روی صفحه خود نمایی می کرد.

بازش کردم عکس ساعت شنی روی صفحه بود که زمان یک روز رو نشون میداد و زیرش نوشته شده

بود تیک تیک تاک. داری زمانو از دست میدی.

وحشت زده گوشی رو زمین انداختم، شماره بلاک شده بود هیچ راه ارتباطی نبود. حتما شماره منو از گوشی نولان بدست آورده بود.

یک روز...! فقط یک روز برای نجات نولان. نه...نه این منصفانه نبود... چطور میتونستم توی یک روز نجاتش بدم؟ داشتم دیونه می شدم. مغزم به سرعت همون ساعت شنی شروع به کار کرده بود. باید به بریورز خبر می دادم؟ نه کاری از دست اونا بر نمیومد فقط وقت گرفته می شد. شاید از انگشت نگاری می تونستن چیزی بفهمن ولی وقت کم بود.

هر فکری که می کردم به بن بست می خورد. چرا میخواد منو دنبال نولان بکشونه؟ چرا؟ واقعا میخواد محکم بزنه؟ یا شایدم میخواد منو با پای خودم به تله بکشونه؟

اونقدر قدم زدم و فکر کردم و اشک ریختم که اشکم خشک شد و دچار سردرد شدید شدم. حس تهوع بخاطر گرسنگی و خالی بودن معده و از طرفی فشار های عصبی امانم رو بریده بود. دوباره همه چی رو توی ذهنم مرور کردم و به خودم لعنت فرستادم. با صدای بلند رو به فضای خالی اتاق فریاد زدم:

لعنت بهت وقتی صدتا مامور جدایی و اف بی آی نمیتونن پیدات کنن منی که کوچکتین تجربه ای ندارم چطور باید پیدات کنم؟

با عصبانیت گلدون روی میز رو به سمت تلویزیون و عکس نولان پرت کردم. نشونه گیریم خطا رفت و کگلدون به ضبط صوت برخورد کرد و ضبط به زمین افتاد و اون آهنگ مسخره دوباره شروع به پخش کرد. با عصبانیت از روی نوارهای زرد گذشتم و وارد صحنه جرم شدم دستم روی دکمه خاموش ضبط قرار گرفت ولی قبل فشار دادنش انگار جریان برقی توی مغزم زده شد و برای لحظه ای متوجه چیزی شدم که تا الان بهش بی توجه مونده بودم.

من به مهم ترین چیز توجه نکرده بودم. اونقدر ذهنم درگیر نگرانی بخاطر نولان و ترس هام شده بود و غرق کلیات شده بودم که جزئیات تصویر رو از یاد برده بودم. بی اراده به سمت در رفتم و از خونه

خارج شدم و سعی کردم به لحظه قبل ورودم به آپارتمان فکر کنم. چشم هامو بستم و پشت در موندم زمانی که پشت در رسیده بودم صدای گوش خراش اهنگی که از داخل میومد توجه امو جلب کرده بود. ولی اون آهنگ رو من نذاشته بودم و چنین سیدی آهنگی اصلا داخل خونه نولان وجود نداشت چون نولان هیچوقت اهل گوش دادن به چنین سبک هایی نبود. دوباره داخل رفتم و یک بار دیگه صحنه رو بررسی کردم. قطعا این آهنگ برای تفریح اینجا گذاشته نشده بود بلکه هدف مهمتری داشت. موزیک آهنگ به شدت گوشخراش بود چون محتوای خاصی نداشت صدای خواننده جمله به جمله عوض میشد و ریتم مدام تغییر میکرد اوقندر شلوغ بود که نمی شد بهش گوش داد.

چند لحظه مکث کردم. آهنگ رو زدم از اول و این بار با دقت بیشتری به جملاتش فکر کردم. سه دور آهنگ رو گوش دادم حس می کردم سرم از درد داره منفجر میشه تمرکز کردن روش اصلا راحت نبود. این دیگه چه مدل آهنگی بود؟ لپ تاپمو باز کردم و مشغول سرچ بعضی جملات آهنگ توی اینترنت شدم ولی با هر جمله ای که سرچ می کردم مطلب جدیدی پیدا می کردم که ربطی به قبلی نداشت. ناگهان جرقه ای تو ذهنم زده شد. برای لحظه ای باور نکردم... آهنگ رو دوباره از اول گذاشتم و با گوش دادن هر خط مشغول نوشتنش روی کاغذ شدم. دوبار آهنگ رو گوش دادم تا بتونم همه جملات رو کامل بنویسم. بعد هر جمله رو توی اینترنت سرچ کردم.

تک تک جملات رو سرچ کردم و اطلاعات مربوط بهشون رو با خودکار قرمز رو به روی اون خط نوشتم وقتی کارم تموم شد کاغذی پر از اطلاعات متفاوت جلوم قرار گرفته بود. این یک آهنگ کامل نبود. قاتل با دقت و ظرافتی باور نکردی بیست الی سی آهنگ متفاوت رو کات کرده و به هم پیوند زده بود تا یک آهنگ جدید با ریتمی متفاوت و مفهومی جدید بسازه. هر خط از آهنگ مربوط به یه آهنگ جدا می شد و همه باهم یک شعر نامفهوم رو تشکیل می دادند. قاتل قطعا داشت سعی می کرد با من ارتباط برقرار کنه ولی چرا؟

نگاهم روی جملات شعر چرخید. مفهوم این حرف ها چی میتونست باشه؟

نگاهم روی شعر چرخید...

جایی فراتر از شهر همیشه بیدار

در کوچه های مهتاب صد و یک فکر بیمار

در دستان جانورمی

راه رهایی را یاب

مارها به هم میپیچند 'پرندگان سبز نیز

گر گم شوی به هر دلیل دیگر رهایی نیست

رز های سفید سرخند

دریاچه ها هم مشکی

طلایی در میان شطرنج ها نهاییست

ماه خونین گرچه پایان گمراهیست

یک گربه و پنج اسب دو کبوتر عاشق

گر میخواهی بیابی ان دلداده بی دل

پس بشتاب تا قبل از آنکه شب برسد به نیمه

صد بار شعر رو از اول تا آخر خوندم و هر بار گیج تر از قبل شدم

عصبی کاغذ و قلم رو برداشتم و مشغول یادداشت برداری شدم. زمزمه کردم: «جایی فراتر از شهر همیشه بیدار» مفهومش ساده بود. منهن شهر همیشه بیدار نیویورک بود... خط بعدی رو نگاه کردم «در کوچه های مهتاب صد و یک فکر بیمار» یعنی چی صد و یک فکر بیمار؟ کوچه های مهتاب؟ لب تاپ رو باز کردم و سرچ کردم. تو صفحه گوگل یه مسیر با اسم moonlight مشخص شده بود. مسیر رو با فلش روی نقشه گوگل ادامه دادم. یکم جلوتر تو همون جاده یه تیمارستان بود، تیمارستان شماره ۱۰۱. مثل برق از جا پریدم. گوشیمو برداشتم ولی برای یه لحظه مکث کردم. اگه قرا باشه با خودم پلیس ببرم میفهمه اونوقت قطعاً نولان رو میکشه. گوشی رو تو دستم فشردم. واقعا تواناییشو داشتم تنها برم؟ اگه اونجا باهاش مواجه می شدم چی؟ لبمو با دندون گزیدم حتی فکر دیدنش هم باعث می شد از

ترس به خودم بلرزم. از اینکه نمیتونستم تصمیم بگیرم کلافه شده بود دلم میخواست جیغ بزنم. اگه میخواست منو بکشه نیاز به این همه بازی نداشت. هدفش کشتن من نیست بلکه بازی دادن منه. از بازی کردن با من لذت میبره و اگه من قوانین بازی رو رعایت نکنم اونوقت مجازات میشم مجازاتم هم مرگ نولان بود. ساعت ها تو اتاق قدم زدم...یه چشمم به ساعت شنی بود که ذره ذره کمتر می شد و یه چشمم به برگه...هوا تقریبا تاریک شده بود که تصمیمو گرفتم. گوشیمو تو کیفم انداختم و برگه یادداشت رو برداشتم و از پله ها پایین رفتم. ماشینم دم خونه خودم مونده بود. از در پشتی جوری بیرون رفتم که دوتا نگهبان احمق حتی متوجه نبود من هم نشدن. کایل دلش خوش بود واسه من مامور گذاشته. واسه اولین ماشین دست تکون دادم و ادرس خونه رو بهش دادم. باید ماشینمو برمیداشتم. دیشب که با اسکورت پلیس برگشتیم. ماشین نولان هم که نبود. خدا خدا میکردم جلوی خونه خودم نگهبانی نباشه و بتونم راحت ماشینمو بردار. حدسم درست بود هیچ نگهبانی رو وساه اون خونه خالی نذاشته بودن. ماشینو روشن کردم و با گوگل مپ نقشه رو به سمت خیابون مهتاب تنظیم کردم. مسیر طولانی بود و به طرز بدی متوجه شدم مسیر به سمت خارج شهر میره. اب دهنم رو به سختی قورت دادم. وقتی از کنار تیمارستان ۱۰۱ گذشتم یه حس بدی بهم م یگفت کاش با پلیس تماس می گرفتم. دست هام از عرق خیس شده بود و فرمون رو جوری تو مشتم فشار می دادم که مچ دست هام بی حس شده بود. مسیر صاف و مستقیم بود...نمیدونستم باید ادامه بدم یا نه...افکار ترسناکی تو ذهنم موج می زدن. اونقدر می ترسیدم که حس می کردم ضربان قلبم دو برابر شده و هر لحظه ممکنه از فشار سخته کنم. در دستان جانورمی...خط بعدی شعر...جانورمی رو تو اینترنت سرچ کردم و متوجه شدم به مدل مجسمه های کلیسای نوتردام میگن جانورمی ولی نوتردام کجا و اینجا کجا؟ هنوز فکرم تموم نشده بود که سر در یه باغ بزرگ مجسمه جانورمی رو دیدم. ماشین رو پارک کردم...از اینکه پیاده بشم و مستقیم در معرض خطر قرار بگیرم میترسیدم. انگار بدنه اهنی این ماشین و شیشه های بالا کشیده مثل یه محافظی بود که منو از خطر دور م یکرد اما پیاده شدن یعنی رفتن تو دل چیزی که ازش فرار می کردم. پاهام می لرزید. تاریکی هوا بیشتر آزارم میداد. تو این تاریکی وحشتناک حتی نمیتونستم اطرافمو درست حسابی ببینم حتی چیزی نداشتیم که از خودم دفاع کنم...نیم ساعت تو ماشین نشسته بودم و جرات پیاده شدن نداشتیم. با صدای بوق ساعت که اعلام می کرد دو ساعت بیشتر از وقتم نمونده مثل فشنگ از جا پریدم.

ماشینو قفل کردم و به سمت جانورمی دویدم. دست هاش رو زیر چونش زده و زبا چشم های ترسناکش به من خیره شده بود. با دست هایی که مثل جسد سرد بود دستمو بین دست هاش بردم و یه کلید نقره ای پیدا کردم. به در اهنی باغ که قفل بزرگی داشت خیره شدم. قدم به قدم جلو رفتم نفس عمیقی کشیدم و کلید رو داخل قفل چرخوندم در با صدای جیر جیر بلند و گوش خراشی باز شد. نگاهمو به جاده صدفی طولانی رنگی دوختم که به سمت اواسط باغ می رفت. همه تنم جویری می لرزید که انگار تو دمای زیر صفر بدون لباس در حال قدم زدن تو برف باشم. بند کیفمو تو دست چلوندم و سعی کردم شجاعتمو حفظ کنم. صدای قدم هام تو سکوت محض میپیچید کوچک ترین صدایی از اطراف به گوشم نمی رسید. مسیر صاف مقابلم به یه مارپیچ رسید به خط بعد شعر نگاه کردم مارها به هم میپیچند ممکنه منظورش همین مسیر مارپیچ بوده باشه...مسیر رو تا اواسط طی کردم یه راه فرعی به سمتی از باغ بود که بوته های سبز و بلندی به شکل پرنده هرس شده بودند...با اطمینان از درستی راه مسیرمو به اون سمت عوض کردم. ابعاد از گذشتن از فرعی به یه پنج راهی رسیدم که نمیتونستم بینشون تصمیم بگیرم...دوباره به شعر نگاه کردم اگر گم بشم دیگه راه برگشتی نیست...زنگ خطری تو گوشم به صدا درومد...از سایه خودم هم به حد مرگ می ترسیدم....مدام برمیگشتم پشتمو نگاه می کردم. یه بار دیگه سعی کردم تمرکز کنم از بین این پنج راهی کدوم راه درست بود کدوم غلط؟ به عقب برگشتم نگاهم به سمت سر بوته هرس شده به شکل پرنده برگشت نگاهش رو به عقب بود سرش به سمت من بود و جهت نوکش یه مسیر از پنج مسیر و هدف قرار می داد. کاغذ رو تو دست های عرق کرده ام فشردم و وارد مسیر سوم شدم.... هر لحظه انتظار داشتم یکی از اعماق این سیاهی بهم حمله کنه. بارها دستم به سمت کیف رفت تا شماره کایل رو بگیرم و بگم پشیمون شدم از تنها اومدن به این باغ کوفتی که از قبرستون ترسناک تر بود. اما از ترس تنبیهی که برای سرپیچی از قواعد بود دستمو مشت کردم و چس کشیدم. از کنار بوته گل های رز سفید عبور کردم نگاهم به گل رزی افتاد که بین تمام اون رز های سفید متفاوت بود رز سفیدی که ازش خطرات خون می چکید و سرخ شده بود. حتی دلم نمیخواست به این فکر کنم که ممکنه اون خون نولان بوده باشه...سمت چپم فوراً کوچیکی بود که به جای اب زلال مایعی سیاه رو به هوا می فرستاد.... از کنارش رد شدم و جاده تنگ و کوچکی که نمیدونستم به کجا منتهی میشه رو در پیش گرفتم...سمت راست بیت بوته های سبز و پیچک های بلند میز شطرنجی با دو

ردیف مهره سیاه و سفید قرار داشت. یک طرف صندلی خالی و طرف دیگر یه صفحه کامپیوتری قرار داشت. طلایی در میان شطرنج نهاییست. یعنی باید بازی می کردم و برنده می شدم؟ به ساعت نگاه کردم دلهره امانمو بریده بود... روی سنگ مرمر سرد نشستم و اولین مهره سفید رو حرکت دادم. صفحه کامپیوتری مقابل با صدایی سبز شد و مهره های سیاه خود به خود شروع به حرکت کردند. در سکوت کامل تنها با صدای ویز ویزی که از دستگاه کامپیوتری میومد سعی داشتم تمرکز رو روی بازی نگه دارم و نمیدونستم تو این وضعیت وحشتناک چطور باید به شطرنج فکر می کردم؟ چهل دقیقه از بازی گذشت تا اینکه شاه سیاه رو زمین افتاد و شکست رو قبول کرد نفس راحتی کشیدم و چشم هامو بستم. صدای تیکی به گوشم رسید و وسط صفحه شطرنج محفظه ای بیرون اومد که کلید طلایی بینش می درخشید. کلید رو چنگ زدم و بقیه راه رو دویدم... میتوستم انتهای مسیر خونه ای قصر مانند رو ببینم با چراغ هایی که تماما روشن بودند. اسم ماه خونین بالای قصر به چشم میخورد. مقصد همینجا بود. توی همین خونه... همین جایی که حتی نمیدونستم قراره با چی یا کی مواجه بشم. دم در که رسیدم پاهام از حرکت ایستاد. به فرمان مغزم حرکت نیمکرد بلکه از وحشت خشک شده بود... این همه مسیر این همه تلاش و حالا حس می کردم کم اوردم... اره کم آورده بودم... قلبم طاقت این همه فشار رو نداشت تازه فهمیدم دارم با دهن باز و با صدای بلند هین هین میکنم و به سختی نفس می کشم... قلبم تیر می کشید... سرگیجه امانمو بریده بود و حس میکردم پاهام تحمل وزنمو نداره. انگار صد کیلو سنگین تر شده بودم. با دست هایی که انگار بهشون وزنه اوزیون بود کلید طلایی رو توی قفل سلطنتی چرخوندم. در باز شد و قدم به داخل گذاشتم

داخل خونه چراغونی بود همه جا روشن بود... خیلی روشن... تمام چلچراغ های بزرگ روشن بودند و میز های سفید و خوش رنگی که با شمعدونی های طلایی و گرون قیمت اراسته شده بودن و پلکانی که درست کمی جلوتر مقابلم بود و منو به طبقات بالاتر راهنمایی می کرد. یک گربه... به طبقات نگاه کردم نماد طبقه اول گربه بود... از پله ها بالا دویدم صدای تیک تاک ساعت شنی تو سرم دنگ دنگ صدا می کرد... ۵ اسب... راهروی پنجم رو انتخاب کردم دیگه هیچ چیزی دست خودم نبود فقط میدویدم می دویدم تا شاید از این کابوس بیدار بشم... دو کبوتر عاشق طرح چوبی دری که انتهای راهرو بود دو کبوتر روی شاخه ای از درخت رو نشون می داد. دستمو دور دستگیره رسوندم. آخرین ذره شن از ساعت شنی پایین ریخت. نفسمو حبس کردم... اون باهوش بود... خیلی خیلی باهوش... و من مثل یه

خرگوش احمق حس می کردم به دام افتادم. دستگیره رو پایین کشیدم..صدای همون اهنگ از داخل میومد. درو باز کردم و داخل شدم. چشم هام رو یه نقطه ثابت موند. و من از نفس افتاده یاد خطی از شعر افتادم که اصلا بهش توجه نکرده بودم....گر می خواهی بیابی ان دل داده بی دل..... اونقدر از هضم صحنه رو به روم شوکه شدم که سیاهی تمام چشم هامو پر کرد و به زمین افتادم.

چشم که باز کردم صدای بیب بیب دستگاهی که بهم وصل بود تو سرم منعکس می شدو...با حس وحشت انی از جا پریدم. دست های زنی دورم حلقه شد. «آروم باش...آروم باش توی بیمارستانی...حالت خوبه؟ میدونی چطور از اینجا سر در آوردی؟» نمیتونستم جواب بدم...حتی نمیتونستم فکر کنم.....فقط یه تصویر جلوی چشمم حک شده بود...جوری وحشت زده و بلند بلند نفس می کشیدم که زن پرتار با فریاد به راهرو رفت و گفت....بیمار تشنج کرده...آرام بخش بیارید. سوزشی رو تو دستم حس کردم و دنیایی که دوباره تاریک شد. وقتی بهوش اومدم این بار چهره اشنایی رو کنارم دیدم. دست گرمی روی دستم نشست. صدای مردونه و قویشو شنیدم که گفت: «حالتون خوبه؟ صدای منو میشنوین؟» با حرکت سر تایید کردم. نفس عمیقی کشید و گفت: «یادته قبل بیهوشیت چه اتفاقی واسه افتاد؟» فکر کردم یادم بود...هنوز یادم بود....میتونستم هنوز بوشو احساس کنم....صدای دستگاه با بالا رفتن ضربان قلبم بلندتر شد. دست های کایل بریورز محکمتر دور انگشت هام حلقه شد. «هی آروم باش. اروم باش...اگه قراره باشه هربار اینجوری حالت بد بشه مجبور میشن بازم بهت ارامبخش بزنن. همین الانشم سه روزه که بیهوشی.» با شنیدن واژه سه روز ناله ای کردم...یعنی اینقدر گذشته بود؟ «حالا اروم باش و بهم بگو چه اتفاقی واسه افتاده. من همین جام. نمیذارم کسی بهت آسیب بزنه. فقط حرف بزن.» حرف زدن چرا اینقدر برام سخت شده بود؟ حس میکردم زبونم از چوب خشک هم سنگین تر و خشک تره. گلویم می سوخت. با به یادآوری چیزی که دیده بودم اشک توی چشم هام حلقه زد و هق هق خشک و بی صدام اتاق رو پر کرد. لیوان آبی جلوی صورتم قرار گرفت. با اولین جرعه حس کردم مجرای تنفسیم باز تر شده. چقدر تشنه بودم. چشمامو بستم. اون تصاویر توی ذهنم زنده شد. نولان در حالی که قلبش از سینه بیرون کشیده شده و با میخی به دیوار فرو رفته بود با دست هایی از دو طرف باز و اویزون بود و سری که عقب رفته و اثار وحشت از فرم لب ها و چشم های گشاد شده اش مشخص بود به سقف بسته و آویزون شده بود...برهنه بود و هیچ لباسی بر تن نداشت و از همه وحشتناک تر...قسمت جنسی بدنش سلاخی شده بود. درست مثل همون خوک نری که توی خونه ام پیدا کرده بودند. با صدایی که از شدت

حق بریده بریده بود تمام این چیزهارو بدون حتی یه نفس کشیدن وسطش تعریف کردم انگار اگه می گفتمش همه اش از بین می رفت انگار پاک می شد جوری که انگار هرگز وجود نداشته. ولی وقتی حرف هام تموم شد تازه عمق درد رو درونم حس کردم. ضربان قلبم به قدری بالا رفت که دوباره آرامبخش به دادم رسید.

دو ساعتی از رفتن کایل میگذشت و من در اثر قرص های آرامبخش با پلک هایی نیمه باز به دیوار سفید رو به روم خیره شده بودم. سعی میکردم ذهنمو هوشیار نگه دارم دلم نمیخواست دوباره بخوابم...هنوزم نمیتونستم چیزی که دیده بودم رو هضم کنم...حتی با فکر این که نولان دیگه زنده نبود قلبم تیر می کشید. حس می کردم یه بغض سنگین مثل تار عنکبوت تو گلوم پیچیده که نه میتونم ولش کنم و نه میتونم قورتش بدم...مثل وزنه سنگینی که با هر بار تکرار شدن اسم نولان تو رو قلبم فشرده می شد. چرا؟ چرا این کارو با من کرد؟ چرا نولان؟

دوباره تصویر بدن سلاخی شده نولان جلو چشمام جون گرفت و جوی اشک از چشمام سرازیر شد اما هرچی گریه می کردم سبک نمیشدم بلکه سنگین و سنگین تر می شدم. کلافه بودم...نمیدونستم باید چیکار کنم...تو اعماق قلبم یه حس نفرت شدید رو به این قاتل پیدا کردم...نفرتی اونقدر شدید که حاضر بودم با دست های خودم گلوشو پاره پاره کنم و قلبشو از سینه بیرون بکشم.

چند ساعتی منتظر موندم و دکتر دوبار وضعیتمو چک کرد. بعد گفت میتونم مرخص بشم. پوزخندی رو لبام نشست، همیشه تو دلم یه امید بود که نولان بدادم برسه و تو شرایط وخیم کنارم باشه اما الان... الان حتی کسی رو نداشتم که بیاد و کارای ترخیصمو انجام بده و تا خونه همراهیم کنه....

لباسامو عوض کردم و کارامو انجام دادم...همه تنم سست بود...مات بودم انگار نمیتونستم تصاویر و واضح ببینم یه قسمت ذهنم فقط داشت به دلیل این کار فکر میکرد و یه قسمت سعی داشت باور کنه دیگه نولانی برای من وجود نداره... مسئول پذیرش نگاه مهربونی بهم کرد و گفت: «خوبی؟ میخوای واست اژانس بگیرم یا کسی همراهته؟»

«کسی رو ندارم میشه یه آژانس بگیرید؟»

«البته. این بسته وسایل شماست وقتی اوردنتون همراهتون بود. چک کنید درست باشه.»

سری تکون دادم و کیف و موبایلمو برداشتم. زیپ کیفمو باز کردم و نگاهی به محتوای داخلش انداختم. کاغذ زرد رنگی توجهمو جلب کرد. دست داخل کیف بردمو کاغذو بیرون کشیدم. نا آشنا بود فکر نمیکنم چنین چیزی رو تو کیفم گذاشته باشم. پاکت رو باز کردم و کاغذ زرد داخل رو بیرون اوردم. با دیدن خطوط تایی حس کردم عرق سردی رو تنم نشست و ستون فقراتم لرزید.

حس نفرت درونم موج زد.

«می خوای جواب سوالات رو پیدا کنی؟ دنبالم بیا. تنها...میخوام رازهای پنهان رو بهت نشون بدم. بیا به کافه همیشه بهار...در قرمز...۳»

کاغذ رو تو دستم مچاله کردم با چه رویی برام یادداشت گذاشته بود؟ چطور جرات کرده بود بعد از اون چیزی که به سرم آورده پیام بذاره و دوباره بخواد منو بکشه جایی...! صدای مسئول پذیرش که می گفت ماشین اومده دنبالم توجهمو جلب کرد. کیفمو برداشتم و از بیمارستان بیرون اومدم. سوار تاکسی زرد رنگ شدم و برای لحظه ای مردد موندم که ادرس کجا رو بدم؟ کجارو داشتم که برم؟ دوباره به کاغذ خیره شدم...چرا باید بهش اعتماد می کردم؟ چرا باید دوباره بهم اعتماد می کرد و ادرس می داد؟ نه میتونستم نفرتمو سرکوب کنم نه میتونستم با ترسم مقابله کنم و نه میتونستم جلوی کنجکاویمو بگیرم و این دیوونه کننده بود. عصبی بودم...صدای راننده رو شنیدم که با بی حوصلگی ادرس می پرسید. نفس عمیقی کشیدم و دوباره به کاغذ نگاه کردم...کافه همیشه بهار...اسم یه کافه ای بود که هر هفته روزای پنج شنبه و جمعه ازش بستنی شکلاتی می گرفتم و همونجا پشت پنجره کنار گلدونا می نشستم و بستنی می خوردم. نفس عمیقی کشیدم و ادرس کافه رو به راننده دادم. با دست از روی استرس مشغول مچاله کردن کاغذ شدم...نمیدونستم چرا دارم میرم ولی حس می کردم اب از سرم گذشته دیگه فرقی نمی کرد با چی یا کی مواجه بشم داشتم می رفتم که حسابمو باهاش صاف کنم...دیگه نمیخواستم این قضیه رو روی دوش پلیسا بندازم و به شکست های متوالیشون نگاه کنم باید خودم قدم جلو میذاشتم باید می فهمیدم این دیوونه روانی کیه و چرا دست از سرم برنمیداره.

میخواستم دل به دریا بزنم یا میمردم یا از این گیجی و از این دنیای پر از سوال بیرون میومدم. دیگه هیچی واسم مهم نبود. گوشیم شروه به زنگ زدن کردن اسم کایل بریورز روی صفحه خودنمایی می کرد در یک تصمیم انی گوشی رو خاموش کردم.

ماشین از پیچ خیابون اشنایی گذشت و رو به روی کافه نگه داشت. پیاده شدم و مقابل کافه ایستادم. از پشت شیشه به داخل خیره موندم و یاد خاطرات قبل افتادم خاطراتی که از این نگرانی استرس و ترس خبری توشون نبود من بودم یه دختر با نشاط و یه مدیر فعال... الان از من چی مونده؟ مدت هاست حتی درست حسابی شرکت هم نرفتم. برای لحظه کوتاهی حس کردم سایه ای رو در فاصله نزدیکی از خودم توی شیشه دیدم و تصویر زودگذری که بلافاصله محو شد و منو تو تردید این گذاشت که واقعیت بوده یا خطای دید...

به عقب برگشتم و چشمم رو در قرمز رنگ خیره موند... این بار بی هیچ تردیدی جلو رفتم و زنگ شماره ۳ رو فشار دادم. بعد از چند لحظه در باز شد. نفس عمیقی کشیدم اون قاتل هرکی که بود الان داخل همین ساختمون داره انتظار منو میکشه و به احتمال زیاد داره منو میبینه. سعی کردم خودمو نیازم وارد شدم و درو پشت سرم بستم. با بسته شدن در و تاریکی که راه پله رو گرفته بود برای یه لحظه حس کردم در حد مرگ از مواجه شدن با چیزی که اون بالاست می ترسم اما الان دیگه برای پشسمون شدن دیر شده بود.

نمیدونستم چند طبقه باید برم بالا ولی راه پله هارو یکی پس از دیگری طی کردم... بنظر می رسید خونه متروگی باشه هیچ صدایی از واحد ها به گوش نمی رسید. بوی تعفن زباله های انباشته شده توی راه پله نفسمو بند آورد. با دست جلوی بینیمو گرفتم و سریع تر بالا رفتم. سر پاگرد طبقه سوم چشمم به در چوبی قدیمی افتاد که نیمه باز بود و نور ملایمی ازش بیرون میزد. دستمو رو قلبم گذاشتم می ترسیدم صدای بلندش اونقدر واضح باشه که توجهشو به من جلب کنه... چیزی تو ذهنم نهیب زد اون میدونه تو اینجا... منتظره....

با دست های لرزون درو باز کردم و داخل شدم. اتاق با نور ابی و سفید ملایمی روشن شده بود. یه اتاق خالی با چند دست کاناپه کهنه و یه میز قهوه ای لک و پیس شده. همه جارو خاک گرفته بود. نگاهی به دورو بر انداختم. به خودم جرات دادم و با صدای بلند گفتم:

«کجایی؟ نمیبینی اومدم اینجا ببینمت؟ فکر می کنم گفتمی وقتشه جواب سوالمو بدی. تو کی هستی؟

این تنها سوال منه!»

هیچ صدایی نیومد. چشمم به پاکت زردی درست مثل اونی که ادرس رو واسم نوشته بود روی میز کنار اتاق افتاد. جلو رفتم و برش داشتم شاخه گل رزی به پاکت زرد چسبیده شده بود. یه رز سیاه رنگ. رز رو برداشتم و پاکت رو باز کردم. بازم همون متن تایی.

«برو انتهای راهرو دست چپ اتاق اول تا به جواب هات برسی.»

برگه رو سر جاش گذاشتم اما بعد با یه فکری که تو ذهنم جرقه زد هم شاخه گل و هم پاکت رو توی کیفم انداختم و به سمت راهرو سمت چپ رفتم. صدای قدم هام تو اتاق خالی اکو میشد. هرچی جلوتر می رفتم صدای ناله وار دیگه ای رو از اتاق می شنیدم. رو به روی اتاق موندم. میتوسنتم به وضوح صدای ناله های یکی و بشنوم. یکی که انگار دهنشو با پارچه بسته بودن. صدای یه زن...

دستم رو دستگیره گذاشتم و چرخوندمش... در با صدای جیر جیری باز شد... اتاق تاریک بود دستم بی اراده به گوشه دیوار رفت و کلید چراغ رو زدم. نور شدید تو صورتم تابیده شد. چند لحظه چشمامو بستمو و بعد باز کردم. برای چند ثانیه هنگ و مات و مبهوت رو به تصویر مقابلم خیره مونده بودم. سعی داشتم مطمئن بشم خوابم یا بیدار.

مرین با دست و پای بسته با حال و روزی وحشتناک به تخت کثیف و چرک گرفته ای بسته شده بود و بالای سرش درست بالای قفسه سینه اش چند نیزه تیز اویزان شده بودند. با دیدن من شروع به تقلا و فریاد زدن کرد. بی اراده به سمتش دویدم تا دست هاشو باز کنم ولی دست هاش با زنجیر بسته شده بود و نمیشد با دست بازشون کرد.

نوشته ای روی دیوار بالای سرش تشکیل شد.

اول ازش بپرس.

نگاهمو به مرین دوختم که ملتسمانه و با چشم های به اشک نشسته و صورت زخمی به من خیره شده بود. پارچه رو از تو دهنش بیرون اوردم و گفتم:

نمرین تورو خدا بگو این جریان واسه چیه؟ اینجا چه اتفاقی داره میوفته. چرا پای تو و نولان همزمان...

حرف تو دهنم ماسید. انگار پرده تیره ای از جلو چشمام کنار رفت. تصاویری عین فیلم از جلوی چشمام عبور کرد. تلفن های بی وقفه به نولان تو هر ساعت شبانه روز... ماموریت های دروغین... غیبت های بی

دلیل... کلافگی مرین... تماسش با کسی که جوابشو نمیداد... نیومدنش به نامزدی ما... شوکه شدنش از شنیدن خبر نامزدی من... کمرنگ شدن رابطه دوستیش با من... نولان سلاخی شده در شمایل یه خوک و مرین اینجا... روی این تخت...

آنچنان شوکه شدم که فقط تونستم رو صندلی پشت سرم بشینم. دستمو رو لبام گذاشتم تا از بیرون اومدن آه دردآلودی که از ضربه خنجر وار این خیانت به پیکرم فرو اومده بود جلوگیری کنم. ملتسمانه گفتم:

«بگو همش یه دروغه. خواهش میکنم بگو یه دروغ بزرگه.»

صدای حق مرین مهر تاییدی بر حدس من بود. نمیتونستم باور کنم دوتا از عزیزترین افراد زندگیم بهم خیانت کرده باشن. نمیتونستم... امکان نداشت... نوشته روی دیوار تغییر کرد.

تصمیم با توه.

چند لحظه خیره موندم به پیغام متوجه منظورش نشده بودم. مرین نالید:

«رز باور کن اینطور نبوده. فقط... فقط یه رابطه ناخواسته بود.»

عصبانیت و نفرت حالا همه وجودمو گرفته و چشمامو کور کرده بود فریاد زد:

«یه اتفاق ناخواسته بود؟ این خیانت به این بزرگی... هردوتون این همه مدت ازم پنهون کردین... نمیتونم باور کنم مرین که تو از پشت بهم خنجر زدی.»

«باور کن نمیخواستیم... فقط... فقط یه اتفاق بود... واسه خیلی وقت پیشه چهار ماه پیش... یه شب تو کافه دیدمش... عصبی بود با تو دعواش شده بود تا خرخره مشروب خورده بود. منم وضع بهتری نداشتم بخاطر اوضاع خانوادگی بد بهم ریخته بودم... نفهمیدیم چی شد. صبح تو خونه به خودمون اومدیم. نولان مدام بدوبیراه بهم می گفت. بعدش دیگه همو ندیدیم تا اینکه...»

«تا اینکه چی؟»

«تا اینکه فهمیدم باردارم»

ضربه نهایی رو بهم زده بود. قلبمو غرورمو همه چیزمو نابود کرده بود. باردار بود...از نولان من...! حق هق کنان گفت:

«منو ببخش رز. باور کن میخوام بهت بگم ولی نمیتونستم. هرچی بهش زنگ میزدم که بیاد تا این مشکلو حل کنیم همه چیزو انکار می کرد. می گفت از کجا معلوم با یکی دیگه نبوده باشم. نمیدونستم چیکار کنم بعدشم که سریع ازت خواستگاری کرد و مجبورم کرد دهنمو ببندم و بهت چیزی نگم.»

مغزم کار نمی کرد این هجم از واقعیات برام خیلی سنگین بود...اونقدر احساس خشم و نفرت می کردم که حس می کردم دلم میخوان مرین رو تیکه تیکه کنم. چشمم به پیام افتاد و بعد تازه متوجه اهرم کنار تخت شدم اهرمی که میشد با کشیدنش همه اون نیزه هارو به بدن مرین فرو کرد.

بی اراده از روی عصبانیت محض دستم به سمت اهرم رفت. صدای جیغ و التماس مرین روی اعصابم خط می کشید و من فقط دلم میخواست این خشم و نفرت رو خالی کنم. دست هامو دور اهرم مشت کردم...یه حرکت ازم بود تا همه چی تموم بشه کسی هم نمیفهمید کار منه...اون قاتل ازم حمایت می کرد و خودش به گردن می گرفت.

دست هام بی حس و سرد شده بودن هرکاری کردم اهرم رو بکشم نتونستم...من قاتل نبودم...نمیتونستم باشم. حس کردم از شدت خستگی دیگه توان سرپا موندن رو ندارم نشستم رو زمین و تکیه به دیوار دادم. نوشته روی دیوار تغییر کرد.

«این حسیه که انتقام به ادم میده...نفرت...خشم...»

با صدای لرزونی گفتم:

«من شهامتشو ندارم...نمیتونم...»

دوباره پیغام تصمیم با توه روی دیوار نقش بست.

میدونستم با دوربین های دو طرف اتاق منو کامل میبینن. بلند شدم و گفتم:

« میخوام حرف بزnm. نه اینجوری...مستقیم...اگه میخوای به این بازی ادامه بدی بهتره این بار به حرف من راه بیای. میخوام مستقیم باهات حرف بزnm. بی واسطه.»

با گام های بلندی از اتاق بیرون رفتم و خودمو به بالکن رسوندم.

سرم از شدت فشار درد می کرد. چشمامو بستم و چندتا نفس عمیق کشیدم دیگه هیچ چیزی نمیتونست ارومم کنه. صدای سر خوردن چیزی رو شنیدم و بعد متوجه فندک و بسته سیگاری شدم که کنار پام هل داده شده بود. خم شدم برداشتمش و یه سیگار روشن کردم..اولین پکی که زدم حس کردم ذهنم سبک شد...شاید با ازار دادن ریه خودم میتونستم دق و دلیمو خالی کنم.

صدای خشنی که مشخص بود به وسیله دستگاه تغییر پیدا کرده از جایی تو تاریکی و پشت سرم گفت:

« به جواب سوال هات نرسیدی؟»

ترسیدم. از احساس حضورش از این فاصله نزدیک ترسیدم. انگار حالا که صداشو می شنیدم به واقعی بودنش پی برده بودم.

«ترس. من به تو آسیبی نمیزnm.»

«ترسم؟ ترسم؟ با اون چیزایی که نشونم دادی انتظار داری ترسم؟ چطور میتونم این همه بی رحم یو شقاوت رو ببینم و وحشت نکنم؟»

«من به تو آسیب نمیرسونم»

«چرا؟ چرا من؟»

«چون اولین کسی بودی که منو فهمیدی.»

سکوت کردم و اجازه دادم بیشتر توضیح بده.

« میخواستم بکشمتم. فکر میکردم منو دیدی و لو میدی اما بعد فهمیدم تو بیشتر از اونچه فکرشو میکنی شبیه منی. »

«من هیچ شباهتی به تو ندارم.»

« داری... خانوادت مثل خانواده من از هم پاشیدن..اونا تورو نمیخوان...ناپدریت تورو نمیخوان...ازارت
میده...عاشق طراحی هستی منم عاشق طراحی بودم و هستم...تو عشقتو از دست دادی منم عشقمو از
دست دادم..بهت خیانت کرد...بهم خیانت کرد... »

«ولی من مثل تو یه چاقو نمیگیرم دستم تا مردمو سلاخی کنم.»

«همه چیز دلیل داره. باید بخوای تا بفهمی. تا چیزی که من نکشیدمو نکشی نمیتونی من بشی. »

«میخوای با مرین چیکار کنی؟»

«تصمیم با توه»

«با اونی که باعث شد عشقت بهت خیانت کنه چیکار کردی؟»

«همون کاری که با نولان کردم.»

سکوت کردم. اب دهنمو به سختی قورت دادم. صدام از شدت بغض می لرزید.

«چرا منو همین حالا نمی کشی؟»

«فکر می کردم باهوش تراز اینا باشی. فکر نمی کنم که تاحالا نفهمیده باشی.»

دست رو حس کردم که از پشت توی موهای بازم پیچید. یک نوازش لحظه ای. به عقب که برگشتم
هیچ کس پشت سرم نبود.

نمیدونستم باید چه احساسی داشته باشم از اینکه یه قاتل سریالی وحشتناک به من علاقمند شده؟قاعدتا
باید وحشت می کردم فرار می کردم و خودمو تو یه اتاق اهنی حبس می کردم ولی عجیب بود که این
حس رو نداشتم. انگار میتونستم حس کنم اونم مثل من زخم خورده اس و برعکس من نتونسته با این
زخم کنار بیاد. شاید اتفاق دیگه ای براش افتاده. عجیب بود که دیگه ترس و وحشتی نداشتم حتی
نفرتی هم تو دلم نسبت بهش نمونه بود... حس م یکردم پشت این چهره وحشتناکی که از خودش
ساخته یه ادم زخم خورده و تنهاس. به اتاق برگشتم...مرین هنوز هق هق می کرد و اب دماغش اویزون
شده بود. احساس تنفر و انزجار نسبت بهش بهم دست داد.

نگاه مستقیممو تو دوربین دوختم و گفتم:

«من نمیتونم مثل تو ادم بکشم. اما نمیتونم از گنااهش به این راحتی هم بگذرم.»

به مرین چشم دوختم و گفتم:

«همه این مدتی که من تو ترس و وحشت غوطه ور بودم و نولان رو نمیتونستم تو اوج استیصال پیدا کنم الان میفهمم تو میکشوندیش پیش خودت. حتی نیمه شب هم دست از سرش برنمیداشتی. تو سعی کردی منو از ازدواج منصرف کنی تا بتونی نولان رو برای خودت بگیری. تمام مدت اونو میکشوندی پیش خودت و من اونجا تو اوج ترس و وحشت تنها مونده بودم اونم این زمانی که به بودنش نیاز داشتم. منو بخاطر توی هرزه تنها میذاشت. نمیتونم ازت بگذرم مرین. نمیتونم. باید ترس و وحشتی که من کشیدمو بکشی...این که هر لحظه منتظر یه اتفاق باشی...منتظر باشی یه قاتل بی رحم بیاد سراغت...نه توب اید این ترس رو بچشی...»

رو به دوربین کردم و گفتم:

«مال تو. میخوام خودت انتقام بگیری.»

کیفمو برداشتم و از ساختمون بیرون زدم.

به خونه خودم رفتم. کایل اونجا دم در منتظر من بود. اخم هاش چنان درهم رفته بود که برای یه لحظه ترسیدم.

«کجا بودی؟»

«چطور؟»

«چرا همینجوری بدون محافظ از بیمارستان بیرون اومدی؟»

با صدای بلند خندیدم شوکه نگاهم کرد و گفت:

«حرف خنده داری زدم؟»

«واقعاً فکر میکنی محافظای احمقت میتونن به من کمک کنن؟ شماها هیچ کاری ازتون برنمیاد. اون اگه بخواد میتونه راحت از تمام مرزها هم عبور کنه. بهتره وقتتون رو جایی بذارین که ارزش داشته باشه.»

کلیدو توی قفل انداختم که با شنیدن حرفش سر جا موندم.

«رفتیم به ادرسی که دادی. جسد هنوز اونجا بود.»

چشمامو بستم.

«میخوان فردا دفنش کنن. هنوز نمیدونی چرا این اتفاق واسه نولان افتاده؟»

«شاید چون عاشق منه و قاتل هم عاشق منه.»

«عاشق تو؟»

رز سیاه رو در اوردم و گفتم:

«واسه من فرستاده. دیگه شکی ندارم که هرگز اسیبی به من نیمزنه ولی در مورد بقیه مطمئن نیستم.»

«نمیخواهی کمک کنی پیداش کنیم؟»

«من اونقدر ضربه خوردم که حتی نمیتونم درست فکر کنم چه برسه به کمک.»

سری تکون داد و بی خداحافظی رفت.

وارد خونه که شدم تازه فهمیدم چقدر خستم. اونقدر فکرهای مختلف تو سرم بود که نمیدونستم باید چیکار کنم. یه دوش گرفتم تا از بوی بیمارستان خلاص شم. بعد یه فنجان قهوه درست کردم و نشستم پای تلویزیون. به ارامش خودم خندیدم. واقعا چطور میتونستم اروم باشم؟ اینقدر دیده بودم که پوستم کلفت شده بود. انگار ضربه آخر اونقدر قوی بود که تمام احساساتمو کشته بود. نه حس ترس داشتم نه ناراحتی و نه عذاب وجدان. یه حس عجیب داشتم.

شاید تا ساعت ده شب همونجا بی حرکت نشستم و فقط فکر کردم و فکر کردم. اونقدری که حس کردم چشمام سیاهی میره.

تشییع جنازه نولان رو رفتم. اونقدر بی حس و سرد بودم که همه متعجب شده بودن. همه یکی یکی بهم تسلیت گفتن. مت جلوم ایتساد. با کت و شلوار مشکی جذاب تر از قبل شده بود.

«تسلیت میگم رز. امیدوارم بتونی با این موضوع کنار بیای.»

با شک به چهره اش نگاه کردم.

«به هر حال کارای شرکت مونده و زمان زیادی برای تکمیل پروژه نداریم.»

سری تکون دادم و گفتم:

« همه طرح هایی که برام فرستاده بودی رو دیدم. دستور های اخرم دادم. ساختمون تا هفته دیگه افتتاح

میشه و همه کارا به موقع تموم میشن.»

لبخند محوی زد و گفت:

« شاید اون موقع بتونیم باهم یه شامی بخوریم برای موفقیت.»

«واقعا داری این حرفو تو روز تشیع جنازه نامزدم میزنی؟»

پوزخندی زد و گفت:

« هر کی ندونه بلاخره من که میدونم اون هرگز ادم وفاداری نبوده.»

اینو گفت و رفت. سرجا خشکم زد. مت از کجا میدونست؟ نکنه اون....

نه بلافاصله این فکرو از ذهنم پس زدم. مت نمیتونست اون قاتل بوده باشه. تو راه خونه نمیتونستم حرفشو از ذهنم بیرون کنم. اتفاقات این مدت توی ذهنم نقش بستن. با شروع اولین قتل های نزدیک من مت سروکله اش تو دفتر پیدا شد. با یه رزومه عالی توی طراحی. کایل گفت قاتل ممکنه به زودی خودشو بهت نزدیک کنه...اون روز بازونی مت با اینکه خونس نزدیک من نیست اون اطراف بود انگار از قبل منو می پایید. ...چند بار لفظ هایی به کار برده که به علاقه داشتنش به خودم شک کنم و حالا...

سرمو به شدت تکون دادم...نه...نه حتی فکرشم غلطه....صدای قاتل تو گوشم پیچید...مشکلات خانوادگی...عاشق طراحی....

ناگهان متوجه شدم دارم با سرعت به یه پسر بچه وسط خیابون نزدیک میشم. آنچنان محکم رو ترمز زدم که ماشین چشتی محکم کوبید به پشت سپر ماشینم. آهی کشیدم و سرمو رو فرمون گذاشتم. این شوک ها تمومی نداشت.

دو ساعتی از رفتن کایل میگذشت و من در اثر قرص های آرامبخش با پلک هایی نیمه باز به دیوار سفید رو به روم خیره شده بودم. سعی میکردم ذهنمو هوشیار نگه دارم دلم نمیخواست دوباره بخوابم...هنوزم نمیتونستم چیزی که دیده بودم رو هضم کنم...حتی با فکر این که نولان دیگه زنده نبود قلبم تیر می کشید. حس می کردم یه بغض سنگین مثل تار عنکبوت تو گلویم پیچیده که نه میتونم ولش کنم و نه میتونم قورتش بدم...مثل وزنه سنگینی که با هر بار تکرار شدن اسم نولان تو رو قلبم فشرده می شد. چرا؟ چرا این کارو با من کرد؟ چرا نولان؟

دوباره تصویر بدن سلاخی شده نولان جلو چشمم جون گرفت و جوی اشک از چشمم سرازیر شد اما هرچی گریه می کردم سبک نمیشدم بلکه سنگین و سنگین تر می شدم. کلافه بودم...نمیدونستم باید چیکار کنم...تو اعماق قلبم یه حس نفرت شدید رو به این قاتل پیدا کردم...نفرتی اونقدر شدید که حاضر بودم با دست های خودم گلوشو پاره پاره کنم و قلبشو از سینه بیرون بکشم.

چند ساعتی منتظر موندم و دکتر دوبار وضعیتمو چک کرد. بعد گفت میتونم مرخص بشم. پوزخندی رو لبام نشست، همیشه تو دلم یه امید بود که نولان بدادم برسه و تو شرایط وخیم کنارم باشه اما الان... الان حتی کسی رو نداشتم که بیاد و کارای ترخیصمو انجام بده و تا خونه همراهیم کنه....

لباسامو عوض کردم و کارامو انجام دادم...همه تنم سست بود...مات بودم انگار نمیتونستم تصاویر و واضح بینم یه قسمت ذهنم فقط داشت به دلیل این کار فکر میکرد و یه قسمت سعی داشت باور کنه دیگه نولانی برای من وجود نداره... مسئول پذیرش نگاه مهربونی بهم کرد و گفت: «خوبی؟ میخوای واست اژانس بگیرم یا کسی همراهته؟»

«کسی رو ندارم میشه یه آژانس بگیرید؟»

«البته. این بسته وسایل شماست وقتی اوردتون همراهتون بود. چک کنید درست باشه.»

سری تکون دادم و کیف و موبایلمو برداشتم. زیپ کیفمو باز کردم و نگاهی به محتوای داخلش انداختم. کاغذ زرد رنگی توجهمو جلب کرد. دست داخل کیف بردمو کاغذو بیرون کشیدم. نا اشنا بود فکر نمیکنم چنین چیزی رو تو کیفم گذاشته باشم. پاکت رو باز کردم و کاغذ زرد داخل رو بیرون اوردم. با دیدن خطوط تایی حس کردم عرق سردی رو تنم نشست و ستون فقراتم لرزید.

حس نفرت درونم موج زد.

«می‌خوای جواب سوالات رو پیدا کنی؟ دنبالم بیا. تنها...می‌خوام رازهای پنهان رو بهت نشون بدم. بیا به کافه همیشه بهار...در قمرز...۳»

کاغذ رو تو دستم مچاله کردم با چه رویی برام یادداشت گذاشته بود؟ چطور جرات کرده بود بعد از اون چیزی که به سرم آورده پیام بذاره و دوباره بخواد منو بکشه جایی...! صدای مسئول پذیرش که می‌گفت ماشین اومده دنبالم توجهمو جلب کرد. کیفمو برداشتم و از بیمارستان بیرون اومدم. سوار تاکسی زرد رنگ شدم و برای لحظه‌ای مردد موندم که ادرس کجا رو بدم؟ کجارو داشتم که برم؟ دوباره به کاغذ خیره شدم...چرا باید بهش اعتماد می‌کردم؟ چرا باید دوباره بهم اعتماد می‌کرد و ادرس می‌داد؟ نه میتونستم نفرتمو سرکوب کنم نه میتونستم با ترسم مقابله کنم و نه میتونستم جلوی کنجکاویمو بگیرم و این دیوونه کننده بود. عصبی بودم...صدای راننده رو شنیدم که با بی‌حوصلگی ادرس می‌پرسید. نفس عمیقی کشیدم و دوباره به کاغذ نگاه کردم...کافه همیشه بهار...اسم یه کافه ای بود که هر هفته روزای پنج شنبه و جمعه ازش بستنی شکلاتی می‌گرفتم و همونجا پشت پنجره کنار گلدونا می‌نشستم و بستنی می‌خوردم. نفس عمیقی کشیدم و ادرس کافه رو به راننده دادم. با دست از روی استرس مشغول مچاله کردن کاغذ شدم...نمیدونستم چرا دارم میرم ولی حس می‌کردم اب از سرم گذشته دیگه فرقی نمی‌کرد با چی یا کی مواجه بشم داشتم می‌رفتم که حسابمو باهاش صاف کنم...دیگه نمی‌خواستم این قضیه رو روی دوش پلیسا بندازم و به شکست های متوالیشون نگاه کنم باید خودم قدم جلو می‌ذاختم باید می‌فهمیدم این دیوونه روانی کیه و چرا دست از سرم برنمیداره.

می‌خواستم دل به دریا بزنم یا می‌مردم یا از این گیجی و از این دنیای پر از سوال بیرون می‌ومدم. دیگه هیچی واسم مهم نبود. گوشیم شروه به زنگ زدن کردن اسم کایل بریورز روی صفحه خودنمایی می‌کرد در یک تصمیم‌انی گوشی رو خاموش کردم.

ماشین از پیچ خیابون اشنایی گذشت و رو به روی کافه نگه داشت. پیاده شدم و مقابل کافه ایستادم. از پشت شیشه به داخل خیره موندم و یاد خاطرات قبل افتادم خاطراتی که از این نگرانی استرس و ترس خبری توشون نبود من بودم یه دختر با نشاط و یه مدیر فعال...الان از من چی مونده؟ مدت هاست حتی درست حسابی شرکت هم نرفتم. برای لحظه کوتاهی حس کردم سایه ای رو در فاصله نزدیکی از خودم

توی شیشه دیدم و تصویر زودگذری که بلافاصله محو شد و منو تو تردید این گذاشت که واقعیت بوده یا خطای دید...

به عقب برگشتم و چشمم رو در قرمز رنگ خیره موند... این بار بی هیچ تردیدی جلو رفتم و زنگ شماره ۳ رو فشار دادم. بعد از چند لحظه در باز شد. نفس عمیقی کشیدم اون قاتل هر کی که بود الان داخل همین ساختمون داره انتظار منو میکشه و به احتمال زیاد داره منو میبینه. سعی کردم خودمو نیازم وارد شدم و درو پشت سرم بستم. با بسته شدن در و تاریکی که راه پله رو گرفته بود برای یه لحظه حس کردم در حد مرگ از مواجه شدن با چیزی که اون بالاست می ترسم اما الان دیگه برای پیشمون شدن دیر شده بود.

نمیدونستم چند طبقه باید برم بالا ولی راه پله هارو یکی پس از دیگری طی کردم... بنظر می رسید خونه متروگی باشه هیچ صدایی از واحدها به گوش نمی رسید. بوی تعفن زباله های انباشته شده توی راه پله نفسمو بند آورد. با دست جلوی بینیمو گرفتم و سریع تر بالا رفتم. سر پاگرد طبقه سوم چشمم به در چوبی قدیمی افتاد که نیمه باز بود و نور ملایمی ازش بیرون میزد. دستمو رو قلبم گذاشتم می ترسیدم صدای بلندش اونقدر واضح باشه که توجهشو به من جلب کنه... چیزی تو ذهنم نهیب زد اون میدونه تو اینجا... منتظره....

با دست های لرزون درو باز کردم و داخل شدم. اتاق با نور آبی و سفید ملایمی روشن شده بود. یه اتاق خالی با چند دست کاناپه کهنه و یه میز قهوه ای لک و پیس شده. همه جارو خاک گرفته بود. نگاهی به دورو بر انداختم. به خودم جرات دادم و با صدای بلند گفتم:

«کجایی؟ نمیبینی اومدم اینجا ببینمت؟ فکر می کنم گفتمی وقتشه جواب سوالمو بدی. تو کی هستی؟ این تنها سوال منه!»

هیچ صدایی نیومد. چشمم به پاکت زردی درست مثل اونی که ادرس رو واسم نوشته بود روی میز کنار اتاق افتاد. جلو رفتم و برش داشتم شاخه گل رزی به پاکت زرد چسبیده شده بود. یه رز سیاه رنگ. رز رو برداشتم و پاکت رو باز کردم. بازم همون متن تایی.

«برو انتهای راهرو دست چپ اتاق اول تا به جواب هات برسی.»

برگه رو سرجاش گذاشتم اما بعد با یه فکری که تو ذهنم جرقه زد هم شاخه گل و هم پاکت رو توی کیفم انداختم و به سمت راهرو سمت چپ رفتم. صدای قدم هام تو اتاق خالی اکو میشد. هرچی جلوتر می رفتم صدای ناله وار دیگه ای رو از اتاق می شنیدم. رو به روی اتاق موندم. میتوستم به وضوح صدای ناله های یکی و بشنوم. یکی که انگار دهنشو با پارچه بسته بودن. یه زن...

دستم رو دستگیره گذاشتم و چرخوندمش... در با صدای جیر جیری باز شد... اتاق تاریک بود دستم بی اراده به گوشه دیوار رفت و کلید چراغ رو زدم. نور شدید تو صورتم تابیده شد. چند لحظه چشمامو بستمو و بعد باز کردم. برای چند ثانیه هنگ و مات و مبهوت رو به تصویر مقابلم خیره مونده بودم. سعی داشتم مطمئن بشم خوابم یا بیدار.

مرین با دست و پای بسته با حال و روزی وحشتناک به تخت کثیف و چرک گرفته ای بسته شده بود و بالای سرش درست بالای قفسه سینه اش چند نیزه تیز اویزان شده بودند. با دیدن من شروع به تقلا و فریاد زدن کرد. بی اراده به سمتش دویدم تا دست هاشو باز کنم ولی دست هاش با زنجیر بسته شده بود و نمیشد با دست بازشون کرد.

نوشته ای روی دیوار بالای سرش تشکیل شد.

اول ازش پرس.

نگاهمو به مرین دوختم که ملتسمانه و با چشم های به اشک نشسته و صورت زخمی به من خیره شده بود. پارچه رو از تو دهنش بیرون اوردم و گفتم:

نمرین تورو خدا بگو این جریان واسه چیه؟ اینجا چه اتفاقی داره میوفته. چرا پای تو و نولان همزمان...»

حرف تو دهنم ماسید. انگار پرده تیره ای از جلو چشمام کنار رفت. تصاویری عین فیلم از جلوی چشمام عبور کرد. تلفن های بی وقفه به نولان تو هر ساعت شبانه روز... ماموریت های دروغین... غیبت های بی دلیل... کلافگی مرین... تماسش با کسی که جوابشو نمیداد... نیومدنش به نامزدی ما... شوکه شدنش از شنیدن خبر نامزدیمون... کمرنگ شدن رابطه دوستیش با من... نولان سلاخی شده در شمایل یه خوک و مرین اینجا... روی این تخت...

آنچنان شوکه شدم که فقط تونستم رو صندلی پشت سرم بشینم. دستمو رو لبام گذاشتم تا از بیرون اومدن آه دردآلودی که از ضربه خنجر وار این خیانت به پیکرم فرو اومده بود جلوگیری کنم. ملتسمانه گفتم:

«بگو همش یه دروغه. خواهش میکنم بگو یه دروغ بزرگه.»

صدای حق حق مرین مهر تاییدی بر حدس من بود. نمیتونستم باور کنم دوتا از عزیزترین افراد زندگیم بهم خیانت کرده باشن. نمیتونستم... امکان نداشت... نوشته روی دیوار تغییر کرد.

تصمیم با توئه.

چند لحظه خیره موندم به پیغام متوجه منظورش نشده بودم. مرین نالید:

«رز باور کن اینطور نبوده. فقط... فقط یه رابطه ناخواسته بود.»

عصبانیت و نفرت حالا همه وجودمو گرفته و چشمامو کور کرده بود فریاد زد:

«یه اتفاق ناخواسته بود؟ این خیانت به این بزرگی... هردوتون این همه مدت ازم پنهون کردین... نمیتونم باور کنم مرین که تو از پشت بهم خنجر زدی.»

«باور کن نمیخواستیم... فقط... فقط یه اتفاق بود... واسه خیلی وقت پیشه چهار ماه پیش... یه شب تو کافه دیدمش... عصبی بود با تو دعواش شده بود تا خرخره مشروب خورده بود. منم وضع بهتری نداشتم بخاطر اوضاع خانوادگی بد بهم ریخته بودم... نفهمیدیم چی شد. صبح تو خونه به خودمون اومدیم. نولان مدام بدوبیراه بهم می گفت. بعدش دیگه همو ندیدیم تا اینکه...»

«تا اینکه چی؟»

«تا اینکه فهمیدم باردارم»

ضربه نهایی رو بهم زده بود. قلبمو غرورمو همه چیزمو نابود کرده بود. باردار بود... از نولان من...! حق حق کنان گفت:

«منو بیخش رز. باور کن میخواستم بهت بگم ولی نمیتونستم. هرچی بهش زنگ میزدم که بیاد تا این مشکلو حل کنیم همه چیزو انکار می کرد. می گفت از کجا معلوم با یکی دیگه نبوده باشم. نمیدونستم چیکار کنم بعدشم که سریع ازت خواستگاری کرد و مجبورم کرد دهنمو ببندم و بهت چیزی نگم.»

مغزم کار نمی کرد این هجم از واقعیات برام خیلی سنگین بود...اونقدر احساس خشم و نفرت می کردم که حس می کردم دلم میخوان مرین رو تیکه تیکه کنم. چشمم به پیام افتاد و بعد تازه متوجه اهرم کنار تخت شدم اهرمی که میشد با کشیدنش همه اون نیزه هارو به بدن مرین فرو کرد.

بی اراده از روی عصبانیت محض دستم به سمت اهرم رفت. صدای جیغ و التماس مرین روی اعصابم خط می کشید و من فقط دلم میخواست این خشم و نفرت رو خالی کنم. دست هامو دور اهرم مشت کردم...یه حرکت لازم بود تا همه چی تموم بشه کسی هم نمیفهمید کار منه...اون قاتل ازم حمایت می کرد و خودش به گردن می گرفت.

دست هام بی حس و سرد شده بودن هرکاری کردم اهرم رو بکشم نتونستم...من قاتل نبودم...نمیتونستم باشم. حس کردم از شدت خستگی دیگه توان سرپا موندن رو ندارم نشستم رو زمین و تکیه به دیوار دادم. نوشته روی دیوار تغییر کرد.

«این حسیه که انتقام به ادم میده...نفرت...خشم...»

با صدای لرزونی گفتم:

«من شهامتشو ندارم...نمیتونم...»

دوباره پیغام تصمیم با توه روی دیوار نقش بست.

میدونستم با دوربین های دو طرف اتاق منو کامل میبینه. بلند شدم و گفتم:

« میخوام حرف بزنم. نه اینجوری...مستقیم...اگه میخوای به این بازی ادامه بدی بهتره این بار به حرف من راه بیای. میخوام مستقیم باهات حرف بزنم. بی واسطه.»

با گام های بلندی از اتاق بیرون رفتم و خودمو به بالکن رساندم.

سرم از شدت فشار درد می کرد. چشمامو بستم و چندتا نفس عمیق کشیدم دیگه هیچ چیزی نمیتونست ارومم کنه. صدای سر خوردن چیزی رو شنیدم و بعد متوجه فندک و بسته سیگاری شدم که کنار پام هل داده شده بود. خم شدم برداشتمش و یه سیگار روشن کردم..اولین پکی که زدم حس کردم ذهنم سبک شد...شاید با ازار دادن ریه خودم میتونستم دق و دلیمو خالی کنم.

صدای خشنی که مشخص بود به وسیله دستگاه تغییر پیدا کرده از جایی تو تاریکی و پشت سرم گفت:

« به جواب سوال هات نرسیدی؟ »

ترسیدم. از احساس حضورش از این فاصله نزدیک ترسیدم. انگار حالا که صداشو می شنیدم به واقعی بودنش پی برده بودم.

«تترس. من به تو آسیبی نمیزنم.»

«تترسم؟ تترسم؟ با اون چیزایی که نشونم دادی انتظار داری تترسم؟ چطور میتونم این همه بی رحمی و شقاوت رو ببینم و وحشت نکنم؟»

«من به تو آسیب نمیرسونم»

«چرا؟ چرا من؟»

«چون اولین کسی بودی که منو فهمیدی.»

سکوت کردم و اجازه دادم بیشتر توضیح بده.

« میخوام بکشم. فکر میکردم منو دیدی و لو میدی اما بعد فهمیدم تو بیشتر از اونچه فکرشو میکنی شبیه منی. »

«من هیچ شباهتی به تو ندارم.»

« داری... خانوادت مثل خانواده من از هم پاشیدن..اونا تورو نمیخوان...ناپدریت تورو نمیخوان...ازارت

میده...عاشق طراحی هستی منم عاشق طراحی بودم و هستم...تو عشقتو از دست دادی منم عشقمو از

دست دادم..بهت خیانت کرد...بهمن خیانت کرد... »

«ولی من مثل تو یه چاقو نمیگیرم دستم تا مردمو سلاخی کنم.»

«همه چیز دلیل داره. باید بخوای تا بفهمی. تا چیزی که من نکشیدمو نکشی نمیتونی من بشی.»

«میخوای با مرین چیکار کنی؟»

«تصمیم با توه»

«با اونی که باعث شد عشقت بهت خیانت کنه چیکار کردی؟»

«همون کاری که با نولان کردم.»

سکوت کردم. اب دهنمو به سختی قورت دادم. صدام از شدت بغض می لرزید.

«چرا منو همین حالا نمی کشی؟»

«فکر می کردم باهوش تراز اینا باشی. فکر نمی کنم که تاحالا نفهمیده باشی.»

دستی رو حس کردم که از پشت توی موهای بازم پیچید. یک نوازش لحظه ای. به عقب که برگشتم هیچ کس پشت سرم نبود.

نمیدونستم باید چه احساسی داشته باشم از اینکه یه قاتل سریالی وحشتناک به من علاقمند شده؟ قاعدتا باید وحشت می کردم فرار می کردم و خودمو تو یه اتاق اهنی حبس می کردم ولی عجیب بود که این حس رو نداشتم. انگار میتونستم حس کنم اونم مثل من زخم خورده اس و برعکس من نتونسته با این زخم کنار بیاد. شاید اتفاق دیگه ای براش افتاده. عجیب بود که دیگه ترس و وحشتی نداشتم حتی نفرتی هم تو دلم نسبت بهش نمونه بود... حس م یکردم پشت این چهره وحشتناکی که از خودش ساخته یه ادم زخم خورده و تنهاس. به اتاق برگشتم... مرین هنوز هق هق می کرد و اب دماغش اویزون شده بود. احساس تنفر و انزجار نسبت بهش بهم دست داد.

نگاه مستقیممو تو دوربین دوختم و گفتم:

«من نمیتونم مثل تو ادم بکشم. اما نمیتونم از گنااهش به این راحتی هم بگذرم.»

به مرین چشم دوختم و گفتم:

« همه این مدتی که من تو ترس و وحشت غوطه ور بودم و نولان رو نمیتونستم تو اوج استیصال پیدا کنم الان میفهمم تو میکشوندیش پیش خودت. حتی نیمه شب هم دست از سرش برنمیداشتی. تو سعی کردی منو از ازدواج منصرف کنی تا بتونی نولان رو برای خودت بگیری. تمام مدت اونو میکشوندی پیش خودت و من اونجا تو اوج ترس و وحشت تنها مونده بودم اونم این زمانی که به بودنش نیاز داشتم. منو بخاطر توی هرزه تنها میذاشت. نمیتونم ازت بگذرم مرین. نمیتونم. باید ترس و وحشتی که من کشیدمو بکشی...این که هر لحظه منتظر یه اتفاق باشی...منتظر باشی یه قاتل بی رحم بیاد سراغت ...نه تو باید این ترس رو بچشی...»

رو به دوربین کردم و گفتم:

«مال تو. میخوام خودت انتقام بگیری.»

کیفمو برداشتم و از ساختمون بیرون زدم.

به خونه خودم رفتم. کایل اونجا دم در منتظر من بود. اخم هاش چنان درهم رفته بود که برای یه لحظه ترسیدم.

«کجا بودی؟»

«چطور؟»

«چرا همینجوری بدون محافظ از بیمارستان بیرون اومدی؟»

با صدای بلند خندیدم شوکه نگاهم کرد و گفت:

«حرف خنده داری زدم؟»

«واقعا فکر میکنی محافظای احمقت میتونن به من کمک کنن؟ شماها هیچ کاری ازتون برنمیاد. اون اگه بخواد میتونه راحت از تمام مرز ها هم عبور کنه. بهتره وقتتون رو جایی بذارین که ارزش داشته باشه.»

کلیدو توی قفل انداختم که با شنیدن حرفش سرجا موندم.

«رفتیم به ادرسی که دادی. جسد هنوز اونجا بود.»

چشمامو بستم.

«میخوان فردا دفنش کنن. هنوز نمیدونی چرا این اتفاق واسه نولان افتاده؟»

«شاید چون عاشق منه و قاتل هم عاشق منه.»

«عاشق تو؟»

رز سیاه رو در اوردم و گفتم:

«واسه من فرستاده. دیگه شکی ندارم که هرگز اسیبی به من نیمزنه ولی در مورد بقیه مطمئن نیستم.»

«نمیخواهی کمک کنی پیداش کنیم؟»

«من اونقدر ضربه خوردم که حتی نمیتونم درست فکر کنم چه برسه به کمک.»

سری تکون داد و بی خداحافظی رفت.

وارد خونه که شدم تازه فهمیدم چقدر خستم. اونقدر فکرهای مختلف تو سرم بود که نمیدونستم باید چیکار کنم. یه دوش گرفتم تا از بوی بیمارستان خلاص شم. بعد یه فنجان قهوه درست کردم و نشستم پای تلویزیون. به آرامش خودم خندیدم. واقعا چطور میتونستم اروم باشم؟ اینقدر دیده بودم که پوستم کلفت شده بود. انگار ضربه اخر اونقدر قوی بود که تمام احساساتمو کشته بود. نه حس ترس داشتم نه ناراحتی و نه عذاب وجدان. یه حس عجیب داشتم.

شاید تا ساعت ده شب همونجا بی حرکت نشستم و فقط فکر کردم و فکر کردم. اونقدری که حس کردم چشمام سیاهی میره.

تشییع جنازه نولان رو رفتم. اونقدر بی حس و سرد بودم که همه متعجب شده بودن. همه یکی یکی بهم تسلیت گفتن. مت جلوم ایتساد. با کت و شلوار مشکی جذاب تر از قبل شده بود.

«تسلیت میگم رز. امیدوارم بتونی با این موضوع کنار بیای.»

با شک به چهره اش نگاه کردم.

«به هر حال کارای شرکت مونده و زمان زیادی برای تکمیل پروژه نداریم.»

سری تکون دادم و گفتم:

« همه طرح هایی که برام فرستاده بودی رو دیدم. دستور های اخرم دادم. ساختمون تا هفته دیگه افتتاح میشه و همه کارا به موقع تموم میشن.»

لبخند محوی زد و گفت:

« شاید اون موقع بتونیم باهم یه شامی بخوریم برای موفقیت.»

«واقعا داری این حرفو تو روز تشیع جنازه نامزدم میزنی؟»

پوزخندی زد و گفت:

« هرکی ندونه بلاخره من که میدونم اون هرگز ادم وفاداری نبوده.»

اینو گفت و رفت. سرجا خشکم زد. مت از کجا میدونست؟ نکنه اون....

نه بلافاصله این فکرو از ذهنم پس زدم. مت نمیتونست اون قاتل بوده باشه. تو راه خونه نمیتونستم حرفشو از ذهنم بیرون کنم. اتفاقات این مدت توی ذهنم نقش بستن. با شروع اولین قتل های نزدیک من مت سروکله اش تو دفتر پیدا شد. با یه رزومه عالی توی طراحی. کایل گفت قاتل ممکنه به زودی خودشو بهت نزدیک کنه...اون روز بازونی مت با اینکه خونس نزدیک من نیست اون اطراف بود انگار از قبل منو می پایید. ...چند بار لفظ هایی به کار برده که به علاقه داشتنش به خودم شک کنم و حالا...

سرمو به شدت تکون دادم...نه...نه حتی فکرشم غلطه....صدای قاتل تو گوشم پیچید...مشکلات خانوادگی...عاشق طراحی....

ناگهان متوجه شدم دارم با سرعت به یه پسر بچه وسط خیابون نزدیک میشم. آنچنان محکم رو ترمز زدم که ماشین چشتی محکم کوبید به پشت سپر ماشینم. آهی کشیدم و سرمو رو فرمون گذاشتم. این شوک ها تمومی نداشت.

صدای فریاد زنی که مادر پسر بچه بود و مردی که از پشت بهم زده بود بلند شد، واقعا دیگه توانا میشو نداشتم بخوام با کسی سروکله بزنم حس می کردم مغزم از فشار فکر های زیاد داره متلاشی میشه اونقدر عصبی بودم که حس می کردم اگه پیاده شم میتونم اون مرتیکه پشت سری رو تا میخوره بزنم

اونقدر بزنم که دهنشو بینده و صداش در نیاد. تو یه تصمیم آنی پامو گذاشتم ور گاز و بدون توجه به سروصداهایی که از من میخواستن پیاده بشم از محل تصادف دور شدم. نمیدونستم دارم کجا میرم فقط میدونستم میخوام دور بشم...رفتم سمت محدوده خارج شهر یه جایی که اوایل آشناییم با نولان وقتی هنوز به طور رسمی تو نیروی پلیس شروع به کار نکرده بود با هم می رفتیم...روزایی که هوا سرد و بارونی بود و دلمون میخواست باهم تنها باشیم و خلوت کنیم. حالا خیالم راحت بود که قرار نیست یهویی به طرز فجیعی کشته بشم حداقل اینو میدونستم که اون قاتل هدفش این نیست که بهم آسیب بزنه برای همین از شدت وحشت و شوک زدگی کم شده بود. به سمت کافه ستاره چشمک زن حرکت می کردم جایی که مدت ها بود ندیده بودم حتی نمیدونستم هنوزم اونجاس یا نه...بعد از یه جاده پر از درخت های پاییزی و زرد رسیدم به حصار هایی که تابلوی سناره چشمک زن رو نشون می دادن. پیاده شدم و در نرده ای رو باز کردم...جزو معدود کافه هایی بود که محیطش حال آدمو خوب می کرد یه باغ بزرگ داشت پر از درخت و گل و گیاه...منظره پاییزی باغ جس بهتری بهم میداد حس اینکه نفسشم باز شده و میتونم راحت تر هوا رو به ریه ام برسونم...حس سبک شدن...روی تاب چوبی که زیر یکی از درخت ها آویزون بود نشستم بخاطر بارون صبح خیس بود ولی واسم اهمیت نداشت...برام مهم نبود که تنم یخ زده از سرما...واسم مهم نبود که نم نم بارون شروع شده بود و داشت خیسم می کرد...فقط دلم میخواست جدا شم از زمان و برم به زمان یکه هیچ ترس و استرسی نبود. هیچ خطری نبود، خیانتی نبود. به سمت باغ برگشتم هنوزم میتونستم خودم و نولان رو بینم که زیر درختی که پر شکوفه های سیب بود نشسته بودیم من سرمو رو شونش گذاشته بودم و اون از روی کتابی که تازه خریده بود برام میخوند. روزایی که هنوز اونقدر غرق کار نشده بود که فراموشم کنه روزایی که هر روز برام یه شاخه گل می خرید...روزایی که بی خبر میومد دنبالم تا بریم کافه ستاره.

نفس عمیقی که کشیدم دردناک بود، پر از تنهایی، پر از خاطراتی که میدونستم دیگه برنمیگردن...این روزا چقدر زندگیم آشوب شده بود...چقدر این روزا دلم یه لحظه آرامش میخواست. دستمو دو طرف نیمکت تاب گذاشتم، تیزی دستمو خراش داد، سرمو پایین آوردم و چشمم رو شاخه گل مشکی که کنارم روی تاب بود خیره موند. برای یه لحظه ماتم برد، گل رو برداشتم و بلافاصله بلند شدم و اطرافو پایدیم...کسی دورو برم نبود. زمزمه کردم:

«چطور ممکنه اینقدر سریع و راحت منو پیدا کنه؟ از کجا میدونه من کجام؟ خدایا حس میکنم تمام

حرکاتم زیرنظره! »

یه لحظه وحشت کردم، اینکه تمام مدت زیر نظر یکی باشی از غذا خوردنت گرفته تا تک تک جاهایی که میری خیلی وحشتناک بود، نگاهی به گل رز انداختم، مشکی ولی خاص. دلم نیومد بندازمش دور، به هر حال این گل که تقصیری نداشت که دست یه دیوونه افتاده بود تا زاش برای آزار دادن من استفاده کنه. شاخه گل رو تو کیفم گذاشتم و وارد کافه که یه کلبه چوبی وسط باغ بود شدم. یه فنجان قهوه داغ حالمو بهتر کرد. شاید کم کم باید عادت می کردم به این مزاحم همیشگی... بلند شدم، تکه کاغذی برداشتم و روش نوشتم: «میخوام باهات حرف بزنم. ۱۲ شب...پشت بوم.»

کیفمو برداشتم و از کافه بیرون زدم. دیوونگی بود ولی به حرف کشیدنش تنها راهی بود که میتونستم خودمو بهش نزدیک کنم و بفهمم اون کیه.

تو راه خونه بودم که صدای زنگ گوشی توجهمو جلب کرد. بازم مامور کایل بود. بی حوصله گوشی رو برداشتم. «بله؟»

«سلام خانوم مریلین. امیدوارم حالتون خوب باشه. اتفاق بدی که واستون نیوفتاده؟»

«فکر نمیکنم اتفاق بدتری از چیزایی که این مدت سرم اومده بتونه رخ بده. چیز جدیدی پیدا کردین کهب ا من تماس گرفتین یا بازم نظر برای صحنه قتل میخواین؟»

مکثی کرد و گفت: «حقیقتش اینه که خبر خوبی واستون ندارم...شما خانم مرین ساندرو رو میشناسین؟ درسته؟»

با شنیدن اسم مرین چندین حس مختلف بهم هجوم آورد. تنفر، عذاب وجدان، نگرانی...آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم: «بله ایشون دوست صمیمی و همکار من هستن. اتفاقی افتاده؟ شما از کجا میشناسینش؟»

«متأسفم که همیشه این من باید باشم که خبرای بد رو باهاتون در میون میذارم. جسدی پیدا کردیم که شواهد میگن ممکنه خانم ساندرو باشه البته تقاضا کردیم خانوادش براش شناسایی جسد بیان ولی خب من شک ندارم که مقتول دوست شما هستن.»

با اینکه مرین رو به قاتل سپرده بودم و نخواستہ بودم نقشی تو ماجرا داشته باشم ولی نمیدونم چرا از شنیدن این خبر شوکه شدم شاید انتظار داشتم که اون یکم شکنجه اش بده و بعد ولش کنه ...ولی

مرگ؟ واقعا مرگ حقش بود؟ نمیتونستم احساسات خودمو درک کنم دستخوش موجی از احساسات شده بودم که درست و غلط رو نمیفهمیدم. «خانم مریلین پشت خطین؟ میدونم این خبر براتون شوکه کنندس مخصوصا بعد از اتفاقات اخیر. ولی فکر کردم باید بهتون اطلاع بدم که کار همون قاتل ریالیه که دنبالشیم. خانم ساندرو به طرز فجیعی شکنجه شدن...از کشیده شدن ناخن های دستشون تا زنده زنده کندن دندوناشون و در آخر همونجوری ولش کرده تا از شدت خونریزی بمیره. « دستمو رو دهنم گذاشتم تا از هر عکس العمل بی اراده ای جلوگیری کنم، چشمامو رو هم فشار دادم، چه زجری کشیده بود! «خدای من باورم نمیشه! وای خدای من!»

«موضوع مهم اینه که ایشون باردار بودن و بچه رو هم از دست دادن. با آزمایش هایی که انجام دادیم متوجه یه موضوعی شدیم.»

نگفته هم میتونستم حدس بزنم چی رو فهمیده بودن. دلم نمیخواست بشنوم. دلم نمیخواست دوباره اون جملات رو بشنوم. کاش دیگه ادامه نمیداد. «متوجه شدیم که دی ان ای بچه با نامزد شما نولان مطابقت داره. فکر میکنم تونستیم بفهمیم این سه قتل برای چی بوده. حدس شما درست بود خانم مریلین قاتل به شما علاقه پیدا کرده و با از بین بردن کسایی که بهتون خیانت میکردن خواسته میزان علاقه و صداقتش رو به شما نشون بده. فکر میکنم شما تو خطر بزرگی هستین. این مرد هرکی که هست جنون داره و ممکنه دست به کارای عجیب تری برای جلب توجه شما بزنه. «

نتونستم جلوی بغضی که داشت خفه ام می کرد رو بگیرم. همونجور که حق هق گریه ام بلند شده بود زجه زدم: « فکر میکنی اینارو نمیدونم؟ همون شب فهمیدم موضوع چیه. فهمیدم و از ترس کاری ازم برنمیومد. فکر میکنی چه حسی داره که بدونی یه قاتل روانی بهت علاقه داره ؟ ولی میگین چیکار کنم؟ چطور میخواین ازم محافظت کنین؟»

«بذارین شمارو به یه خونه امن انتقال بدیم جایی که کسی نتونه واردش شه. یه محل نظامی سری. بهتون اطمینان میدم جاتون امن باشه.»

هیستریک وار بین گریه خندیدم و گفتم: « شما اونو دست کم گرفتین. اون دنبالم میاد مهم نیست منو کجا ببرین یا حتی تو یه سیاهچال پنهانم کنین اون دنبالم میاد. اگه هم نتونه بهم دسترسی داشته باشه تمام خانواده دوستام و کسایی که میشناسمو تک تک میکشه.

«یعنی می‌گین دست رو دست بذاریم تا هر کاری خواست بکنه؟ ما باید ازتون محافظت کنیم. رز لجبازی نکن بذار کمکت کنم. اون خطرناکه!»

«من شاید بتونم کنترلش کنم. خواهش میکنم بهم زمان بدین. میخوام خودمو بهش نزدیک کنم. میخوام اعتماداشو جلب کنم. به موقعش...یه روزی به زودی به موقعش دستگیرش میکنین ولی الان وقتش نیست. به من زمان بدین.»

«میخوای با دستای خودم مرگتو امضا کنم؟ این دیونگیه. خودکشیه!»
 «میدونم چطور درستش کنم. فکر میکنم بدونم اون کیه. فقط زمان میخوام تا اثباتش کنم.» گوشی رو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم. تا الان بهش فکر نکرده بودم ولی همین الان مصمم شدم که بهش نزدیک شم و رازشو پیدا کنم.

پله ها رو دوتا یکی طی کردم و بالا رفتم. در خونه رو باز کردم و مصمم چشم گردوندم تو خونه. باید میفهمیدم...حتما یه جایی همین اطراف بود. میز کارمو هل دادم کنار وسایلو ریختم رو زمین کمدارو باز کردم و هرچی توش بود کشیدم پایین، بعد رفتم سراغ کتاب خونه یکی یکی کتابا رو کشیدم بیرون یکی از کتابا سرجاش گیر کرد، خودش وبدا. پوزخند زدمف میدونستم یه جایی همین جاهاس و قطعاً فقط یدونه نبود. کتابی که حتی مال من نبود رو بیرون کشیدم سوراخ ریزی روش تعبیه شده و دوربینی توش کار گذاشته شده بود. زمزمه کردم: «پلیسای احمق! دنبال هرچی گشتن جز دوربین.» دوربینو انداختم زمین و با پا خوردش کردم. وارد اتاق خواب شدم همه اتاقو گشتم...چیزی نبود...نه حتما یه جایی همین اطرافه...نشستم رو تخت و سقف رو از نظر گذروندم. من اگه جای اون بودم دوربینو کجا میذاشتم که پلیس پیدااش نکنه؟ تو ساعت؟ نه! یه جایی که تو خواب منو زیر نظر داشته باشه. نگاهم رو تاج بلند تخت نشست، زیر تاج تختم یه چراغ داشتم که شبا روشنش می کردم و نور ابی ملایمی رو مثل چراغ خواب تو اتاقم پخش می کرد. ولی چند هفته بود که از کار افتاده بود درست از مزان شروع قتل ها. دست بردم و شیشه چراغ رو کشیدم پایین و زدمش زمین. حدسم درست بود دوربین میکرو ریزی که توی چرا کار گذاشته شده بود! دوربین رو جلوی صورتم گرفتم مستقیم به داخلش خیره شدم به جایی که یمدونستم مطمئناً منو میبینه. با صدای بلند گفتم: «اگه قراره اینجوری بازی کنیم از این به بعد این منم که قوانینو تعیین میکنم. دید زدن من ممنوعه! اگه میخوای ادامه بدم همراهت باید یه سری از

این کارای چندی آورو بذاری کنار. خوشم نمیاد یکی تمام مدت منو دید بزنه. فهمیدی؟ وگرنه بیخیال همه خانواده و دوستانم میشم و به پیشنهاد کایل میرم به جایی که نه بتونی منو ببینی نه دیگه دست بهم برسه. پس از الان بازی من قوانین من! قانون اول دید زدن ممنوع. «دوربینو زمین انداختم و چنان با پا روش کوبیدم که خورد و خاکشیر شد.

روی تخت نشستمو سرمو تو دستام گرفتم حتی فکر اینکه توی تمام این مدت تحت نظر کسی بودم تمام حرکاتم حتی لباس عوض کردنم یا عشقبازی با نولان رو دیده بود حالم بد شد. به تقویم خیره شدم به هفته بیشتر تا تاریخ تموم شدن پروژه بزرگ نمونده بود. با پیروزی ما تو این پروژه مت یه مهمونی بزرگ تو خونه اش میداد و من میتونستم به این بهونه وارد خونس بشم و دنبال مدرکی برای اثبات نظریه ام بگردم و تا اونموقع باید سخت تلاش میکردم تا متوجه هدفم نشه حتی اگه شده به ظاهر نشون میدادم مجذوبش شدم.

حتی تصور اینکه بخوام خودمو بهش نزدیک کنم هم سخت بود ولی چاره ای نداشتم. باید اعتمادشو جلب میکردم.

اولین قدمی که تو اون هفته برای این جلب اعتماد برداشتم خرید یه شاخه رز سفید بود. رز سفید رو انتهای راه پله ساختمون جایی که میدونستم ممکنه دوربین کار گذاشته باشه با یه یادداشت تشکر گذاشتم. تشکری که خودش متوجه میشد برای نشون دادن خیانت نولان و تقاص مرین بود. گربه ای رو گرفتم و قسمتی از بدنش رو با چاقو برش دادم تا کمی از خونس رو روی رز سفید بمالم تا قرمز بشه. گرچه حالم داشت از این بی رحم نشون دادن خودم بهم میخورد ولی اجبار باعث میشه ادم دست به کارایی بزنه که قابل تصور هم نیست.

یکساعت بعد گل و نامه ناپدید شده بودن. هنوز تو خونه احساس امنیت نمیکردم و حس میکردم خیلی راحت میتونه وارد خونم بشه. تمام هفته خودمو سرگرم مراحل پایانی و نهایی پروژه ای کردم که نود درصد زحماتش بر عهده گروه بود تا ساختمون به موقع برای افتتاحیه آماده بشه.

تمام گرفتاری ها و کارهای من به گردن ویل افتاده بود که صبورانه سعی میکرد انجامشون بده و ساعات زیادی اضافه کار میموند. باید یادم میموند بعد از اتمام پروژه مرخصی دو هفته ای بهش بدم که

بتونه با نامزدش یه مسافرت بره. خیلی این مدت ازش کار کشیده بودم و حس عذاب وجدان داشتم گرچه که هر روز صبح با دیدن من غر هاشو میزد و از کار زیادش گله و شکایت میکرد ولی با وجود همه غرها آخر می گفت میدونی که در مقابل زبون چرب و نرمت تسلیمم رز ولی باید حسابی از خجالتیم در بیای میدونی چند وقته یه تفریح کوچیکم نداشتم؟ از الان برگه مرخصی یه ماهه رو آماده کن که کلی برنامه دارم. چک حقوقم یادت نره یه صفر بهش اضافه کنی تو از یه خدمتکار بیشتر از من بدبخت کار میکشی.

این روزا ویل تنها کسی بود که تظاهر به تاسف واسم نمیکرد و گاهی سعی میکرد منو بخندونه و خدارو شکر اونقدر شعور داشت که هر روز نخواد غم انگیز ترین واقعه عمرمو یادم بیاره شاید یکی از مزایای ده سال دوستی این بود که منو به خوبی میشناخت و میدونست از دلسوزی و ترحم بیزارم... همه کارمندا بخاطر مرگ مرین و نولان بهم تسلیت میگفتن و سعی داشتن هر روز با لحن متظاهرانه ای واسم دلسوزی کنن.

تنها کسی که بی اعتراض و بی وقفه کار می کرد مت بود حتی بیشتر از ویل و من. این روزها رویه اش رو عوض کرده و بی پروا تر شده بود. لبخند های معنی دارش در هنگام عبور از راهرو ها ازارم میداد. هر روز صبح وقتی به دفتر میرسیدم لیوان قهوه ای رو میدیدم که دقیق طعم مورد علاقه من بود و به همراه یه تیکه پازل کوچیک که نمیدونستم چقدر طول میکشه تصویرش کامل شه و یه جورایی از مواجه شدن با تصویری که قرار بود در انتها ببینم هراس داشتم.

روزها سریع می گذشتن و من هر روز مضطرب تر می شدم برای رسیدن به روز افتتاحیه. روزی که همه جوهره واسم مهم بود هم از نظر کاری هم از نظر موقعیت زندگی و شناخت بیشتر مت. روز قبل از افتتاحیه دچار استرس و نگرانی شدم. اگه مشکلی به بار میومد چی؟ اگه مت برای جلب توجه من تصمیم میگرفت اونجا رو با خون و قتل و اینا تزئین کنه باید چیکار می کردم؟ سعی کردم به خودم دلداری بدم که همچین اتفاقی نمیوفته. ظهر روز افتتاحیه رو به روی آینه نشستم و بعد از چند ماه به خودم دقیق شدم چه قیافه خسته و افسرده ای! یادم نمیومد هرگز اینقدر شلخته بوده باشم. ابرو هام از شکل و قیافه افتاده بود مو هام بلند و نامرتب شده بود. نباید اینجوری نشون میدادم که افسرده و داغون شدم. باید خودمو هنوزم بالا نگه می داشتم و ضعف نشون نمیدادم. ابرو هامو مرتب کردم. مو هامو به یه

مدل گل مانند خوشگل پشت سرم بستم، یه آرایش خوش آب و رنگ به چهره ام اضافه کردم و سعی کردم چشم های روشنمو بیشتر تو دید بیارم. رفتم سراغ کمد لباس هام که یه مدتی میشد داشت خاک میخورد و من از استرس و ترس وقت استفاده ازشون رو نداشتم. یه لباس سرخابی خوشرنگ همرنگ رژ لبم بیرون آوردم میخواستم امشب خیره کننده باشم. یه گل سر سرخابی هم به گوشه موهام اضافه کردم و ناخن هامو به حال فرصت لاک زدم. حالا دوباره تو اینه به خود همیشگیم خیره شدم. دوباره شده بودم همون رز بشاش و سرزنده. هم میخواستم به چشم قاتل پیام و هم میخواستم به همکارام نشون بدم من عذا دار اون خائن نیستم. یک تیر و دو نشون!

کفشای پاشنه بلند مشکیمو پوشیدم و عطر مخصوصمو زدم. بذار امشب تا می شد مت رو اغوا کنم، به زودی بهش نشون میدادم که من ازش باهوش ترم و وقتی بتونم معماهای قتلشو حل کنم اونو هم میتونم پیدا کنم.

گروه دیزاین ما جزو ردیف های اولی بود که تو مراسم حضور داشتن، افراد مهم زیادی هم اونجا به چشم میخوردن از شهردار گرفته تا چندتا هنرپیشه معروف که قرار بود برای تبلیغات با گروه تجاری کار کنن. وقتی خیالم از بابت امن بودن همه چی جمع شد با خیال راحت نشستم تا نوشیدنیمو بخورم و آرامشو به دست بیارم. همه بچه های گروه با ددین لباس و سرووضع من متعجب شده بودن. حتی میتونستم چشم های گرد شده مت رو روی خودم حس کنم. ویل اولین کسی بود که جرات کرد جلو بیاد و باهام حرف بزنه.

«میبینم دوباره شدی همون رز سابق. خوشحالم میبینم تونستی مشکلات رو پشت سر بذاری رز. درک میکنم این اواخر چقدر بهت سخت گذشته. حسابی خوش بگذرون.»

به سمت دختری رفت که باهاش به مراسم اومده بود، بلند شدن مت رو دیدم که به سمتم میومد ولی قبل اینکه کنارم برسه صندلی کناریم پر شد. نگاهم به صندلی کشیده شد. کایل بریورز با لباس تماما رسمی و مشکلی و کراوات قرمز کنارم نشسته بود و با لبخند به بهت زدگی من نگاه میکرد. با عصبانیت گفتم: «تو اینجا چیکا رمیکنی؟»

«واسه چک کردن اوضاع اومدم. حس کردم امشب تو این مراسم بزرگ یه فرصت خیلی عالی واسه قاتله که خودشو بهت نزدیک کنه.»

اخم کردم و گفتم: « فعلا که جای قاتل یه پلیس اومده نشسته کنارم و حضورت باعث میشه اگه اون اینجا باشه هم سروکله اش دیگه با دیدن تو پیدا نشه.»

نگاهی به سرتاپام کرد و گفت: « پس داری اعتراف می کنی اینقدر به خودت رسیدی که توجه اونو جلب کنی و به سمت خودت بکشیش؟»

«دقیقا همینطور. اما انگار این بار ماهی اشتباهی رو به تور انداختم. جای قاتل یه پلیس گیرم اومد!»
 «از کجا اینقدر مطمئنی که من هدفی که میخوای نیستم رز؟»

یک لحظه همه چی برام ایستاد. این حرف رو با منظور خاصی زده بود؟ واقعا من چقدر میشناختمش؟ اون بود که قرار بود کلیدای خونه و حفاظ امنیتی رو زیاد کنه ولی بازم قاتل وارد خونه شده بود...اگه قاتل خودش بود چی؟ نگاهش که به چشمای وحشت زدم افتاد خندید و گفت: « واقعا باور کردی؟ رز من یه پلیسم. خودت اینو گفتی. اگه کوچکتین تمایلی به قتل داشتم وقتمو واسه این همه سال درس خوندن تو دانشکده افسری هدر نمیدادم و مستقیم می رفتم دیزاین قتل میخوندم.» به شوخی خودش با صدای بلند خندید ولی من توی دلم خالی شد. چشماش جدی شد و گفت: « من اگه قاتل بودم نمیومدم اینقدر رک اینو بهت بگم رز. گرچه شاید اونقدر باهوش بودم که همینجوری با ذهنت بازی کنم. اتفاقا از اومدن اینجا و گفتن این حرف یه هدف بزرگ دارم. هدفم اینه که بهت بگم قاتل میتونه با ذهنت بازی کنه. مراقب باش گول نخوری. مراقب قدرت تشخیصت باش رز. نذار فریبِت بده. »

با شرع سخنرانی نگاه ماتم به سمت جلو برگشت. تمام وجودم دچار دوگانگی و شک شده بود. از طرفی نسبت به مت مطمئن بودم و از طرف دیگه حرف های کایل منو درگیر کرده بود. سعی می کردم اعتماد کنم که یه پلیسه و میخواد مراقب من باشه و راهنماییم کنه ولی از طرف دیگه میترسیدم از اعتماد به یه شخص اشتباهی. شاید باید بیشتر دقت می کردم!

سخنرانی با معرفی شرکت ما به عنوان طراح اصلی داخلی ساختمان به پایان رسید و همه به سمت سالن رفتند تا با نوشیدنی و غذاهای متنوع از خودشون پذیرایی کنن. توی سالن مشغول صحبت با دو مردی بودم که رئیس هیئت مدیره ساختمان های تجاری بزرگ و مهمی بودن که با دیدن طراحی اینجا تصمیم به کار با ما گرفته رو داشتن. اینکه به این سرعت معروف شده و یه پرش بزرگ به جلو داشتیم عالی بود. دستی از پشت به کمرم ضربه زد. به عقب برگشتم. پسر کوچیکی تقریبا ده ساله یه سبد پر از گل

های رز مشکی رو به سمتم گرفت و گفت: «یه آقایی اینو دادن که به شما بدم.»
 مثل برق گرفته ها به اطراف برگشتم. سراسیمه نگاهم همه جای سالن می گذشت. اون اینجا بود.
 درست بین ما و الان از یه جایی داشت منو تماشا می کرد. نگاهم رو مت خیره موند که گیلانش
 دستش بود و با لبخند محوی به من خیره مونده بود. رو به پسر گفتم: «اون مرد از اعضای این سالن
 بود؟ میتونی اینجا پیداش کنی و نشونم بدیش؟»

«نه خانم. کت شلوارش مشکی بود ولی چهره اش ندیدم تو تاریکی مونده بود و نداشت بینمش.»
 کلافه به اطراف برگشتم. کت شلوار کایل مشکی بود با کراوات قرمز، کت شلوار مت هم مشکی بود با
 کراوات خط دار مشکی سفید. نگامو بین جمعیت برگردوندم شاید بتونم بچه رو پیدا کنم و حداقل رنگ
 کراوان رو پیرسم اما اثری ازش نبود. به چمچ بچه های گروه برگشتم که مشغول جشن گرفتن بودن.
 مت هم خودشو بین ما رسوند. از بین جمعیت هنوز نگاه کایل رو دنبال خودم حس می کردم و این حس
 بدی بهم میداد. این شکی که مثل خوره به جونم افتاده بود باعث می شد نتونم درست فکر کنم و
 تصمیم بگیرم. ویل با دست زد پشتم و گفت:

«خب رز واقعا تبریک میگم خدایی انتظار نداشتم از پشش برییای اون روز اول که گفتی قبلو یم کنی
 پروژه رو گفتم باید فاتحه شرکتو بخونیم ولی خب مثل اینکه اشتباه م یکردم. بچه ها همگی به افتخارش
 دست بزنین. با این پروژه الان ما جزو تیمای رده اول شهر شدیم و بهتون مژده میدم همین امشب ۴ تا
 قرار داد بزرگ گرفتیم.» همه با هم فریاد کشیدن و جیغ زدن و جام هاشون رو به افتخار شرکت بالا
 گرفتن. ویل چشمکی زد و دم گوشم گفت: «مرخصی و اضافه حقوق من یادت نره.»

مت همونطور که نگاهش خیره به من بود گفت: «خب چطوره واسه این اتفاق عالی و به عنوان عضو
 جدیدی که توی گروهتون هستم شمارو برای فردا به جشن پیروزی بزرگری توی خونه ام دعوت کنم؟
 نظرتون چیه؟ موافقین؟» بار دیگه صدای جیغ و سوت مهر تاییدی بود روی ذهنیت من.

خسته بودم و پاهام از سرپا موندن بیش از حد درد گرفته بود. کمرم هم به خاطر مشکلات زنانه ای که
 قرار بود واسم پیش بیاد تیر می کشید و به شانس بد خودم لعنت میفرستادم که تو چنین موقعیتی باید
 این اتفاق میوفتاد؟ پوفی کردم و کیف دستیمو برداشتم و سمت سرویس بهداشتی رفتم. صدای قدم هام
 تو دستشویی پخش می شد. جلوی اینه رژمو تمدید کردم و وارد دستشویی شدم. درو که پشت سرم

بستم صدای باز شدن دوباره در سرویس به گوشم رسید. بی اراده چفت درو محکم کردم و پاهامو بالا جمع کردم و نفسم تو سینه حبس شد. با اینکه باهاش از نزدیک حرف زده بودم اما هنوزم یه چیزی تو وجودش منو می ترسوند. صدایی تق تق برخورد دستی به درای دستشویی رو به ترتیب شنیدم. یک بار... دو بار... سه بار... سایه پاهایی از زیر در مشخص شد. حس کردم ضربان قلبم اونقدر بلند شده که میتونه از اون پشت صداشو بشنوه. سه ضربه متوالی به در خورد و بعد گام ها دور شدن و از دستشویی بیرون رفتن. نفس حبس شدمو آزاد کردم و با قلبی که هنوز به شدت می تپید درو باز کردم. نیم نگاهی به راهرو انداختم کسی نبود. در باز شد و دوتا دختر داخل شدن. بیرون اومدم و پشت در چشمم به تک گل رز سفید مایل به خونی افتاد که پشت در آویزون شده بود. گل رو برداشتم و نگام به تیکه پازل آویزون بهش خیره موند. اگه این گل از طرف قاتل بود پس اون سبد از طرف کی بود؟ خدایا داشتم دیوونه می شدم. قاتل داشت باهام یه بازی روانی راه مینداخت تا گیجم کنه. پست فطرت عوضی نقشه امو فهمیده بود و میخواست نشون بده اگه بخوام هم نمیتونم پیداش کنم. با حرص و عصبانیت گل رو رو زمین پرت کردم و با پا اینقدر روش کوبیدم که چیزی ازش باقی نموند.

از سرویس بیرون اومدم و بدون خداحافظی به سمت خیابون رفتم. سایه ای رو کنارم حس کردم و یه عطر خاص. مت بی مقدمه گفت: « چرا ازم فرار میکنی؟ »

نگاه جدیمو تو چشماش دوختم. وقتی حرف قاتل میومد و سایه و صدا برام ترسناک بود ولی نمیدونم چرا وقتی جلوش وایمیستادم و به قاتل بودنش فکر میکردم کوچکتترین ترسی رو حس نمی کردم. بی مقدمه پرسیدم: « کار تو بود؟ »

مت با گیجی گفت: « چی کار من بوده؟ »

«اون سبد گل کار تو بود؟ تو برام گلای رز سیاه فرستادی؟ بهتره حقیقتو بهم بگی.»

لبخندی زد و گفت: «سوال نپرس رز. فقط با مسیر حرکت کن. سعی نکن مسیرو عوض کنی. شاید واسه یه مدت باید این سوالا رو تو ذهنت داشته باشی.»

بدون اینکه صبر کنه تا چیز دیگه ای بپرسم به سمت ماشینش رفت و سوار شد. شیشه رو پایین داد و گفت: « فردا توی جشن میبینمت رز. شاید اونجا بتونیم بیشتر صحبت کنیم. حرفای جدی تری بزنیم. امیدوارم اونجا ببینمت.» شیشه رو بالا کشید پاشو رو گاز گذاشت و رفت.

خسته بودم وقتی به خونه رسیدم اینقدر درد داشتم که فقط دوتا مسکن و آرامبخش خوردم و که بتونم راحت بخوابم. نیمه های شب بود که در اوج خواب آلودگی حرکتی رو توی اتاق احساس کردم. از تاثیر قرص های آرامبخش اونقدر کرحت بودم و پلک هام سنگین بود که نه میتونستم حرکت کنم و نه چشم هامو باز کنم فقط گوشامو تیز کردم تا بشنوم. سنگینی رو کنار خودم و روی تخت حس کردم، ضربان قلبم بالا رفت و تنم از ترس سرد شد. نزدیک شدن کسی رو به خودم حس کردم و بعد نفس های گرمی که به پشت گردنم میخورد نفسمو بند آورد. دست هام مشت شدن ولی چرا نمیتونستم حرکت کنم؟ شاید هنوز خواب ودم و اینا همش یه کابوس دیگه بود، مثل همه خوابای کابوس وار هر شبم. دست گرمی روی بازوم نشست و منو به خودش چسبوند، عطر تنش خاص بود، یه عطر با یه مارک خاص ولی آشنا سعی کردم فکر کنم عطر مت بوده یا نه ولی ذهنم به حد کافی هوشیار نبود. فقط حس کردم دستش رو بازوم حرکت نوازش واری رو داره. از طرفی ترسیده بودم و از طرف دیگه اونقدر چشمام گرم و سنگین بود که این نوازش یه جورایی واسم خوشایند بود و دلم میخواست ذهنم دست از فکر کردن برداره و دوباره غرق خواب بشم اما ذهنم می ترسید با خواب اتفاقای بدتری واسم بیوفته. ناله ای از دردی که تو کمرم پیچ میزد کردم و چشم هام نیمه باز شدم. با همه سستی که داشتم خودمو به سمتش برگردوندم هنوز ذهنم خواب بود و نمیتونستم تفاوت بین واقعیت و رویا رو تشخیص بدم. نمیتونستم بفهمم سایه ای که مقابلم می دیدم و گرمای دستی که رو بازوم حرکت می کرد واقعی بود یا تاثیر قرص. چشم هام نیمه باز و تار بود و جز سایه های سیاه و محو نمیتونستم چیزی تشخیص بدم. دست گرم روی بدنم حرکت کرد و من مسخ شده از هر حرکتی عاجز بودم روی گونه ام نشست و بعد به سمت موهام رفت و نوازشم کرد چشم هام با قدرت زیاد در تقلا بودند تا بسته بشن و من در حال مبارزه برای بیداری. تونستم نفسای داغی که به کف دستم خورد و بعد تماس لب هایی داغ تر رو روی کف دستم حس کنم. چرا به جای ترسیدن مثل آدمی که به مخدر رسیده باشه حس خوبی داشتم؟ چهره محوی بهم نزدیک شد سعی کردم چشمامو باز کنم ولی دستشو رو چشمام گذاشت و صدایی زمزمه مانند توی گوشم گفت: «هییس. چشماتو ببند.... بخواب....»

نوازش های دست گرم روی موهام ادامه داشت و چشم هام بی اختیار دوباره گرم و سنگین شدن، حرکت های منظم رو یموهام باعث شد به سرعت توان مبارزه امو از دست بدم و پلک هام تسلیم خواب شدن.

صبح که بیدار شدم همه خستگیم رفته بود. کش و قوسی به خودم دادم و به پهلوی چرخیدم. یهو از یادآوری خاطرات دیشب چشم هام گرد شد. مثل جن زده ها از جا پریدمو دستمو رو شقیقه هام گذاشتم. واقعا اون چیزایی که حس کردم اتفاق افتاد یا همش خواب بود؟ حتی نمیخواستم باور کنم که یه درصد ممکن بوده واقعیت داشته باشه. تمام تنم از چندش و ترس مور مور شد. نگام به تخت افتاد بالش کناریم فرو رفته بود. نشون میداد که یکی اونجا خوابیده. دستمو رو قلبم گذاشتم... نفسم به شماره افتاد. خدایا اگه بلایی سرم میاورد چی؟ چطور اینقدر جرات کرده بود که بهم نزدیک بشه؟ خدایا چه حماقتی کرده بودم... یاد گرمای دستش روی بازوم افتادم. حس انزجار بهم دست داد. به سرعت خودمو رسوندم تو حموم و مشغول شستن خودم شدم. به طور وسواسی و دیوانه واری دستامو می سابیدم و امیدوار بودم بتونم اون حس رو از خودم پاک کنم. می شد گفت دو سه ساعت تو حموم بودم. تازه به یاد جشن امشب افتادم. از حموم بیرون اومدم و حولمو پوشیدم و رو تخت نشستم چشمم به گوشی افتاد مه پیامک روی صفحه خودنمایی میکرد. پیام از مت بود که آدرس خونه اش رو با یه پیام گروهی واسه بچه های شرکت فرستاده بود. رو اسمش مکث کردم... یعنی ممکن بود مت قاتل باشه؟ اگه اشتباه می کردم چی؟ اگه کایل مظنون بود چی؟ مگه میشه یه پلیس خودش قاتل باشه؟ نه نه... هیچ چیزیش جور در نیامد. باید امشب در مورد مت بیشتر دقت کنم... با حرفایی که میزد بعید نیست خودش باشه... شاید اگه بتونم به حد کافی مستش کنم بتونم از ذهنش حرف بکشم. فقط کافی بود یه اشتباه کنه... اما تنها گفتنش به من فایده نداشت باید حرفاشو صداشو ضبط می کردم... اصلا چرا زودتر به ذهنم نرسیده بود؟ از این به بعد هرباری که قاتل بخواد بهم نزدیک شه و حرفی بزنه صداشو با گوشی ضبط میکنم. اینطوری یه مدرک محکم دارم. مشغول آماده شدن شدم، جلوی آینه نشستم، شاید تیپ دیروزم اونقدر ا هم جذاب نبود که بخوام به خودم جذبش کنم و ازش حرف بکشم باید بیشتر تلاش می کردم. اگه قرار باشه بترسم هیچوقت نمیتونم موفق بشم... باید ترسو از خودم دور کنم و یادم باشه اون آسیبی به من نمیزنه. لبخندی به تصویر رنگ پریده خودم تو آینه انداختم که نا امیدانه تقلا می کرد شجاع بمونه. این بار آرایش لایت تری رو انتخاب کردم و لباس کوتاه و فیروزه ای رنگمو برای مهمونی انتخاب کردم که سرشونه هاش لخت بودن و حساسی چسبون بود. موهامو تماما فر کردم و پشتم ریختم. آدرسو یه بار دیگه خوندم بهتر بود امشب ماشین نبرم و با آرنس برم. فکرای زیادی تو سرم بود و این مهمونی یکی از

بزرگترین شک های منو برطرف می کرد. مت یا قاتل بود و یا نبود. اگه بود که کار مشخص می شد ولی اگه نبود تازه اول بدبختی من بود.

وقتی رسیدم دم خونه مت ساعت نزدیکی ۵ بود. تقریباً همه اومده بودن و من جزو نفرات آخر بودم. مت دم در ایستاده بود و نگاهش میخ من شده بود. دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: «انتظار داشتم زودتر از اینا بیای.»

دستم تو دستش گذاشت فشار مختصری به دستم داد، سعی کردم گرمای دستشو با دیشبم تطبیق بدم ولی موفق نبودم. «یکم کار داشتم دیر شد. بقیه همه اومدن؟»

«اره منتظر تو بودیم. بیا بریم تو.» دستمو از بین دستش بیرون کشیدم و پشت سرش وارد عمارت بزرگ شدم. فکر نمی کردم اینقدر پولدار باشه. عمارت بزرگی با یه باغ خیلی بزرگ و جاده های سنگفرش شده ای که تا انتهای باغ پیش می رفت. داخل ساختمون خیلی خیلی شیک بود و فکر میکنم طراحی خود مت بود. پلکانی سفید از وسط سالن به طبقه بالا می رفت تمام زمین با سنگ مرمر های زیبا و تراش کاری های فوق العاده و مجسمه هایی مسحور کننده پر شده بود. گلدون هایی پر از گل های طبیعی که عطرش آامو دیوونه می کرد و تابلوهای گرون قیمتی که دیوارا رو پوشونده بود. همه و همه می شد گفت واقعا خوش سلیقه و زیبا بود. و اونقدری همه چیز لوکس بود که دهنم باز موند. فکرشم نمی کردم مت اینقدر پولدار بوده باشه. بی اختیار پرسیدم: «اینجا تنها زندگی می کنی؟» شونه ای بالا انداخت و گفت: «نمیشه گفت تنها. اینجا سه تا خدمه و یه باغمون و دوتا آشپز داره.» حرفمو تصحیح کردم و گفتم: «منظورم به خانوادت بود. خانوادت باهات زندگی نمیکنن؟» «نه من تنهام. فقط خودمم و خودم.»

«سخت نیست اینطوری زندگی کردن؟» «چرا سخته ولی چاره دیگه ای ندارم. به هر حال آدم باید به شرایط عادت کنه من واسه خودم سرگرمی ایجاد میکنم اینجوری زیاد از تنهایی اذیت نمیشم یه جورایی این آرامش الانمو دوست دارم. خوشم نمیاد هرکسی این آرامشو بهم بزنه.»

مت با دیدن یه تازه وارد از من عذرخواهی کرد و برای استقبال رفت. همه بچه های شرکت اومده بودن و همه مثل من از این همه تجملات خونه مت متعجب و شوکه شده بودن. ویل کنارم اومد و کنار گوشم گفت: «در موردش تحقیق کرده بودم میدونستم پولداره ولی خدایی دیگه نه در این حد! میگم این با این همه ثروت چطور اینقدر مصر بود که تو شرکت ما کار کنه؟ این میتونه کل شرکت مارو با ثروتش

بخره و بفروشه.»

سری تکون دادم و گفتم: «منم تو همین فکرم که چرا اصرار داشت بیاد تو شرکت ما وقتی میتونست خودش یه شرکت درست حسابی بزنه.»

ویل شونه ای بالا داد و نوشیدنیش رو برداشت و گفت: «نمیدونم والا. کاش یکم از ثروت اینو من داشتم.» دستی برام تکون داد و به همراهش پیوست.

نگام دوباره روی مت چرخید که با گیلان نویدنی توی دستش مشغول گپ زدن با یکی از مهمون های تازه واردش بود و لبخند میزد. کفش های مشکی براق، شلوار سرمه ای کت سورمه ای پیراهن سفید و کراوات مشکی با طرح های فیروزه ای. توی انتخاب لباس دقیق بود و خوشتیپ. از مدل لباس هاش خوشم میومد مشخص بود وقت زیادی رو صرفشون کرده. نگام روی فیروزه ای کراواتش خیره موند. یعنی عمدا تیپ سورمه ای مشکیشو با فیروزه ای مشکی من ست کرده بود؟ یعنی ممکن بود دونسته باشه که من چی پوشیدم؟ همه نشونه ها شک منو به سمت مت می برد اما هیچ دلیل محکمی برای اثباتش نداشتم. باید یه نگاهی به اتاقش مینداختم. رو به مت کردم و پرسیدم: «مت دستشویی طبقه پایین پره امکانش هست بگی بالا دستشویی کجاس؟»

«بالا انتهای راهرو دست راست دستشویی. میخوای همراهیت کنم؟»

«نه تو بمون به مهمونات رسیدگی کن. من خودم میتونم پیداش کنم اگه به مشکل خوردم صدات می کنم.»

«باشه هر جور راحتی.» یکی از بچه ها صداسش کرد و مجبور شد از من فاصله بگیره. نفس عمیقی کشیدم و از پله ها بالا رفتم... برای اطمینان از اینکه پشت سرم نمیداد چندبار پاینو چک کردم وقتی مطمئن شدم سرش به حرف زدن گرمه وارد راهرو شدم. راهروی سمت راست رو پیش گرفتم تو هردوتا راهرو دوتا اتاق بود و قطعاً زمان نداشتم هردوتا شو بگردم و بهتر بود همین سمت راستی رو انتخاب می کردم که اگه سر رسید بتونم بگم اشتباه رفتم. در اتاق اولو باز کردم... یه اتاق کار ساده با کلی کاغذای لوله شده طراحی روی میز و یه کتابخونه پر کتاب. خیلی سریع یه نگاه رو همه کتابا و کاغذا انداختم و وقتی به این نتیجه رسیدم که چیز بدرد بخوری داخلش نیست بیرون اومدم. در انتهای دستشویی بود و کمی اونطرف تر یه اتاق دیگه. دستگیره رو کشیدم و به آرومی بازش کردم. همونطور که حدس میزدم یه اتاق خواب بزرگ بود با یه تخت دونفره و یه میز پر از عطر های مردونه. به سمت میز رفتم نگاهم رو

اسم عطرها چرخید. یکی یکی بازشون کردم و بو کردم. همشون عطرها همیشه مت بودن ولی اون بوی عطر مخصوصی که تو ذهنم بود رو بینشون پیدا نکردم. بینیم از بوی عطرها زیاد بی حس شده بود. کشوی اولو باز کردم پر از ساعت های مارک...بی اختیار سوتی کشیدم و یکی از ساعتای سواچش رو بیرون آوردم و نگاش کردم این همه پولو از کجا آورده بود؟ کشوی بعدی لباس زیرهای مارکدار بود. سری تکون دادمو کشو رو بستم. کدوم آدم یاین همه پول خرج لباس زیرش میکنه آخه؟

با تاسف پوفی کردم و رفتم سراغ کمد. می شد گفت نزدیک ۵۰ دست کت شلوار مختلف با برندهای معروف تو کمدش آویزون بود. با نا امیدی زمزمه کردم: « آخه این آدم چولدار و همه چی تموم رو چه به قتل و آدم کشی های اون سبکی؟ » دوباره وسایلم رو زیرو رو کردم و رفتم سراغ پاتختی. کشوی اول پر بود از دفترچه یادداشت هایی که قرار های کاریش توش یادداشت شده بود. کشوی دوم رو که باز کردم برای یه لحظه سرجام موندم. یه پاکت توش بود که اسم من روش نوشته شده بود. با تردید دست جلو بردم و پاکت رو برداشتم. بازش کردم یه دسته عکس ریخت پایین. رو زمین زانو زدم و عکسا رو یکی یکی برداشتم و نگاه کردم. هر عکسی که رد می شد دستانم سردتر و چشم هام گشاد تر می شدن. عکس هایی از من در حالات مختلف در مکان های مختلف بود که میشد گفت تقریبا واسه چندین ماه پیشه. تعدادشون خیلی زیاد بود تقریبا از همه جاهایی که می رفتم و هر قراری کاری کو غیرکاری که با دیگران میذاشتم. توی همشون یه عکاس حرفه ای تمام مدت از من عکس گرفته بود. عکس ها تا همین هفته اخیر هم ادامه داشتن. آب دهنمو به سختی قورت دادم گوشیمو بیرون آوردم و یه فیلم چند دقیقه ای از عکسا گرفتم. همشون رو دوباره توی پاکت و سرجاشون گذاشتم که متوجه یه چیز دیگه شدم. سه بسته قرص توی کشو بود، از روی کنجکاوی اسم روشون رو خوندم. این داروها رو مینشاختم. داروهای روانی و بدن برای مشکلات روانی مصرف می شدن. همه تنم به لرزه افتاد...همه شواهد بر علیه مت بود. اگه تو اتاقش دوربین داشت چی؟ به حدی از این فکر ترسیدم که وحشت زده قرصا رو تو کشو انداختم و از اتاق بیرون رفتم. به راه پله نرسیده بودم که سینه به سینه مت خوردم و نزدیک ود رو زمین بیوفتم که با دست نگهم داشت و با نگرانی گفت: « هی تو خوبی؟ دیر کردی نگرانتم شدم. »

حس می کردم رنگم مثل گچ شده. انگار اونم متوجه شد که گفت: « فکر میکنم زیاد رو به راه نیستی بیا بریم پایین بگم یه ایمیوه واست بیارن. عین روح شدی » ترجیح دادم سکوت کنم و همراهش برم.

دستشو پشت کمرم گذاشت و منو از پله ها به سمت پایین راهنمایی کرد. همه تنم به لرزه افتاده بود. اگه اینقدر همه جا دنبالم بوده و اینقدر نزدیک ازم عکس گرفته پس این پلیس لعنتی داشت چه غلطی می کرد؟ اینقدر با چیزای مختلف واسمون حواس پرتی ایجاد کرده بود که ما دیگه به فکر افراد نزدیک نبودیم. چرا زودتر بهش شک نکرده بودم؟ نمیدونستم الان باید چه عکس العملی نشون بدم؟ یعنی باید مدارکمو به کایل نشون میدادم؟ شاید کتایل حق داشت گفت باید خیلی مراقب باشم چون ممکنه اون هرکسی باشه. شاید اونم به مت شک کرده که تو مراسم افتتاحیه اومده بود. فقط به یه مدرک محکم نیاز داشتم تا همه چی رو تموم کنم. کنار بار برگشتیم و مت برام یه نوشیدنی آورد. «بیا بخور سر حالت میکنه.» از دستش گرفتم و به لبام نزدیک کردم ولی با احتمال اینکه بخواد دوباره قرص یا مواد گیج کننده ای رو به خوردم بده نچشیده گیلان رو پایین گذاشتم و گفتم: «ممنون از لطف مت ولی دلم نمیخواد زیاد بهم نزدیک شی و اینجوری باهام رفتار کنی. همونطور که میدونی نامزد من کشته شده و الان همه بچه ها به وضعیت من چشم دارن. نمیخوام به این زودی شایعات ازم به گوش برسه بنابراین سعی کن فاصلتو با من حفظ کنی.»

دستشو از کمرم جدا کرد و گفت «بهت نیما دمی باشی کهب ه حرفای دیگران اهمیت بدی. فکر نمیکردم زیاد واست مهم باشه.»

«اتفاقا تو این شرایط که همه نگاه ها به سمت منه خیلی چیزا واسم مهمه و نمیخوام الان توجه هارو به خودم جلب کنم.»

نگاهش به من عجیب شد و گفت: «مطمئننی فقط دلیلش همینه؟ بنظر میاد بیشتر از نزدیک شدن به من میترسی. فکر نمیکنم رفتار ترسناکی کرده باشم که تورو ترسونده باشم. اینطور نیست؟» یکم خودشو بهم نزدیک تر کرد و دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو به سمت خودش بالا گرفت توی چشم هام خیره شد و گفت: «چی تورو اینقدر ترسونده رز؟ هوم؟ ته چشم هات اون چه رازیه که میخوای از من مخفی نگهش داری؟»

آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم: «چیز خاصی نیست.»

نگامو به ساعت دوختم و گفتم: «شاید بهتر باشه من دیگه برم. میخوام امشب یه سر به خانوادم هم بزنم»

«ولی هنوز شام نخوردی تازه جشن داره گرم میشه.»

«نه زیاد گشتم نیست به خواهرم قول دادم امشب برم پیشش. فقط واسه اینکه بی احترامی نشده باشه اومدم اینجا مت.»

«ماشین که نیاوردی چطور میخوای بری؟ یکم دیگه صبر کن من یه ساعت دیگه میبرم میرسونمت. خواهشا دیگه بحث نکن.»

«آخه تو میزبانی مت نمیشه که مهموناتو ول کنی و منو برسونی.»

«مطمئن باش هیچکس متوجه غیبت یه ساعته من نمیشه رز همه مشغول کار خودشون غذا رو هم پیشخدمت سرو میکنه. فقط یکم شام بخور بعد میرسونمت.»

سری تکون دادم و به میز شام بزرگیکه داشت چیده می شد چشم دوختم گچه از بودن با مت تو یه ماشین اصلا حس خوبی نداشتم.

میز شام که چیده شد ویل کنارم اومد و گفت: «رز خوبی؟ تمام دستتو داغون کردی. چی شده؟»

نگامو بهش دوختم و گفتم: «خستم ویل. دلم میخواد زودتر برم.»

«هنوز که شام نخوردی.»

«میدونم زیاد گرسنم نیست. راستش میخوام برم خونه مادرم یه سری بهشون بزنم فقط موضوع اینه که ماشین نیاوردم و مت اصرار داره خودش منو برسونه.»

چشماشو تنگ کرد و گفت: «تو دوس نداری باهاش بری مگه نه؟ فقط تو رودبایستی قرار گرفتی و نتونستی مخالفت کنی.»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «نمیدونم چیکار کنم دست از سرم برداره. خیلی گیر داده به من و از رفتارم خوشم نمیاد که باعث جلب توجه بقیه میشه.»

ویل خندید و گفت: «خب دیوونه ای دیگه دختر! خونه زندگیشو ببین؟ یکی مثل من و تو یه عمرم مثل خر کار کنیم نمیتونیم یدونه از این تابلوها رو بخریم. تو هم که الان مجردی مت هم که خوشتیپ و جذاب و پولداره. تایپشم بهت میخوره طراحه. دیگه چی میخوای؟»

«اووف ویل من چی میگم تو چی داری میگی. میگم ازش خوشم نیاد...تو میگی خوشتیپه...فکر کردم الان جنگلمنانه پیشنهاد میدی منو برسونی!»

با خنده سری تکون داد و گفت: «برو بابا من از گشنگی دارم میمیرم بعدشم به ژولیت قول دادم امشب برم پیشش. بمون همون مت بیاد ببردت.»

عصبی شدم و مشتی به شونه اش زدم و با گام هایی عصبانی ازش دور شدم و گوشه ای نشستم تا مت زودتر برگرده.

معه ام به قاروقور افتاده بود و خبری از مت نبود. با بی حوصلگی بلند شدم و رفتم سر میز. چندین نوع غذا و دسر روی میز چیده شده بود. شیرینی های رنگارنگی که اشتهای ادمو تحریک می کرد. چشمم روی میگوهای سوخاری طرد و سیب زمینی های خلال خیره موند، دلم ضعف رفت. به جهنمی زیرلب به نیومدن مت گفتم و بشقابمو پر کردم و مشغول خوردن شدم. ویل نیم نگاهی بهم کرد و گفت: «توکه اشتها نداشتی. چی شد به میز شبیخون زدی.»

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: «خفه شو ویل! این پسره که معلوم نیست کدوم گوری رفته معدم از گشنگی درد گرفته.»

واقعا که غذای خوبی بود مخصوصا دسرهای شکلاتی که تا به حال نظیرشو نخورده بودم. غدام که تموم شد متوجه مت شدم که ا اخم هایی درهم از پله ها پایین میومد. چشمش کهب ه من افتاد اخم هاش غلیظ تر شد. با یکی از خدمتکارها صحبت کرد و بعد به سمتم اومد.

«عذر میخوام کت نمیتونم همراهیت کنم ولی راننده رو آماده کردم که تورو برسونه ادرسو بهش بده و برو.»

از خوشحالی این که مجبور نیسم حضورشو تحمل کنم از جا بلند شدم و به سمت حیاط رفتم. به راننده آدرس خونه رو دادم ولی در نیمه های راه با یادآوری اون شب ترسناک و از ترس اینکه دوباره به خونه و تخرم راه پیدا کنه آدرس رو برخلاف میلیم به سمت خونه مامان اینا عوض کردم. رویارویی با سامئل راحت تر بود تا دیدن دوباره قاتل و حس لمس شدن چنندش آوری که دلم نمیخواست هیچوقت دوباره تکرار بشه.

دم در که ایستادم صدای دادو فریاد باعث شد با وحشت به سمت خونه بدوم و صدای شکسته شدن چیزی بیشتر هراسونم کرد دستمو بی وقفه روی زنگ فشردم. بعد زا چند دقیقه در باز شد و چهره نگران کارلا دم در ظاهر شد. «چی شده کارلا؟ این سروصداها واسه چیه؟»

کارلا لبشو گاز گرفت و گفت: «ساموئل باز مست کرده قاطی کرده. گیر داده بود به من که مامان جوابشو داد و اونم شروع کرد به زدن مامان و شکستن ظرفا.»

اخم هام توهم رفت. مرتیکه عوضی...! این مدت زیادی خونم به جوش اومده و همه عصبانیت ها و نگرانی ها با هم سرم خالی شده بود و به شدت دلم میخواست حال یکیو بگیرم و این حس درونی رو تخلیه کنم. برای اولین بار حس کردم میتونم تمام احساسات اون قاتلو درک کنم. همه اون خشم انتقام و تخلیه همه عصبانیت ها و ناراحتی ها! کارلا رو کنار زدم و با گام هایی محکم و چهره ای مصمم به سمت جایی که صدای دادو فریاد ازش میومد رفتم. ساموئل عین دیوونه ها وسط اشپزخونه ایستاده و لیوان هارو به سمت مامان پرتاب می کرد و فریاد می کشید مامان با صورتی کبود دستاشو رو سرش گذاشته و جیغ میزد. دستمو رو شونه اش گذاشتم و به سمت خودم برش گردوندم.

با دیدن من نفرت تو چهره اش آشکار شد و گفت: «خب میبینم واسه دخالت تو زندگی ما خوب اینجا پیدات میشه. کارلا زنگ زده بهت گزارش داده؟ اون دختره فضول بی ادبو خودم میکشمش.»

اومد از کنارم رد بشه که یقه اشو گرفتم و کشیدمش عقب به سمت میز پرتش کرد، به خاطر مستی زیاد تعادل نداشت عقب رفت و خورد به میز و افتاد.

«دختره هرجایی... معلوم نیس چیکاره ای که حتی نامزدت هم حاضر نشد بهت وفادار بمونه رفت سراغ یکی دیگه. اونم فهمید تو فقط واسه یکی دوشب بدردش میخوری. تو هم مثل پدر هوس باز و حرومزادتی.»

دیگه صبر نکردم و مشت محکمی تو دهنش زدم و گفتم: «قبل اینکه اسم چدر منو بیاری دهن تو آب بکش حیوون پست فطرت و گرنه یه بلایی سرت میارم که تو خواب هم ندیده باشی. دست کثیف تو دیگه به مادر من نمیزنی. گورتو از خونه ما گم کن بیرون.»

«خونه شما؟ واقعا فکر کردی کی هستی که داری به من دستور میدی؟ این تویی که الان تو خونه منی.»

مادرت زن منه اینجا هم خونه من تو فقط اینجا اضافه ای. پس دخالت نکن و لشتو ببر بیرون. زود باش گورتو گم کن.»

دستشو بالا برد و سیلی محکمش توی صورتم فرود اومد. نفسم بند اومد، من به سمت در هل داد و کمر بندشو دوباره برداشت و ضربه به صورت مامان زد که صدای جیغ مامان رو به هوا فرستاد. حس کردم دنیا جلوی چشمم به رنگ خون درومد. بدون هیچ فکر قبلی گلدون روی میز رو برداشتم و با چند قدم بزرگ خودمو رسوندم پشت سرش و با همه قدرت گلدون شیشه رو توی سرش خوردم. از شدت ضربه گیج روی زمین خم شد و فریاد کشید.

فریاد زدم: «هیچکس حق نداره به مادر من توهین کنه یا بزنتش. حتی پدرم هم روی من دست بلند نمیکرد توی کثافت به چه جراتی روی ما دست بلند میکنی؟ هان؟»
 یقشو گرفتمو کشیدمش بالا صورتش خونی بود تو چشماش نگاه کردم و گفتم: «فردا میری مادرمو طلاق میدی. یه بار دیگه فقط یه بار دیگه نزدیک اینجا ببینمت خورشید روز بعدو نمیبینی.»
 به کمک کارلا بلندش کردیم درو باز کردیم و پرتش کردیم بیرون روی راه پله ها.

به سمت مامان رفتم زیر بغلشو گرفتم و بلندش کردم عصبی گفتم: «چرا اجازه میدی اینجوری باهاتون رفتار کنه؟ اون کیه که به خودش جرات داده دست رو شما بلند کنه؟»

کبودی زیر چشمش حسابی دلمو به درد آورد. زیرلب ناسزایی نثارش کردم و مامان رو روی مبل نشوندم و مشغول کرم زدن به زخمش شدم.

مامان دستمو فشرد و گفت: «بعضی وقتا از ترس تنهایی جووری به کسی تکیه میکنی که میدونی برات ضرر داره ولی فرار از تنهایی و شاید یه حمایت ناچیز برات ارزشی داشته باشه که چشم به بد بودنش و اشتباهت ببندی.»

حرفش چیزی رو درونم تکون داد. میتونستم درکش کنم. من برای مجازات مرین چشم به قتل های بی رحمانه مت بسته بودم و خواسته بودم برای یک دقیقه هم که شده بهش تکیه کنم تا انتقام منو بگیره. مامانو خوابوندمو برای خودم یه نسکافه درست کردم. نشستم رو کاناپه و به پنجره خیره شدم.

کارلا کنارم نشست و گفت: «اگه فردا برگرده و بازم اذیتمون کنه چی؟»
 «جراتشو نداره. تحویل پلیس میدمش. باید از اول بیرونش م یکردیم نباید هیچوقت اجازه میدادیم
 اینقدر پررو بشه. هربار فقط به خاطر مامان چشمامو رو حرفاش بستم ولی دیگه نه. دیگه کافیه.»
 کارلا بغض کرد و سرشو به شونم چسبوند و درحالیکه شونه هاش می لرزیدن گفت: «اگه برگرده و تو
 نباشی چی؟ فکر میکنی ما از پشش برمیایم؟»

«نگران نباش کارلا. دیگه نمیخوام برم. حالا که ساموئل نیست شاید یه مدتی پیش شما بمونم.» به
 شیشه خیره شدم و زمزمه کردم: «شاید حداقل اینجا در امان باشم.»
 مامان از پیشنهاد اینکه کنارشون بمونم خیلی استقبال کرد. فردا تا ظهر وقتی مطمئن شدم از ساموئل
 خبری نیست با خیال راحت به کارلا و مامان اطمینان دادم که خودم مراقبشون هستم. کارلا از خونه
 موندن می ترسید و اصرار داشت که با من تا خونه ام بیاد ولی بهش گفتم نیاز دارم خونه بمونه تا در
 صورت پیدا شدن روکله ساموئل به من خبر بده. لازم بود که یه سری از وسایلمو جمع کنم با خودم
 ببرم. نیاز ه یه تعداد لباس و لپ تاپ و وسایلم داشتم. ساکمو روی تخت انداختم و مشغول برداشتن
 لباسام شدم. کمد لباسامو باز کردم چند دست بلوز راحتی و شلوار تو خونه برداشتم و رفتم سمت
 لباسای مجلسیم یه لباس آبی برداشتم و یه کرم و رفتم سراغ لباس قرمزی که شب افتتاحیه پوشیده
 بودم. با تعجب چندبار ردیف لباس هارو عقب جلو کردم. نبود انگار آب شده بود رفته بود توی زمین.
 همه خونه رو زیرو رو کردم اثری ازش نبود.

با عصبانیت غریدم: «اخه لباس زنونه من به چه دردت میخوره! من نمیفهمم این قات به همون اندازه
 که باهوشه به همون اندازه هم کودن به نظر میاد.» پوفی کردم و لپ تاپمو و پوشه های کاریمو برداشتم.
 دنبال سوییچ ماشینم بودم که صدای منو متوقف کرد.

تق تق تق....

سه ضربه متوالی و آهسته به در خورد. نفسم تو سینه حبس شد. نمیدونم چرا ولی ترسیدم. آهسته به
 سمت در رفتم از چشمی بیرون رو نگاه کردم کسی بیرون نبود. درو باز کردم و به داخل راهرو خیره
 شدم هیچ کسی نبود. پایین در جعبه کادو شده زیبایی با روبان قرمز و گل رز سفید خون آلودی روش
 به چشم میخورد. جعبه رو برداشتم. سنگین بود. داخل خونه شدم. دستم لرزید ناخودآگاه میدونستم از

طرف کیه و همین بیشتر باعث ترسم می شد. دلم میخواست اونقدر شجاع بودم که ندیده از پنجره چرتش می کردم بیرون ولی به همون اندازه کنجکاو بودم که بینم این هدیه برای چیه؟ نفس عمیقی کشیدم و روبان رو باز کردم. در جعبه رو برداشتم و به داخلش خیره شدم. با دیدن محتویات داخل جعبه رو روی زمین پرت کردم دستامو رو گوشم گذاشتم و با همه قدرت جیغ زدم. جیغ زدم و جیغ زدم اونقدری که حس کردم دیگه صدایی برام باقی نمونده. دست خون آلود و قطع شده ای که دقیق میدونستم مال کیه روی زمین افتاده بود. با دست هایی که مثل بیماران پارکینسونی دچار رعشه شده بود کارت روی گل رو برگردوندم و با خوندن خطوط تایپ شده اشنایی نفسم تو سینه حبس شد.

«نمیذارم کسی بهت آسیب برسونه...هیچوقت...»

چند ساعتی می شد که تو دفتر پلیس منتظر نشسته بودم. از آخرین باری که با کایل حرف زده بودم خیلی وقت گذشته بود. از مراسم افتتاحیه دیگه ندیده بودمش. وقتی صدام کردن تا وارد دفترش بشم با قیافه جدی و مشوکافانه به من خیره شده بود. نفس عمیقی کشیدم سعی کردم از نگاه کردن تو چشم های نافذش خودداری کنم. نگاهش همیشه یه جوری بود که حس می کردم میتونه تا عمق وجود منو ببینه. گلوشو صاف کرد و گفت: «خب حرفی واسه گفتن داری؟»

با حرکت سر جواب منفی دادم. ادامه داد: «گفت دیشب با ناپدریت دعوات شد و با گلدون زدی تو سرشو از خونه بیرونش کردی. درسته؟»

با سر تایید کردم.

«باید حرف بزنی رز حتی اگه تایید می کنی هم باید با حرف اینو تایید کنی.»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «بله من با گلدون زدم تو سرش و از خونه پرتش کردم بیرون.» یادداشتی رو کاغذ نوشت و گفت: «مادرو خواهر و یکی از همسایه هاتون اینو تایید کردن. تک تک اینایی که گفتی رو اونا هم گفتن با همین جزییات.»

سرمو بالا گرفتم و گفتم: «واسه چی این سوالا رو میپرسی؟ فکر میکنی من اینقدر دیوونم که خودم دستشو قطع کنم و کادو پیچ شده واسه خودم بفرستمش؟»

کایل با نگاه کاملاً جدی گفت: «نه ولی اونقدر دیوونه هستی که سعی کنی از جلب توجهش به خودت

سواستفاده کنی و سعی کنی با کشیدنش سمت خودت و زیاد کردن علاقه اش باعث به بار اومدن این فجایع بشی! ناپدریت الان تو بیمارستانه. دستش به فجیع ترین شکل ممکن قطع شده! میدونی با چی دستشو قطع کرده؟ با اره! اونم نه اره برقی با اره معمولی! اونقدر یواش یواش رو دستاش کشیده که رگ و پی دستش یکی یکی جدا شده و با زجر قطعش کرده. نولان و مرین چی؟ خون اینا به گردن توئه رزالین! فقط به گردن تو! چون با حماقتت برای فهمیدن اینکه کیه اونو تشویق کردی به انجام اعمالی که بخواد بیشتر باهاشون توجه تورو جلب کنه. تو این انگیزه هارو بهش دادی. تک تک این قتلها به گردن توئه رزا! اینو میفهمی؟»

بغض کردم نه از شنیدن این تهمت ها بلکه بخاطر اینکه میدونستم داره حقیقت محض رو میگه و تاسف بار بود که حس بدی از شنیدن خبر قطع شدن دست ساموئل نداشتم.

برای دفاع از خودم گفتم: «من کاری نکردم. اون مدام سعی میکنه با من ارتباط برقرار کنه من فقط میخوام بفهمم کیه! چون شک داشتم به شناختش. میخوام علیش مدرک جمع کنم.»

دست تو کیفم بردم و گوشیمو بیرون آوردم عکسایی که از کمد مت پیدا کرده بودم با اسم قرصا رو نشونش دادم و همه شک هامو نسبت به مت براشون گفتم.

کایل با عصبانیت سرم داد زد: «الان داری اینارو میی؟ تو این مدت میدونستی چقدر در خطری ولی این چیزا رو به ما نگفتی؟ میدونی اگه زودتر میگفت یو ما می گرفتیمش چند نفر نجات پیدا می کردن؟ خدای من! تو واقعا نمیفهمی چقدر دیگرانو به خطر انداختی.»

سکوت کردم فقط بند کیفمو تو دست فشردم. پوفی کرد و دستی به سرش کشید و گفت: «بهت گفتم برای درست دیدن باید دقیق بود ولی منظورم این نبود که سرخود بخوای دست قاتلو رو کنی. مدارکو میدم به افسرها تا در موردش تحقیق کنن. اگه درست باشه اون بلافاصله دستگیر میشه. رز نمیخوام اصلا دیگه تلاشی برای صحبت یا دیدن اون قاتل داشته باشی فهمیدی؟» سرمو به نشونه مثبت تگون دادم. بهش گفتم که خونه خودم نمیومم و از این به بعد میرم خونه مادرم. ولی عصبانی تر از اونچه بود که بخواد اهمیتی به تغییر مکان من بده.

وقتی به خونه برگشتم چهره مامان و کارلا بهت زده بود. مامان نگاهی بهم انداخت و گفت: «رز اونا چی میگن؟ این درسته که اون قاتل سریالی عاشقت شده و بخاطر تو دست سام رو بریده و کادو شده واست فرستاده؟»

با حرکت سر جواب مثبت دادم. مامان اه از نهادش براومد اما کارلا گفت: «چه چننش اور و عاشقانه!» پوزخند زدم همه چیز زندگی من درهم گره خورده بود. نمیدونستم از همه این وقایع باید چه احساسی داشته باشم. از طرفی این حمایت شیرین بود اینکه بدونی یکی اینقدر مراقبته و نمیخواه کسی بهت آسیب بزنه. همون دستی که دیشب با صورتم سیلی زد امروز بخاطر خطایی که کرده بود قطع شد. از طرفی نمیدونستم این مدل حمایت غلطه انا بازم این کاری بود که نولان هرگز برام انجام نداده بود. هرگز برای حمایت من در مقابل کسی اینجوری جلو نیومده و خودشو تو دردسر ننداخته بود. نمیدونستم باید این حس جدید رو دوست داشته باشم یا ازش بترسم و فرار کنم. با وجود همه اشتباه بودنش نمیتونستم منکر حس خوبی بشم که تو قلبم حس میکردم.

کلافه بودم و برای فرار از سوال های مامان کارلا رو سوار ماشین کردم و برای خرید بردم. بی هدف بین ردیف های غذایی می چرخیدم و هرچی دم دستم میرسید برمیداشتم. به کارلا قول یه ساندویچ گوشت خوشمزه رو دادم. بعد مدت ها شاید این اولین باری بود که میخواستیم یه شام خانوادگی بخوریم. با دقت زیاد تو اشپزخونه گوشت هارو سرخ و تیکه تیکه کردم داخل نون هارو سس زدم و گوشت هارو با پنیر پیتزا مخلوط کردم و سه تا ساندویچ بزرگ و یه عالمه سیب زمینی سرخ کرده درست کردم. برای اولین بار بعد از سال ها در ارامش شام خوردیم و کارلا سعی میکرد جو رو شادتر کنه. ولی تو چشمای مامان نگرانی موج میزد. با لبخند گفتم: نگران نباش واسه من اتفاقی نیوفته.»

«اگه بهت آسیب بزنه چی؟»

«فرصتشو داشته اگه میخواست من الان زنده نبودم.»

سری تکون داد و گفت: «نمیتونم نترسم رز. نمیتونم تورو از دست بدم.»

دستشو با نلایمت نوازش کردم و گفتم: «از هیچی نترس.»

بلد از شام باهم یه فیلم سینمایی کمدی دیدیم و بعد بقیه برای خواب به اتاقشون رفتن. چند ساعتی از خوابیدن کارلا و مامان گذشته بود ولی خواب به چشم هام راه پیدا نمیکرد. ذهنم مدام درگیر درست یا غلط بودن افکار و احساساتم بود. صدای تق تقی رو سقف اتاق باعث شد از جا بپریم. اول حس کردم اشتباه شنیدم ولی صدا دوباره تکرار شد. انگار تمام نصایح کایل از ذهنم پاک شد و به سمت راه پله ای که با پشت بوم میرفت رفتم. میدونستم نباید بهش نزدیک بشم ولی باید باهاش حرف میزدم.

شنلی رو دوشم انداختم و پله هارو آهسته بالا رفتم و مراقب بوم صدای جیرجیر راه پله کسی رو بیدار نکنه. در منتهی به پشت بوم رو باز کردم. باد سردی همه تنمو مور مور کرد. شنلو محکم تر دور خودم پیچیدمو بالا رفتم. آسمون ابری بود، به قدری سرد بود و هوا سوز داشت که انگار قرار بود فردا برف بیاد. اولین برف زمستون...

نمیخواستم به عقب برگردم و پشتمو نگاه کنم، همینجوریشم میتونستم حضورشو پشت سرم حس کنم. صدای قدم های آهسته ای که بهم نزدیک می شد رو می شنیدم. میتونستم به وضوح نفس کشیدنش رو از پشت سرم و نزدیک گوشم بشنوم. همه تنم منقبض شد. لبه های شنلمو محکم تودستم چلوندم. حرف نمیزد ساکت بود، حتما از جریان پلیس رفتن امروزم خبر داشت. از عکس العملش می ترسیدم. زمزمه کردم:

«زمستون داره شروع میشه. هوا خیلی سرد شده.»

صدای سرد و زمختش رو کنار گوشم شنیدم.

«از زمستون خوشت میاد؟»

«از وقتی بچه بوم عاشق زمستون بوم. عاشق اینکه وقتی برف میاد رو برفای صاف و دست نخورده قدم بردارم و صدای خورد شدنشون رو زیر پاهام بشنوم. عاشق درست کردن آدم برفی های بزرگ هم قد خودم بوم. حیف دیگه روزای بچگی گذشته...»

«از زمستون بیزارم.»

«چرا؟»

«فصل سردیه. فصل یخ زدن...فصل مرگ...مثل مرگ هر چیزی که تو زندگیت داری...فصل سرد شدن...مثل سرد شدن قلب و وجودت...»

«چرا؟»

سکوت کرد. خوب میدونست سوالی که پرسیدم مربوط به چیه. مصرانه پرسیدم: «چرا؟»

«میخواهی بدونی چرا میکشم؟ این چیزیه که خودت باید معماشو پیدا کنی. شاید آخرش به جواب برسی. میخوای بدونی چرا ازت محافظت میکنم؟ چون کسی رو نداشتم ازم محافظت کنه. چون زیر ضربات شلاق ناپدریم هر شب جون میدادم و هیچکس نبود که به دادم برسه. چرا خودمو بهت معرفی نمی کنم؟ چون بهت اعتماد ندارم...میدونم امروز رفتی پیش پلیس...من همه چیو میدونم رز...بیشتر از اونچه فکرشو بکنی میدونم...زمانی که بهت اعتماد کنم هویتمو بهت نشون میدم.»

سکوت کردم. پس میدونست رفتم پیش پلیس ولی عصبانی نشد...اگه میدونست چی گفتم پس چرا عصبی نبود؟ یعنی ممکنه اشتباه کرده باشم؟

«اون پازل واسه چیه؟»

«یه راه رو بهت نشون میده. راهی که در آخر اگه درست پیش بری بهش نیاز پیدا میکنی.»

«من باید چیکار کنم؟»

«بهم نشون بده قابل اعتمادی.»

دستاش دور بازو هام حلقه شدن، از پشت بهم نزدیک شد و منو در آغوش گرفت. صورتش روی مو هام بود، مو هامو بو کشید و گفت: «من همیشه اطرافتم رز. همیشه...»

دستاش از بازو هام جدا شد. چند لحظه تنم از برخورد دوباره هوای سرد به بدنم به لرزه درومد. وقتی به عقب برگشتم اون رفته بود.

چند دقیقه دیگه همونجا موندم و فقط فکر کردم فکر. از کجا پیدام می کرد؟ چطور میتونست همه حرفا و حرکاتمو ببینه؟ من همه دوربینا رو از بین برده بودم...نمیتونستم به جواب قانع کننده ای برسم. شاید بهتر بود به حرف کایل گوش بدم و ازش فاصله بگیرم. اون دیوونه بود، اگه تو گوشیم شنود کار

گذاشته باشه چی؟ ازش هرچیزی برمیاد. حتما در مورد گزارش من به کایل شنیده بود...پس...پس اگه اون مت بود باید الان فرار می کرد نه اینکه بیاد اینجا و اینقدر خونسرد با من لاس بزنه! یعنی همه این مدت اشتباه میکردم؟ یعنی مت بی گناه بود؟ پس اون عکسا؟ اون قرصا؟ زمانبندی ها؟

گیج شده بودم. دیگه به همه چیز شک داشتم. دیگه کی میتونست اینقدر راحت به دفتر من خونه من دسترسی داشته باشه؟ باید صبر می کردم تا کایل از مت بازجویی کنه اینجوری همه مشکلا حل می شد. اینجوری میتونستم بفهمم مت مضمون بوده یا نه؟

سرما اذیت می کرد. به سمت اتاقم رفتم و زیر پتو خودمو پنهان کردم...کاش دکمه ای بود که می شد صدای مغز رو خفه کرد. تا اینقدر فکر نکنه و بذاره یه شب با آرامش بخوابم. خسته بودم با همه وجودم میتونستم خستگی رو حس کنم. خستگی زیاد از شدت ترس ها و استرس ها و فکرها و تلاش های بی هدف.

وقتی بهم گفته بود زمانی هویتشو فاش میکنه که بهم اعتماد داشته باشه یعنی داشت بهم می گفت شکم اشتباهه! ولی اگه تصمیم به گمراه کردنم داشت چی؟

اوووف! این فکرها اخر منو دیوونه می کرد. اونقدر فکر کردم که کم کم خوابم برد.

جسم سنگینی رو تخت کنارم افتاد. چشم هامو از ترس باز کردم و نیم خیز شدم. کارلا با لبخند پت و پهنی گفت:

«پاشو یه نگاه به بیرون بنداز! اولین برف زمستونی! همه جارو سفید پوش کرده.»

اونقدر خوشحال شدم که فراموش کردم بخاطر شوکی که بهم وارد کرده بود دعواش کنم. دستمو کشید و برد پشت پنجره سالن. راست می گفت زمین یکدست سفید پوش شده بود و دونه های درشت برف رقصون از آسمون به زمین می اومدن. مامان از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

«بیاین یه صبحونه داغ و مناسب هوای برفی بخورین.»

با ذوق پشت صندلی نشستیم. میخواستیم امروز رو بیخیال همه دنیا باشیم. میخواستیم مشکلات رو به فردا موکول کنیم. میخواستیم خودم باشم و آرزوهای کودکانه و خاطرات بچگی. میخواستیم برای یک روز هم که شده همه چی رو فراموش کنیم.

مامان همون صبحونه ای رو درست کرده بود که وقتی بچه بودم و برف میومد برای نگه داشتن من تو خونه درت می کرد. تخم مرغ های نیمرو، سوسیس و پنکیک و آب پرتغال و نون و کره بادوم زمینی و یه فنجون نسکافه داغ. یادمه اون روزا حس می کردم این صبحونه مزه بهشت میده.

کارلا در حالیکه به سمت اتاقش می دوید گفت:

«من میرم لباس بپوشم. رز هروقت آماده شدی بیا باهم بریم برف بازی.»

لبخند زدم و گفتم:

«باشه.»

به اتاقم برگشتم پرده رو کنار زدم و به بارش برف خیره شدم. برای لحظه ای یادم به اولین برف بازییم با نولان افتادم. وقتی گلوله برفی هارو به سمتم پرت می کرد و من نشونه گیریم اونقدری خوب نبود که بتونم بهش برف بزنم. به لحظه ای که بعد از تموم شدن بازی یه گلوله برفی بزرگ رو تو لباسش انداختم و فریادهایی که از سر یخ زدن می زد.

با صدای کارلا که با هیاهو صدام می کرد به خودم اومدم. کاپشن صورتی پررنگو پوشیدم و دستکش های خردار سفیدمو دستم کردم. چکمه های سفید و شالگردنم برداشتم و همراه کارلا از خونه بیرون زدم.

از صدای یخ ها زیر چکمه ام لذت می بردم. چشمامو بستم و با آرامش قدم زدم. کارلا داشت آدم برفی درست می کرد. روی برف ها دراز کشیدم و با آرامش چشمامو بستم. سرمای ملایمی که به تنم نفوذ می کرد و استخون هامو به لرزه در میاورد رو دوست داشتم...عاشق این حس سرما در کنار گرمای رخوت بخش کاپشن بودم. حسی که انگار تورو از همه دنیا جدا می کرد و با خودش بالا می برد و تو خودش حلت می کرد. خودت بودی و خودت...بدون دغدغه...

گلوله برفی بزرگی مستقیم رو صورتم افتاد...نفسم گرفت حس کردم تمام اجزای صورتم تا عمق مغزم یخ زد و تیر کشید. با صدای دو خنده همزمان از جا بلند شدم و برف هارو کنار زدم. چشمم به کایل افتاد که کنار کارلا ایستاده بود و لبخند میزد.

با عصبانیت از جا بلند شدم و با همه قدرت گلوله برفی بزرگی رو به سمتش پرت کردم. به راحتی جا خالی داد و گلوله دیکه ای رو به سمتم پرتاب کرد. کارلا هم از ضربات ما در امان نبود. بعد از نیم ساعت وقتی هر سه خیس شده بودیم نفس زنان رو زمین نشستیم. صورتم سرخ شده بود از سرمای زیاد و حس می کردم دستام حسشون رو از دست دادن.

رو به کایل کردم و گفتم:

«اصلا اینقدر غافل گیر شدم که نتونستم بپرسم اینجا چیکار می کنی؟»

«اومده بودم باهات صحبت کنم ولی اینقدر تو خودت غرق بودی که دلم نیومد بذارم بیشتر از این تو اون حس باشی.»

«خیلی بی انصافی. اینکه به حد مرگ ترسیدم به کنار ولی تا مغز سرم یخ زد. چطور آدرس اینجا رو بلد بودی؟»

«زنگ زدم به موبایلت مادرت جواب داد و گفت بیرونی. آدرس رو ازش گرفتم و اومدم اینجا.»

«میتونستی پیام بذاری من پیام اداره.»

«حقیقتا نمیخواستم حرف هامو تو محیط اداره بزنم. راستش دیگه به کسی اعتماد ندارم. حس میکنم هر قدمی که برمیدارم اون جانی از من دو قدم جلوتره. انگار همه برنامه ها همه صحبت ها و همه نقشه های منو میدونه. حس میکنم یه عامل نفوذی بین گروه هست. یکی که داره از اطلاعات جدید استفاده می کنه.»

چشم هامو تنگ کردم و گفتم:

«چطور؟»

«دیشب رفتیم سراغ اون پسری که معرفی کردی مت...میدونی با چه وضعیتی پیداش کردیم؟ به حد مرگ زده بودنش به موقع رسیدیم وگرنه از خونریزی زیاد میمرد! نمیدونم چطور ولی اون از صحبت های دیروز ما خبر داشت...میدونست برنامه ما چیه...اون لعنتی کثافت...اون عوضی...! اگه دستم بهش برسه دلم میخواد تک تک استخوناشو بشکنم. خسته شدم از اینکه همیشه عقب موندم...خسته شدم از

این همه تلاش بی نتیجه... فقط کافیه بفهمم کی داره امار و اطلاعات مارو میده بیرون گردنشو میشکنم...»

«مطمئنی یکی آمارو میده بیرون؟»

«پس با چه راه دیگه ای میتونه اون اطلاعاتو کوفتی رو بدست بیاره؟ من به جز دو نفر به هیچکس دیگه ای نگفتم مت یکی از مضمون های ماست!»

«اون دو نفر کی بودن؟»

«افسر نیل هالز که جزو گروه تجسس مونه. یکی دیگم افسر جوناتان رویز.»

«بهبشون اعتماد داری؟»

«معلومه که اعتماد دارم!»

سری تکون دادمو به فکر فرو رفتم.

«شاید تو دستگاه هاتون شنود کار گذاشته باشه؟ شایدم با هک از سیستم کامپیوتر یا موبایلتون اطلاعات رو دزدیده.»

«شنود واسه ما غیر ممکنه. چون باید وارد شده باشه که بتونه شنود بذاره. هک رو زیاد مطمئن نیستم ما سیستم های دفاعی خوبی در برابر هکرها داریم مگه اینکه این جانی دیوونه روانی یه نابغه کامپیوتر باشه!»

شونه ای بالا انداختم و گفتم: «شاید واقعا باشه.»

سرشو تو دستاش گرفت و گفت: «حس میکنم دارم عقلمو از دست میدم. شاید خودمو از این پرونده کنار بکشم. دو ساله دنبالشیم ولی هیچ اثری ازش نیست. هیچی. شاید من تواناییشو ندارم... شایستگیشو ندارم...»

دست رو شونش گذاشتم و گفتم:

«هی بیخیال. تو همه تلاشتو کردی. اون زیادی باهوشه. باهوش تر از همه ما.»

«اولش فکر کردم شاید مت خودش عمدا خودشو به این روز انداخته تا شکمون بهش برطرف بشه. عکسای که گفتمی و قرصا رو پیدا کردم. دکتر تیم میگه قرصا برای افسردگی هستن و خطر خاصی ندارن. جریان عس ها هم مشخص شده. اون پسر از تیم رقیب شماست. به محض پروژه بزرگی که شرکت شما میگیره شرکت رقیبتون اونو میفرسته تا اطلاعات شمارو بهشون مخابره کنه. برای همین ازت عکس میگرفته تا ببینه با چه افرادی از چه شرکت هایی دیدار میکنی و حتی صداتم ضبط کرده. همه چی جور در میاد. فکر نمیکنم اون دیگه جزو مضمونین حساب بشه.»

بلند شد لباسشو تکوند و گفت:

«ببخشید بازیتونو بهم زدم. فکر میکنم دیگه به نزدیک ترین افرادم هم شک دارم. ازاین به بعد میخوام دور از دفتر باهات صحبت کنم بینم بازم پیغاما درز میکنه جایی یا نه.»

«بیا خونه یه قهوه باهامون بخور.»

«نه خیلی کار دارم. سه روزه درست حسابی نتونستم بخوابم. هرچی زودتر دستگیر بشه میتونم سر راحت رو بالش بذارم و با آرامش بخوابم.»

دستی تکیون داد و ازمون دور شد. دست کارلا رو گرفتم تا به سمت خونه بریم. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودیم که چشمم به یه گل رز مشکی روی راه پله خونه خورد. چند قدم اونطرف تر یه رز مشکی دیگه بود و همینطوری ادامه داشت. دستم دور مچ کارلا حلقه شد...چیزی بهم می گفت نباید انتظار چیز خوبی رو داشته باشم. پاهام سست شد...حس میکردم توانایی حرکت ندارم. دست کارلا رو فشردم و گفتم:

«برو تو خونه از در خونه هم بیرون نیا.»

«چی شده؟»

«اون اینجاست.»

کارلا با بهت بهم خیره شد که سرش فریاد زد: «میگم برو تو خونه!»

کارلا که رفت تونستم چند قدم به جلو برم و گل رز رو بردارم. روش نوشته ای به چشم میخورد.

انگیز بر گردوند تا بیشتر از این زجر نکشم. اما مگه می شد چنین تصویری رو از ذهن پاک کرد. تصویر مردی که چشم هاش از حدقه بیرون آورده شده و جاش تیله های بزرگ قرار گرفته بود بینی که از ته بریده شده و هویج بزرگی که به زور داخل سرش و به جای بینی فرو کرده بود، دهانی که از بی حالتی با کنده کاری چاقو اره شده و شکل خندان به خودش گرفته و دست هایی که با چوبی که داخلشون فرو رفته بود صاف مونده بود، مردی که تمامی بدنش با برف و یخ پوشیده شده و پوست و موی سرش کنده شده و کلاه کاموایی سبزی روی مغز بیرون اومدش قرار گرفته بود.

چشم هامو بستم و جیغمو تو سینه مردی که مقابلم بود خالی کردم. اونقدر جیغ کشیدم که بیهوش شدم. وقتی بیهوش اومدم که خونه روی کاناپه دراز کشیده بودم. کارلا با نگرانی بالای سرم بود. زمزمه کردم: «چطور اومدم خونه؟»

«تو که رفتی من ترسیدم بلایی سرت بیاد زنگ زدم به کایل بریورز. هنوز زیاد دور نشده بود برگشت اینجا و رد پای تورو دنبال کرد. نداشت من پیام. وقتی برگشت تو بیهوش رو دستاش بودی. خیلی عصبی بود. خیلی...»

«الان کجاس؟»

«پایین. زنگ زده به چندتا مامور واسه انگشت نگاری. فکر میکنم ده تا قهوه بیشتر خورده از شدت عصبانیت مدام داره تو اتاق راه میره و بدوبیراه میگه.»

سرم درد می کرد گلوم هم همینطور. به سختی بلند شدم و گفتم:

«خواهش میکنم برو بهش بگو بیاد اینجا.»

سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه بعد تقه ای به در خورد و کایل داخل اتاق شد. نگاهی به چهره اشک آلود و بی رنگ من انداخت و گفت:

« متأسفم. من تورو تو این دردسر انداختم. من خواستم که توی تحقیقات باشی. من خواستم نظراتتو بدونم. وگرنه این اتفاق ها واست نمیوفتاد.»

«هه اگه اینطور نشده بود الان منم یه جنازه بودم مثل اونی که بیرونه.»

رو به روم نشست و گفت:

«کنار کشیدم.»

«چی؟»

«همین الان درخواست دادم منو از پرونده کنار بذارن.»

«دیوونه شدی؟ تو میتونی بگیریش میخوای ولش کنی؟»

«اگه میتونستم بگیرمش تا حالا به نتیجه رسیده بودم. قرار شده ماموریتو به یکی از بهترین پلیسای

جنایی ایالت بدن. من نتونستم قرار نیست دیگه کسی جونشو از دست بده.»

سری تگون دادمو در حالیکه سعی می کردم اون تصویر تو ذهنم نیاد گفتم:

«هویتش مشخص شده؟»

«نیازی به تشخیص هویت نبود. من دیروز پروندشو خوندم.»

«دیروز؟»

«اون رئیس شرکت طراحی مد روزه. شرکت رقیبی که مت براشون کار می کرد. قاتل خواسته به طریقی

انتقام تورو بگیره.»

دستامو رو چشمام گذاشتم.

«وای خدای من! خدای من!»

«رز تو در خطری. باید بری جایی که ازش دور باشی. جایی که نتونه بهت نزدیک شه.»

نالیدم: «چنین جایی وجود نداره. هرجا برم پیدام میکنه. همیشه دنبالمه.»

«ازت چی میخواد؟»

«میخواد بهم اعتماد کنه.»

«خب بعدش چی؟»

به این فکر نکرده بودم. گیرم اعتماد می کرد و هویتشو بهم نشون میداد بعدش چی؟ به همین راحتی میذاشت برم؟ قطعاً اینطور نبود.

کایل نگاهی به چهره ماتم زدم کرد و گفت: «قرار نیست خوب تموم شه رز. باید بخشی کنار قبل اینکه دیر بشه.»

سری تگون دادم. کایل بلند شد. مقابل ایستاد و گفت:

«شاید دیگه نبینمت. مراقب خودت باش. به پلیسای جدید که میان همه چیو بگو. بذار ازت محافظت کنن.»

بی حرف از اتاق بیرون رفت.

چندین بار با پلیس ها حرف زدم. سوال های تکراری جواب های تکراری تر و در نهایت هیچ...هیچکس نمیتونست از من محافظت کنه. درخواست محافظ شخصی رو رد کردم و خسته به اتاقم برگشتم. اینقدر ارامبخش خورده بودم که دیگه همه بدنم سست بود. همین امروز رو میخواستم عادی باشم. میخواستم لذت ببرم به یاد بچگیم و همه چیز نابود شده بود. با روح و روانم بازی کرد، شیرینی خاطرات بچگیم رو تو ذهنم تلخ کرد. از این به بعد ممکن نبود برف بیاد و من یاد تصویر امروز نیوفتم. زمستون رو برام نفرت انگیز کرده بود. خاطره وحشتناکی رو تو ذهنم به جا گذاشته بود. شاید میخواست مطمئن بشه که تمام خاطرات من فقط از خودش باشه نه هیچ چیز دیگه ای!

حس کردم چیزی زیر بالشم اذیتم میکنه. بالش رو برداشتم و زیرش جعبه ای پیدا کردم. دیگه هیچ چیزی نمیتونست منو بترسونه. به حد کافی دیده بودم تا پوست کلفت و بی تفاوت بشم. جعبه رو باز کردم توش نزدیک به پنجاه تکه پازل بود. پاداش اعتماد به من و یه کاغذ...

«هنوز تموم نشده...وقتی بهت اعتماد کنم بقیشو میگیری...آدرس زیرو دنبال کن....بخشی از سوالات تو و بخشی از اعتماد منو کامل کن.»

آدرس رو خوندم و کاغذ رو توی دستم فشردم. تا اینجا شو اومده بودم واسه برگشت خیلی دیر بود. خیلی دیر...

صبح مثل هر روز به اداره رفتم. همه بچه ها از نیومدن مت متعجب بودن و فقط من بودم که میدونستم واقعا چی شده.

ویل گزارش روزانه رو جلوم روی میز گذاشت. نگاهم روی پنجه های کبود شده دستش خیره موند.

«دستت چی شده؟»

رنگش عوض شد. لحظه ای مکث کرد و گفت:

«سالن ورزش بودم. بوکس تمرین می کردم.»

اخم کردم و گفتم:

«اینقدر شدید به دستات فشار آوردی؟ دستت داغونه.»

«مهم نیست.»

«مت که نیست، مرین هم که دیگه نیست. تنها از پس کارا بر نمایم. باید استخدام بذاریم.»

«میدونم. مرین رو حیف شد از دست دادیم ولی مت...از اولم حس خوبی بهش نداشتم... از نبودش

ناراحت نیستم.»

آهی کشیدم و گفتم:

«کی فکرشو می کرد جاسوس باشه.»

ویل شونه ای بالا انداخت و به سمت در رفت. یادم اومد کسی تو شرکت از جریان جاسوس بودن بیل

خبر نداشته...نگاهم به سمت ویل برگشت که داشت از در خارج می شد.

«هی ویل...»

به سمت من برگشت.

«بله؟»

نگاهم باز روی زخم های دستش خیره موند. بی اراده گفتم:

«میخوام فیلمای دوربین امنیتی رو چک کنم.»

چشم هاش از تعجب گرد شد.

«چرا؟»

«لازمشون دارم.»

«واسه چه روزی؟»

«دو هفته گذشته...هر روز...از تمام اتاقا...تمام ساعت.»

حس کردم رنگش پرید. سری تکون داد و گفت:

«میگم واسه آمادش کنن.»

از اتاق بیرون رفت. ته دلم برای لحظه ای سایه شک بوجود اومد.

نه نه نه! مت قابل باور بود...حتی شک من به کایل هم قابل باور بود ولی ویل؟ من سال هاست که میشناسمش...از همون دوران دانشگاه! اون یه آدم نرماله...هیچوقت بنظر نمیومد به خشونت علاقه ای داشته باشه حتی یکم زیادی ساده بنظر می رسید. خانوادش خانواده خوبی بودن...گرچه میدونستم مدت هاست که جدا ازشون زندگی می کنه.

باز هم به فکر فرو رفتم و سعی کردم قطعات پازل رو بذارم کنار هم...نمیخواستم باور کنم...اصلا نمیتونستم....میتونستم هرکسی رو باور کنم ولی ویل نه! چشمام دیگه برکه های رو به رو نمیدید. همه چیز برام تار شده بود. ذهنم با سرعت نور داشت محاسبه می کرد. کسی که تمام مدت تو شرکت منو زیرنظر داشت و فنجون نسکافه و قهوه با یه تیکه پازل میذاشت، مت نبود ویل بود! تنها کسی که زودتر از من به شرکت میومد و دیرتر از من میرفت...تنها کسی که ساعت ها پا به پای من اضافه کار وایمیستاد و من همیشه چشمم به مت بود نه کسی که تمام مدت کنار بود و بهش اعتماد داشتم! هرگز حتی یه بارم به این فکر نکردم که شاید نزدیک ترین فرد به من باشه. کسی که آدرس خونه منو، خونه نولان رو و خونه مادرم رو می دونست. کسی که کلید خونه رو گاهی بهش میدادم تا واسم وسیله ببره. تنها کسی که کلید جدید خونه رو از وقتی پلیس قفل های امنیتی زده بود داشت و رمز رو میدونست.

خدای من چرا تا به حال بهش فکر نکرده بودم؟ تنها کسی که پاتوق منو نولان رو میدونست...تنها کسی که زودتر فهمید مرین و نولان باهم به من خیانت کردن... اون حرفشو توی شرکت پخش کرد تا از طریق مت به گوشم برسه و من بهش شک نکنم و توجهم به مت جلب بشه! کسی که همه جا بود تو من همه صحنه ها! تو سالن نامزدی آخرین نفر بود...تو افتتاحیه بود...تو مهمونی خونه مت بود...ویلیام همه جا بود و تمام این مدت من چشم هامو روش بسته بودم.

چشمامو واسه یه لحظه بستم....چرا؟ من به مت این همه مدت شک داشتم و همه شواهد علیه اش بود اما اشتباه می کردم. در مورد ویلیام چطور؟دیگه نمیخواستم یه طرفه قضاوت کنم...باید دنبال آدرس می رفتم...اینجوری میتونستم واقعیتو بفهمم. از اتاق خارج شدم. رو به ویل که پشت میزش نشسته بود گفتم: « من باید سریع جایی برم. قرارای امروز رو کنسل کن.»

«باشه.»

سوار ماشین شدم و اولین مسیرم به سمت بیمارستان بود. باید مت رو میدیدم و باهاش حرف میزدم.

دم بیمارستان از ماشین پیاده شدم. اسم مت رو به مسئول پذیرش دادم. اتاق ۱۴۴...

به سمت اتاق رفتم دوتا پلیس نگهبان دم در بودن...با شناخت من اجازه ورود به اتاق رو دادن...چشمم که به مت افتاد دلم واسش سوخت...همه بدنش باندپیچی بود و دستگاه های زیادی بهش وصل بودن. کنارش نشستم...چشماشو باز کرد...همه صورتش کبود بود...دکتر می گفت جمجمه اش هم شکسته... ماسک اکسیژن رو کنار زدم تا بتونه حرف بزنه.

«سلام»

«سلام»

«چه به روزت اومده مت؟کی این کارو باهات کرده؟ تونستی ببینیش؟»

به سختی صحبت می کرد. «نتونستم...تاریک بود...ماسک زده بود...فقط میدونم که افتاد به جونم و شروع کرد به زدنم...با یه چیز سنگین زد تو سرم...نتونستم از خودم دفاع کنم...ولم کرد تا از خونریزی بمیرم...با چاقو رو تنم خط کشید و گفت یه یادگاری واسه اینکه...پامو از گلیمم دراز تر نکنم...» دستشو گرفتم تو دستم...دلم براش سوخته بود....

«خوشحالم که زنده ای...»

از جا بلند شدم. دستمو کشید...

«به خاطر همه چیز...متاسفم...»

«مهم نیست...»

از بیمارستان خارج شدم حالا نوبت رفتن به آدرسی بود که برام نوشته بود.

این بار برخلاف قبل آدرس رو به سمت خارج شهر نبود...حتی معمایی هم نبود...یه آدرس دقیق و واضح به سمت جایی که تقریباً پایین شهر محسوب می شد. هرچی بیشتر می رفتم خونه ها خرابه تر و فقرا بیشتر و وضع ها بدتر می شد...کم کم مغازه های لوکس دیگه به چشم نمیخوردن و همه چیز حالت قدیمی داشت...وارد کوچه ای شدم که نوشته بود... خونه های کثیف و مخروبه...کوچه بوی تعفن زباله می داد. پیاده شدم...برای لحظه ای از امنیت ماشین نگران شدم ولی چاره ای نبود...پلاک ۱۰ کهنه و قدیمی و رنگ و رو رفته ای روی ساختمون خاکستری رنگ نشون می داد که درست اومدم.

پله هارو یکی یکی بالا رفتم...صدای تلویزیون یا جروبخت از تو بعضی واحد ها به گوش می رسید. طبقه چهارم رو به روی در یکی از واحدها متوقف شدم...آدرس برای همینجا بود...کمی مکث کردم...دیگه چی میخواست نشونم بده که ندیده باشم؟ بدترین صحنه های زندگم رو تو این چندماه دیده بودم...دیگه برام فرقی نداشت...دیگه چیزی نمیتونست حالمو بدتر کنه...

درو هل دادم با فشار کوچیکی باز شد...انگار میدونست من امروز میام...نفس عمیقی کشیدم و داخل شدم...اتاق تاریک بود...جلوی تمام پنجره ها با تخته های چوبی گرفته شده بود و فقط باریکه هایی از نور به داخل اتاق راه داشتن...زمین پوشیده از گرد و خاک و خورده های شکسته شده شیشه بود...روی

همه وسایل گرد و خاک و تار عنکبوت بود... انگار سال هاست کسی پا به اینجا نداشته... بلا تکلیف وسط اتاق وایساده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم.

به خودم یکم جرات دادم و در اتاق سمت راست رو باز کردم... اتاقی با هواپیماهای آبی آویزون شده به سقف... کاغذ دیواری آبی ستاره دار و یه تخت ساده و چندتا ماشین اسباب بازی... اتاق یه پسر بچه...

کمی جلوتر رفتم متوجه جای چنگ هایی روی کاغذ دیواری اتاق شدم... گوشه گوشه اتاق جای چنگ های یه دست کوچیک مونده بود چنگی که اونقدر عاجزانه زده شده بود که نه تنها کاغذ دیواری بلکه گچ دیوار رو هم خراش داده بود...

لباس های بچه گانه ای روی تخت چیده شده بود شاید متعلق به یه پسر ۷ ساله بود... جای جای لباس ها پاره و خون آلود بود... درست مثل اینکه بارها با کمر بند بهش ضربه زده باشن...

بهت زده زمزمه کردم: «اینجا خونه توئه... خونه بچگیت...!»

اون منو به این سمت کشیده بود تا یه قسمتی از زندگیشو ببینم... میخواست منو با گوشه ای از دلایل این شیوه زندگیش آشنا کنه... دست روی خراش های روی دیوار کشیدم... به سمت میز تحریر کوچیکش رفتم... روش فقط یه دفتر نقاشی خاک گرفته و چندتا مداد شکسته بود... دفترشو باز کردم... با اون سن چه نقاشی هایی کشیده بود... توی تک تک نقاشی ها دردشو می شد احساس کرد... توی نقاشی هاش اتفاقاتی که واسش افتاده بود رو به شکل بچگانه به تصویر کشیده بود... عکس مردی که با کمر بند کتکش می زد... صفحه بعد زن معتادی که به گرسنگیش اهمیت نمی داد... تصویری از خودش که گوشه ای نشسته و نقاشی می کشید... صفحه بعد رو که دیدم، برای یه لحظه حس کردم قلبم وایساد... هجوم اشک تو چشمام رو حس کردم... دفتر رو بستم و به جای چنگ ها خیره شدم...

بهش تجاوز کرده بودن... به روحش به جسمش... و اون همه دردهاشو فقط با چنگ زدن به این دیوار خالی کرده... صفحات بعد نقاشی هاش حالت خشونت وار گرفته بودن خون و مرگ تو بقیه نقاشی ها به چشم میخورد...

پس یکی از دلایلی این بود... روحش آزرده شده بود... خشم های درونیش مثل عقده ای درونش جمع شده بودن... پس اون قتل ها نیمی از اونا ممکن بود گناهشون تجاوز یا بچه آزاری بوده باشه... یا حتی اون

دختر نوجوونی که کشت شاید تجربه ای مشابه باعث شده بود دیوانه بشه و تکه تکه اش کنه... شایدم از ذهن خودش داشت فکر میکرد که از درد و رنج آزادش کرده...

مردی که هیچ عشقی رو تو بچگی نچشیده بود فقط ترس و وحشت... برای همین حالا در مقابل من اینقدر کوتاه میومد و سعی می کرد در مقابل هر خطر هرچند ناچیزی از من به شیوه خودش محافظت کنه...

ولی اون بچه استعداد خوبی درونش داشت، با اون سن کم نقاشی هاش عالی بودن... میتونست یه طراح عالی بشه! اما استعدادش به سمتی سوق پیدا کرده بود که فقط درد ها و عقده هاشو خالی کنه. نتونستم فضای سنگین اتاق رو تحمل کنم... از اتاق خارج شدم... چشمم به در اتاق رو به روی افتاد... بوی نای خونه داشت کلافم می کرد ولی باید اون طرف هم میدیدم. به سمت اتاق رفتم و چراغ هاشو روشن کردم...

یه تخت زوار در رفته و قدیمی که روش از بس کثیف بود نمی شد رنگشو تشخیص داد. یه سری لباس پخش و پلا روی زمین... چیز دیگه ای نبود... بوی گندیدگی بیشتر از بویی که تو سالن بود تو دماغم زد... حسی بدی بهم دست داد... حسی مثل اینکه لاشه ای از موندن زیاد گندیده باشه... از فکری که به ذهنم راه پیدا کرد برای لحظه ای خشکم زد...

بی اراده به سمت کمد دیواری اتاق جلو رفتم... دستامو رو دستگیره اش گذاشتم... میدونستم قراره با چه صحنه ای رو به رو بشم... نفسمو حبس کردم و درشو باز کردم...

جسد پوسیده شده ای در حالیکه از دست به بالای کمد آویزون شده بود به سمتم خم شد. وحشت زده جیغی کشیدم و عقب رفتم... دستمو رو دهن و دماغم گذاشتم تا بوی بدش حالمو بهم نزنه. جسدی که به زحمت می شد تشخیص داد جسد یه مرد بوده و شاید دو سالی می شد که اینجا آویزون شده بود... شاید این اولین قتلش بود... اولین خطا برای کشیده شدن به منجلا ب...

کمر بند چرم قهوه ای پوسیده ای دور گردنش قرار داشت و مشخص بود قبل از کشته شدن شکنجه شده... اندام های جنسیش بریده شده بودن... این باید ناپدریش باشه... ناپدری که تلافی همه زجر هاشو سرش در آورده بود و بعد از اینکه شکنجه اش کرده با کمر بندی که همیشه کتکش میزد دارش زده...

با سرعت از اتاق بیرون اومدم و از ساختمون خارج شدم...دیگه نمیخواستم بیشتر ببینم...حالم بد بود...
 معده ام آشوب شده بود و حس می کردم اون بوی بد تعفن تو بینیم موندگار شده. تو ماشین نشستیم و
 درو بستیم. دستای لرزونمو رو فرمون گذاشتم و فشردمش...نمیتونستم احساسمو درک کنم...من یه حسی
 نسبت به این مرد داشتم که از توصیف خارج بود...حس دلسوزی...حس نفرت...حس حمایت گری...حس
 دل گرمی و یه چیزی که نمیدونستم میشه اسمشو علاقه گذاشت یا نه و از فکر کردن بهش می
 ترسیدم...می ترسیدم به همون اندازه ای که خودم حس می کردم دیوونه وار به نظر بیاد...کی میتونه به
 چنین مردی که این همه کارای وحشیانه کرده علاقمند بشه؟ کسی که بدترین خاطره از زمستون رو
 برام ساخت...کسی که بدترین خاطره های زندگیم رو ساخت...ولی در عین حال کسی که همه جا
 حمایت کرد و مراقبم بود و یه جورایی باعث می شد حس کنم دیگه هیچوقت کسی نمیتونه بهم آسیب
 بزنه...

دستی از پشت روی شونم نشست اونقدر ترسیدم که بلند جیغ کشیدم دستی مقابل دهنم قرار گرفت و
 جیغمو خفه کرد...دست و پا میزد که خودمو خلاص کنم...صدای آشناس تو گوشم پیچید...جیغ
 زن...آروم...کاریت ندارم...خواهش میکنم...

دست از تقلا برداشتم، دستشو که برداشت نفس عمیقی کشیدم تا حجم زیاد هوا رو وارد ریه ام کنم و از
 جیغ زدنم خودداری کنم...از بودنش تو ماشین اونقدر شوکه شده بودم که حتی نمیدونستم باید چه
 عکس العملی نشون بدم...

«نمیخواستم بترسونمت...»

از آینه به چهره پوشیده شده با ماسک سیاهش خیره شدم...

«با وجود چیزایی که تا به حال به من نشون دادی فکر میکنی میشه یکی از توماشینت سر در بیاره و
 وحشت نکنی؟ دیگه حتی وقتی در یخچالم باز میکنم میترسم یه جسد یا یه تیکه عضو قطع شده پیدا
 کنم.»

«عذر میخوام...من روشای عادی برای هدیه دادن ندارم...نمیدونستم اینقدر ناراحت کننده میشه...»

«از زمستون متنفر شدم از برف هم همینطور...مخصوصا از آدم برفی...»

«حداقل به تفاهم رسیدیم.»

دندونامو رو هم فشردم...

«در داشبور ماشینو باز کن...»

درو باز کردم یه جعبه دیگه مثل دیشبی...

«این جایزه ات برای اینکه اعتمادمو به دست آوردی... میتونستی آدرسو به پلیس بدی و ندادی...حالا که

از شر بریورز و پلیسای دیگه خلاص شدیم...فکر میکنم وقتش رسیده باشه که دونفری صحبت کنیم...»

«الان؟»

«نه توی جعبه تکه های نهایی پازل هست...پازلو امل کن تا منو پیدا کنی...»

«بقیش چی؟ در مورد بچگیت بهم گفتی ولی... گفتی بهت خیانت شده...»

«ترجیح میدم بقیه رو زمانی بهت بگم که مستقیم به چهره هم خیره شده باشیم...»

قبل اینکه چیزی بگم در ماشینو باز کرد و رفت.

به تکه های پازل داخل جعبه خیره موندم. بالاخره تموم شده بود...بالاخره میتونستم دلیل همه این چیزا رو

بفهمم. ولی آخرش قرار بود چی بشه؟ بر فرض که چهره اشو نشونم میداد...میداشت به زندگی عادی

برگردم؟ یا منو میکشت؟ شایدم محکوم می شدم به یه زندگی ترسناک کنارش...

باید یه تصمیم فوری و قطعی می گرفتم...به سمت خونه حرکت کردم...سر راه فکری به ذهنم رسید

کنار اولین فروشگاه لباس نگه داشتم...کیف و کفش و بلوز و شلوار و حتی لباس زیرهای نو خریدم. به

خونه که رسیدم همه لباسامو با وسایل تازه خریده عوض کردم. گوشیمم خونه گذاشتم و از خونه بیرون

رفتم...جلوی اولین ماشین دست نگه داشتم، سوار شدم و گفتم: «اداره پلیس جنایی»

به اداره که رسیدم به سمت نگهبانی رفتم و گفتم:

«مسئول پرونده قاتل خونی رو میخوام ببینم.»

«اتاق ۲۵ سرگرد جانسون»

اتاق ۲۵ رو پیدا کردم و وارد شدم. مردی مسن با موهای جوگندمی پر جذبه و با ابهت نگاهشو بهم دوخت.

«شما باید...»

دستم رو به نشونه هیس به سمت صورتم بردم. سکوت کرد...

به سمت میزش رفتم و برگه کاغذی برداشتم و نوشتم:

«ا زاینجا برید بیرون. تمامی لباس هاتون رو عوض کنید و لباس نو از فروشگاه بگیرید بپوشید...هیچ وسیله شخصی با خودتون نیارید...ممکنه شنود کار گذاشته باشن...باید باهاتون صحبت کنم... نیم ساعت دیگه پارک رز های وحشی...»

از اتاق خارج شدم و به سمت پارک رفتم.

نیم ساعت بعد سرگرد جانسون با لباس های نو و قیافه ای مبدل کنارم روی نیمکت پارک نشست و بهم خیره شد.

«درست فهمیدین من رزالین مرلین هستم شاهد پرونده قاتل خونین. شنیدم شما جای کایل بریورز اومدین درسته؟»

«درسته ایشون استعفا دادن و پروندشون به من سپرده شد.»

«من و آقای بریورز به این شک کرده بودیم که ممکنه شنودی توی وسایل من کار گذاشته باشن و یا حتی توی اداره پلیس. به هر حال احتیاط شرط عقله.»

«پس برای همین گفتم هیچ وسیله ای رو نیارم.»

«درسته...بینین من به اندازه کافی برای همه عمرم این مدت زجر کشیدم و چیزای وحشتناک دیدم...چیزایی که مطمئنا تا عمر دارم از ذهنم بیرون نمیره.نمیدونم شما چقدر در جریانین ولی قاتل به من علاقه عجیبی داره...»

حرفمو تکمیل کرد و گفت: «جوری که به خاطر شما افراد زیادی رو به قتل رسونده...»

«درسته همینطوره. من مدتی خیلی سعی کردم خودمو بهش نزدیک کنم و باعث شم این علاقه بیشتر بشه...چند وقت پیش به من گفت تا زمانی که بهم اعتماد نکنه حاضر نمیشه هویتشو برام فاش کنه...»

«خب؟»

«این چند روز به من چیزایی نشون داد تا ببینه من پیش پلیس میام یا نه... امروز من به ادرسی رفتم که خونه پدریش بود و یه جسد پیدا کردم که فکر میکنم ناپدریش باشه...بهم اعتماد کرده بهم یه آدرس و یه زمان داده. دو روز دیگه ساعت ۹ شب به این آدرسی که رو این کاغذ نوشتم...میخواه منو ببینه و هویتشو برام فاش کنه...گرچه من حدس میزنم بدونم اون کیه ولی خب حدس من مدرک محسوب نمیشه...»

«داری پیشنهاد میدی مثل یه طعمه زنده بری اونجا و ما موقعی که قاتل هویتشو برات فاش کرده بریزیم اونجا دستگیرش کنیم. درسته؟»

«درسته.»

«اگه قبل رسیدن ما یا از فهمیدن محاصره شدنش توسط پلیس وحشت زده بشه و تورو گروگان بگیره یا بکشه چی؟»

«من فکر همه چیزو کردم. مهم نیست. به هر حال اگه تنها برم هم سرنوشت خوبی برام وجود نداره. اون دیگه ولم نمی کنه و من از بلایی که ممکنه بعدا به سرم بیاد می ترسم. اون نرمال نیست حتی عشقشم نرمال نیست...این تنها راه ممکنه!»

«پس تو داری به اعتماد یه قاتل سریالی خیانت میکنی اونم قاتلی که عاشقته...ریسک زیادی داره خانم مریلین...»

«من از لحظه ای که تصمیم گرفتم براش نقش بازی کنم تا بهم نزدیک بشه تصمیممو گرفته بودم...اون انتظار اینو نداره که من لو بدمش... همین میتونه غافلگیرش کنه...فقط به موقع برسید و نذارید فرار کنه...»

سرگرد جانسون سری تکون داد و گفت:

« ما تا ساعت ۹:۳۰ دقیقه پس فردا شب اونجا هستیم...»

از هم فاصله گرفتیم و من فقط دل بستم به این امید که بتونیم با غافلگیری دستگیرش کنیم.

دو روز...

دو روزی که شاید مثل دو سال طول کشید و سخت گذشت...

دو روزی که مثل یه دیوونه تو اتاق راه می رفتم و فکر میکردم به درست یا غلط بودن کارمو نمیتونستم تصمیم بگیرم... بارها به قاتل فکر کردم... به ویل... که چطور تونسته اون همه قتل رو بدون اینکه ردی به جا بذاره انجام بده... به همه چی فکر کردم... به اینکه ممکنه این دو روز روزای آخر زندگی من باشه... به اینکه شاید دیگه نتونم برگردم خونه... به این که رویارویی با قاتل و مستقیم صحبت کردن باهاش چقدر منو میترسوند. وقتی چهره اشو نمی دیدم با خودم تصور می کردم که همه اینا مثل یه کابوسه و تموم میشه ولی با دیدنش من محکوم می شدم به سرنوشتی که اون برام تعیین می کردم. اون شاید یه عاشق بود ولی هیچوقت عشق رو یاد نگرفته بود... با هدیه هایی که می داد و روشی که سعی در جلب توجه داشت مشخص بود که در آینده چقدر میتونه برام خطرناک باشه...

اما چطور شد که این قتل هارو در نوجوونی شروع نکرد؟ چطور شد که فقط دو سه ساله که این کارو می کنه؟ یعنی ضربه ای که از نامزدش خورد باعث فوران اون حس خشم و رنج شد؟ چی از نامزدش دید که اینجوری عصبیش کرد... که اینجوری روان آشفته اش آشفته تر شد؟

روز موعود رسید و من غرق ترس و اضطراب بودم... ساعت ها رو تخت نشستم و به دیوار زل زدم... این بار اولین باری بود که از رفتن وحشت داشتم... دیگه خبری از جرات قبل نبود... می ترسیدم... حس طعمه ای رو داشتم که قرار بود با پای خودش نه تنها به سمت تله بره بلکه میخواست به قتلگاه بره! نگاهم رو ساعت چرخید... میدونستم آدرسی که داده واسه خارج شهره یه جایی سمت همون خونه های ویلایی باغ دار... شاید خونه خودش...!

در کمدمو باز کردم. این بار دیگه نیاز به فکر واسه انتخاب لباس نبود. یه شلوار مشکی و یه بلوز مشکی برداشتم. موهامو محکم و ساده پشت سرم بستم. گوشیمو و کاغذ ادرسو تودستای یخ زده ام فشردم و سعی کردم با نفسای عمیق به خودم آرامش بدم.

مامان تو اشپزخونه داشت شام درست می کرد. از وقتی ساموئل رفته بود همه به آرامش رسیده بودن آرامشی که من قسمتیش رو مدیون اون قاتل بودم. از پشت دستامو دورش حلقه کردم و بغلش کردم.

«هی ترسوندیم.»

«بیخشید مامان.»

«میخوای جایی بری؟»

«آره باید برم دیدن یکی از دوستانم. ممکنه دیر برگردم. نگران نشو باشه؟»

«باشه عزیزم.»

بویدمش و بوسه ای رو گوشش نشوندم و بی اختیار گفتم:

«دوستت دارم مامان.»

موهامو نوازش کرد و سرمو به سینه اش فشرد و گفت:

«منم دوستت دارم دخترم. کاش زودتر از اینا از دست ساموئل راحت می شدم. اون وقت دیگه این همه مدت تو ازم جدا نمیموندی.»

«مهم نیست الان برای کارلا جبران کن.»

«حتما. سعیمو میکنم واسه هردوتون جبران کنم.»

ازش خداحافظی کردم و به سمت ماشین رفتم. سوار که شدم پاهام از شدت استرس جوری می لرزید که حس می کردم توانایی کنترل ماشین رو ندارم. به خودم دلداری دادم:

«اگه نری همه چی خراب میشه. ممکنه همه کسایی که دوستشون داری آسیب ببینن. حتی مامان و

کارلا!»

آهی کشیدم و به سمت مقصد حرکت کردم.

از چند فرعی با جاده های خاکی و خراب عبور کردم، فرعی هایی که حتی تابلو هم نداشتن و ممکن بود بارها از مقابلشون رد بشی و چشمت بهشون نیوفته. ماشین در شروع دیوارهای بلند و محوطه مسکونی نگه داشتیم. خونه هایی کلبه مانند با چراغ هایی خاموش مثل روستایی خالی از سکنه بود... توی آدرس گفته بود آخرین خونه... از بین کوچه های خالی عبور کردم... حس کردم صدای پایی رو از پشت سرم می شنوم، انگار یکی قدم به قدم دنبالم یم کرد، تعقیب می کرد، مگه قرار نبود توی خونه آخر باهم رو به رو بشیم؟ نکنه برنامه و نقشه اش تغییر کرده بود؟ به طور ناگهانی ضربان قلبم تند شده بود و ترس بهم غلبه کرده بود...اگه همش یه دام بود چی؟ اگه اصلا هدفش فاش کردن هویت نبود بلکه میخواست منو بکشه چی؟ شاید نقشه منو فهمیده بود که به پلیس خبر دادم؟ صدای گام ها بهم نزدیک تر می شدن...بی اراده برای نجات جونم شروع به دویدن کردم...جایی گیر افتاده بودم که کسی نبود که بتونه نجاتم بده یا کمکم کنه. میدونستم همه خونه ها خالی هستن و فریاد زدن برای کمک هیچ فایده ای نداره. هنوز نیم ساعت به رسیدن نیروهای پلیس مونده بود و من با همه وجودشم پشیمون شده بودم. بارها باهاش ملاقات کرده بودم ولی همیشه دلم قرص بود که آسیبی بهم نمیزنه ولی حالا شک مثل خوره به جونم افتاده بود که اگه منو به همچین جای متروکی کشونده تا بکشه چی؟ شاید میخواست یه تراژدی درست کنه...

من حتی نمیدونستم عشق از نظر اون یعنی چی؟ شاید میخواست به این مرحله برسه و بعد با کشتن من به داستانش پایان بده!

کوچه اونقدر تاریک بود که به سختی میتونستم چیزی رو تشخیص بدم حتی نمیدونستم هنوز هم دنبالمه یا نه. ولی نه...حتما دنبالم بود...مثل همیشه بی صدا مثل مرگ دنبالم میومد...مثل شکارچی که داره از تعقیب یه طعمه لذت میبره و منتظر یه فرصت مناسبه تا اونو توی دام خودش بندازه.

از دویدن ایستادم و با نا امیدی تموم به بن بست مقابلم خیره شدم با مشت به دیوار کوبیدم و نالیدم:

«نه! نه! کمک!»

پشت دیواری پناه گرفتم و چشمامو بستم، صدای نزدیک شدن پاشو می شنیدم، مثل بید می لرزیدم و نمیتونستم جلوی بهم خوردن دندونامو بگیرم.

سایه ای روی زمین نزدیک به جایی که پناه گرفته بودم نمایان شد. چشم هامو بستم و سعی کردم نفسم رو کنترل کنم.

دستی از پشت دیوار روی صورتم قرار گرفت و جیغ بلندم تو سینه خفه شد....

«هیسس! هیس! جیغ زن! دیوونه شدی؟ میخوای لومون بدی؟»

با شنیدن صدای فوق انشایی چشمامو با زکردم و توی تاریکی نگاهم روی کایل خیره موند. قلبم اونقدر بلند می تپید که حس کردم هر لحظه ممکنه سخته کنم. دستشو از جلو دهنم برداشت و گفت:

«فکر نمی کردم اینقدر کله خر باشی که پاشی تا اینجا بیای! تو یه کله خری! دختره دیوونه!»

«تو داشتی دنبالم می کردی؟»

«نخیر اون قاتل جانی و دلداده ات بود! از وقتی از خونه حرکت کردی دنبالت اومدم. یه هفته اس دارم

تعقیبت می کنم. میدونستم همیشه برخلاف حرفای من عمل می کردی...میدونستم بازم میری سراغ

قاتل...استعفا دادم تا با فراغ بال بتونم دنبالت کنم و بفهمم تو اون کله پوکت چی میگذره.»

بهت زده بهش خیره موندم.

«بخاطر من از کارت بیرون اومدی؟»

«درسته هم قاتل فکر کرد من از دور خارج شدم و دیگه دنبالم نکرد و جاسوسیمو نکرد هم وقتم آزاد

شد. یه تیرو دو نشون. حالا بگو اینجا چیکار میکنی؟»

«میخواست منو ببینه. هویتشو فاش کنه...تو نباید اینجا باشی...اگه تورو ببینه به من شک میکنه...فکر

میکنه من لو دادمش...دیگه پیداش نمی شه...»

«یعنی میخوای من بذارم تنها بری؟ دیوونه شدی؟ انتظار داری عقلمو بدم دست تو؟»

«خواهش میکنم!»

«محاله! تو برو من پشتت یه جوری میام که کسی نفهمه مطمئنا اینقدر الان حواسش به توه که متوجه من نمیشه!»

«صدای پاتو از صد متری می شد شنید.»

بی حرف با دست بهم اشاره کرد جلو برم. یه جورایی خیالم راحت شده بود. حداقل خیالم راحت بود الان قرار نیست بمیرم. هنوز قلبم به شدت می زد...کوچه پس کوچه هارو رد دادم وقتی از کوچه آخر گذشتم خونه ای مقابل چشمم مشخص شد...خونه ای که برخلاف بقیه ساختمون ها خاکستری نبود. سنگ مرمر سفید و نمای بسیار زیبا یه طراحی کلاسیک و فوق العاده با ستون های بلند و منظره پشتش که به یه باغ بزرگ منتهی می شد. در خونه باز بود. پاهام می لرزید. پله هارو یکی بعد از دیگری بالا رفت. نمیدونستم کایل میتونه دنبالم وارد خونه بشه یا نه...همین که میدونستم ممکنه نتونه بیاد تا در موقع لازم ازم محافظت کنه باعث وحشتم می شد.

گل های رز سفیدی روی تک تک پله هایی که وسط خونه بودن و به طبقه بالا می رفتن نشون می داد که باید بالا برم. گل هارو یکی بعد از دیگری برداشتم و از پله ها بالا رفتم. مقابل اتاقی قرار گرفتم که گل ها به اون سمت هدایت می کردن. در اتاق رو باز کردم و وارد شدم کسی داخل نبود دست بردم و کورمال کورمال کلید رو پیدا کردم و چراغا رو روشن کردم. با چشم های گرد شده به مقابلم خیره شدم. پیراهن کوتاه و زیبای کرم رنگی با گل های رز سرخ تزیین شده مقابلم آویزون بود. زمزمه کردم: «قرار نیست که من اینو بپوشم!»

هدفش چی بود؟ میخواست همینجا باهام ازدواج کنه؟ دسته گل های سفیدی که تو دستم جمع شده بود و لباس کرم مقابلم معنای خوبی نداشت. ناچارا لباسمو عوض کردم و اونارو پوشیدم. از اتاق که بیرون اومدم دوباره مسیری با گل برگ های سفید نشونه گذاری شده بود. مسیری که به سمت یه اتاق بزرگ می رفت. وارد اتاق شدم گل ها منو به سمت بالکن بزرگ با درهای شیشه ای بردن...در هارو باز کردم و روی بالکن رفتم منظره مقابلم خیلی زیبا بود...باغی پر از گل های رز سرخ و سفید...رو به روی من روی لبه بالکن یه جعبه بود مثل جعبه جواهر.

نه! نه اصلاً! محال بود بهش دست بزنم...!

صدای بسته شدن در شیشه ای باعث شد به عقب بچرخم و مردی رو که با کت شلوار مشکی مقابلم ایستاده بود بینم.

دسته گل از دستم روی زمین افتاد... چشم هام درست می دید؟
زمزمه کردم:

«خدای من! این نمیتونه حقیقت داشته باشه!»

کایل قدمی جلو گذاشت و گفت:

«خوشحالم که اومدی رز.»

«تو...تو...ولی تو...»

«من چی؟ من یه پلیسم؟ خب؟»

نمیتونستم حرف بزنم. انگار لال شده بودم... زبونم بند اومده بود... هر انتظاری داشتم ولی این یکی رو نه!

«میخوای بشینی؟ بنظر میاد رنگت پریده باشه.»

به سکوت من خیره موند و گفت:

«چی؟ فکر کردی من چون قاتلم باید شاخ داشته باشم یا یه دست و پای اضافه؟ منم مثل بقیه ادمم ولی با یکم تفاوت. از لحاظ فکری البته.»

باز هم از جانب من فقط سکوت بود... حتی خودم هم حس می کردم در آستانه یه سکنه باشم...

صندلی سفیدی رو به سمت کشید و من با پاهایی که دیگه تحمل وزنمو نداشتن نشستم.

«میخوای همه چیو بدونی؟»

«چطور؟ چرا؟»

«چرا... سوال خوبیه. خب فکر میکنم غیرمستقیم یه چیزایی واست تعریف کردم.»

یه صندلی کشید و گذاشت نزدیک من و رو به روم نشست. چشم های آبی و پر نفوذش مستقیم بهم خیره مونده بود مثل همون نگاه بار اولی که حس کردم میتونه تا عمق روح آدمو بخونه...

«خب بچگی خوبی نداشتی. مادرم معتاد بود و ناپدریم بدتر از اون...یه پست فطرت کثیف که هیچی حالیش نبود. من فقط هفت سالم بود...میدونی چند شب سر گرسنه رو بالش گذاشتم؟ اگه اعتراضی نسبت به گرسنگی می کردم جوابش فقط کمر بند بود...گاهی از تو سطل آشغالای غذای مونده پیدا می کردم و میخوردم تا زنده بمونم. اگه حرفی از گرسنگی میزد فقط جوابش کتک بود. نه که پول نداشته باشه...از بچه ها خوشش نمیومد...می گفت تو یه بچه زر زروی نفرت انگیزی... فکر میکنم دیگه خودت با دیدن اون خراش های روی دیوار فهمیدی که چه بلاهای دیگه ای سرم میاورد...هر بار انگار این کینه و نفرت درونم بزرگ و بزرگتر می شد کم کم اونقدر بزرگ شد که میتونستم دنیا رو باهاش نابود کنم. از خونه فرار کردم...یه مدت تو یتیم خونه بودم...رفتم دانشگاه به رشته طراحی علاقه زیادی داشتم همه میگفتن استعداد داری و میتونی آینده درخشانی داشته باشی...اونجا بود که عاشق شدم...یه دختر توی کلاس مون بود...چهره زیبایی داشت...گاهی وقتا می دیدم نگاهش به منه..... من چیزی از عشق نمیدونستم حتی ذره ای محبت هم به خودم ندیده بودم... اون بهم نزدیک شد...به خودم جرات دادم و یه بار واسش گل رز گرفتم...بلد نبودم چطور باید به یه زن ابراز محبت کنم...اون یادم داد...نمیدونم چطور شد که این عشق دوطرفه شد اونقدر سوزان بود که حس می کردم خودمم میسوزونه...مرد خوبی بودم سعی کردم گذشته تاریکمو فراموش کنم...ولی نداشت...همخونه شده بودیم...دوسش داشتم...میخواستم بهش پیشنهاد ازدواج بدم...دو سال باهم بودیم...یه روز بهش گفتم باید برم سفر و دو سه روزی نیستم قبول کرد...جاش رفتم براش حلقه خریدم میخواستم بهش پیشنهاد ازدواج بدم...میخواستم یه زندگی خوب داشته باشیم...میخواستم همه زندگیمو صرفش کنم...نمیخواستم هیچوقت درد هایی رو بکشه که من کشیدم...نیمه شب بود که رفتم خونه میخواستم غافلگیر بشه... در خونه باز بود...ترسیدم...نمیدونم چرا ولی ترسیدم...رفتم تو...وسایل بهم ریخته بود...فکر کردم دزد اومده...تو اتاق که رفتم با جسد عریانش رو تخت مواجه شدم...زندگی جلوی چشمم تیره و تار شد...»

سکوت کرد...چیزی در اعماق چشم های آبییش لرزید...چیزی که تن منم لرزوند...

«تحقیق کردم ایمیلاشو خوندم پلیس خبر کردم... نفهمیدن قاتل کی بوده... هیچکس نفهمید... فهمیدم با یه نفر در ارتباط بوده... با یه مرد به من خیانت می کرده... تونستم رمز ایمیل دوشمو که از من پنهان کرده بود هک کنم اونجا بود که فهمیدم عاشق یه کله گنده دولتی شده... چند ماه با هم رابطه داشتن و وقتی اونو تهدید میکنه که زنشو طلاق بده و باهاش ازدواج کنه و گرنه لو میدتش اون مرد هم سر فرصت سرشو زیر آب کرده... مدرک داشتم حتی عکس هم داشتم... دادگاه رفتم به قاضی نشون دادم ولی با پول قاضی رو خریدن... حتی چندتا شاهد آوردن که شهادت بده اون شب اون توی عمارتش خارج شهر بوده.»

زمزمه کردم: «یه باغبون شهادت داد!»

«درسته... همین باعث شد زندگیم عوض بشه. حکم به آزادی متهم دادن و پرونده رو نیمه تموم بستن. چند روز عین دیوونه ها بودم... از طرفی خیانت و از طرفی این قتل و بی عدالتی داشت منو می کشت. تمام خاطرات بد بچگی تو ذهنم تداعی شد... به مرز جنون رسیدم و اونجا فقط یه فکر بود که گذاشت تعادلم برگرده... انتقام... این فکر مثل اب سردی بود که رو آتش وجودم بریزه... از دانشگاه انصراف دادم... با کلی دوندگی اسم و مدارکمو عوض کردم. شدم یه آدم دیگه فهمیدم با پول میشه خیلی کارا کرد... رفتم دانشگاه افسری... سخت درس خوندم تا پلیس بشم... بعدشم تو اداره پلیس مشغول کار شدم... می گفتن استعداد زیادی دارم و باهوشم... خودمم میدونستم هوشم از همه اطرافیانم بیشتر بود... تو اداره پلیس اونقدر فعالیت مثبت داشتم و ازمونای متعدد قبول شدم و حتی تو دوتا پرونده قتل بزرگ سرنخ اصلی رو پیدا کردم که منو کردن مسئول بخش جنایی. یه ترفیع عالی... یه موقعیت عالی واسه اونچه که میخواستم... اول رفتم سراغ ناپدریم... وقتی منو دید باورش نمی شد همون بچه باشم... زجرش دادم شکنجه اش کردم جوری که صدمه بار ارزوی مرگ کنه همونطور که من آرزوی مرگ می کردم... بعد رفتم سراغ بقیه... از اون قاضی بلند رتبه گرفته تا اون باغبون... همه رو یکی یکی سر به نیست کردم... پلیس بودم و بلد بودم رد خودمو بپوشونم مخصوصا که خودم شدم مسئول پرونده قتلی که قاتلش خودم بودم...»

هیچکس به من شک نمی کرد، در بین قتل ها یه سری افراد رو که میدونستم پرونده تجاوز به کودکان دارن می کشتم تا کسی نتونه خط اصلی قتل هارو به هم مرتبط کنه ولی سعی می کردم با طراحی که

استعدادشو تو وجودم تاریک کرده بودن حرفیو که تو دلم مونده بود و بی عدالتی که در حقم شده بود
رو به دنیا نشون بدم. «

«چرا من؟»

«من دنبال تو نبودم...اون شب رفته بودم سراغ یکی از کسایی که میدونستم با رشوه تو پرونده قتل
نامزدم دست داشته...داشتم کارو تموم می کردم که تو سر رسیدی...اولین بار بود که یکی سر صحنه
قتل من پا میذاشت...خواستم بکشمش ولی وقت نبود و فرار کردم...گروه تجسس که اومدن اطلاعات رو
مستقیم به من دادن آدرست شماره ات همه چیزت...اومدم سراغت تا بکشمش ولی چشمم به برگه هات
افتاد. واسم جالب بود...یه نفر بلاخره فهمیده بود هدف من چیه! یکی تونسته بود درک کنه منظورم
منو...این باعث شد کنجکاو بشم نسبت بهت...میخواستم بدونم باز میتونی بفهمی یا نه...از نزدیک که
دیدمت بیشتر ازت خوشم اومد...بهت فرصت گشتن دادم...فرصت دادم نسبت بهم کنجکاو شی...بعد
تصمیم گرفتم توجهو جلب کنم. در موردت تحقیق کردم و متوجه شدم نامزدت با بهترین دوست دارن
بهت خیانت می کنن. یاد خودم افتادم...یاد لیندی...که چطور کنار من میخوابید و بهم خیانت می
کرد...خواستم دستشون برات رو شه...از اون موقع حس کردم بیشتر از اونچه فکر کنی شبیه همیم. شاید
منم اگه ازدواج می کردم الان یه طراح حرفه ای بودم درست مثل تو...ولی نداشتن...»

«ولی مت...!»

«مت به موقع وارد داستان شد شک تو رفت سمت اون...کتک بدی بخاطر خیانت کاری به تو خورد
میخواستم بکشمش ولی حس کردم نیاز نیست...گروه رو فرستادم که ببرنش بیمارستان...من یه پلیس
بودم میتونستم هرجوری که میخوام رد خودمو بپوشونم با هک دوربین ها و داشتن تمامی اطلاعات. کلید
خونه تورو تیم من عوض کردن...من همه سیستمای ایمنی خونه تورو به عنوان یه پلیس چک کرده
بودم...مامورای من به هرکی شک میکردن جز منی که مافوق شون بودم میتونستم هر روز بهت نزدیک
شم و کنترلت کنم و مامورا فکر میکردن منم جزو سیستم محافظت تو هستم...! دسترسی من به همه چیز
باز بود...مت این وسط یه اشتباه بود فقط...!»

«اون تکه های پازل...من فکر میکردم ویلیام باشه...اون میدونست مت جاسوسه...!»

«البته که میدونست. واقعا فکر کردی از اون پخمه بی عرضه ساخت چنین شاهکارهایی برمیومد؟ البته که نه! من برای پرونده ویلیام یه بار اوردمش اینجا تا ازش چندتا سوال بپرسم ولی تاکید کردم به افراد شرکت چیزی نگه! در مورد پازل هم هدیه من بود که هر روز با پیک به دست ویلیام می رسید و ویلیام هم همونطور که گفتم یه احمقه که فکر میکرد تو یه عاشق مخفی داری و با گذاشتن اونا سر میزت میخواست مثلا بعد از مرگ نولان تورو یه جوری خوشحال کنه!»

مکثی کرد و گفت: «خب این همه داستان بود...»

«حالا میخوای با من چیکار کنی؟»

لبخندی زد و با دست به جعبه جواهر اشاره کرد و گفت: «من دوستت دارم رز... میتونم خوشبخت کنم... نمیذارم هرگز کسی بهت آسیب بزنه... ازت محافظت می کنم...»

«تو یه دیوونه ای! تو قاتلی! تو اونقدر بی رحم بودی که اونا رو بدون ذره ای رحم و عذاب وجدان کشتی!»

فریاد می زدم. همه اینا بیشتر از حد توانم بود!

«من مجبور بودم رز.»

متوجه سایه ای از پشت در شیشه ای شدم. سرگرد جانسون در حالیکه اشاره می کرد ساکت باشم با اسلحه ای که تو دست داشت به در شیشه ای نزدیک شد، باید یه سروصدایی ایجاد می کردم تا بتونه درو باز کنه. از جا بلند شدم و جیغ کشیدم:

«من ازت وحشت دارم! من ازت می ترسم...! میتونی اینو بفهمی؟»

صدای جیغم و هل دادن صندلی که دقیقه ای قبل روش نشسته بودم اونقدری حواسش رو پرت کرد که جانسون در شیشه ای رو باز و به سمت کایل شلیک کرد. کایل ولی اونقدری تیز بود که سریع تر جاخالی بده و تیر به صندلی خورد قبل اینکه بخواد شلیک دوم رو انجام بده کایل روش پرید و ضربه ای به دستش زد که تفنگ از دستش درومد و پرتاب شد اونطرف بالکن. کایل از تو جیبش چاقویی بیرون آورد و ضربه ای به دست جانسون زد و گفت:

«منو لو دادی؟ تو منو به پلیسا لو دادی! تو هم به من خیانت کردی رز؟ میکشمش...هم اینو هم تورو هم تمام خانوادتو...»

صدای پلیسا از تو حیاط به گوش می رسید:

«کایل بریورز تو تحت محاصره ای دستاتو رو سرت بذار و از عمارت بیرون بیا!»

فریاد زد:

«مگه اینکه به خواب ببینین!»

دویدم و به اون سمت بالکن رفتم. چاقو برای بار دوم بالا رفت و به سمت شکم جانسون پایین اومد. از روی جانسون بلند شد و با چاقوی خون آلود به سمت من برگشت.

«من برات حلقه گرفتم...! میتونستی با من ازدواج کنی! اما تو هم از پشت بهم خنجر زدی مگه نه؟ تو هم خیانت کردی به اعتماد من!»

«هیچ میفهمی چی داری میگی؟ تو قاتلی! تو یه دیوونه زنجیری روان پریشی! یه بازیگر ماهر که همه مارو فریب داد!»

«من دوستت داشتم!»

«منم دوستت داشتم!»

از فریاد خودم متعجب موندم. اعترافی که حتی نمی خواستم برای خودم هم تکرارش کنم.

«من حمایتتو دوس داشتم. من از اینکه مراقبم بودی و نمیداشتی کسی بهم آسیب بزنه خوشم میومد اما نمیتونم...نمیتونم اینجوری زندگی کنم...نمیتونم هر روز زندگیمو با ترس اینکه بلایی سر خودم یا خانوادم بیاری یا اینکه بازم یکی رو بکشی سر کنم. نمیتونم! نمیتونم با یه روانی زندگی کنم...!»

دستمو بالا آوردم و اسلحه ای که از زمین برداشته بودم رو به سمتش نشونه گرفتم.

«خودتو تسلیم کن کایل.»

«فکر میکنی چیکار میکنن؟ حبس ابد؟ بنظرت میتونم اونجوری زندگی کنم؟»

«خودتو تسلیم کن کایل. بذار همه چی تموم شه.»

«هیچی قرار نیست تموم شه. با من بیا. بیا فرار کنیم و از اینجا بریم. بریم یه جایی که کسی مارو نشناسه.»

با بغض سر تکون دادم و گفتم:

«نمیتونم. نمیتونم!»

لبخند زد و چند قدم عقب تر رفت. دستاشو باز کرد و گفت:

«پس شلیک کن!»

صدای پلیسا از بلندگوی پایین منعکس می شدن

«کایل بریورز کار احمقانه ای نکن. دستاتو بذار رو سرت و خودتو تسلیم کن.»

تو چشمام خیره شد و گفت:

«شلیک کن..»

«نمیتونم. خودتو تسلیم کن.»

فریاد زد: «گفتم شلیک کن!»

«نمیتونم!»

«اگه شلیک نکنی از اینجا فرار میکنم وقتی پات برسه به خونه با جسد خواهرت مواجه میشی که تیکه تیکه شده و مادرتو میبینی که تو اشپزخونه بالای اجاق گاز دارش زدم....همشونو با زجر می کشم قلب خواهرتو از جا...»

انگشتمو رو ماشه فشار دادمو و بی اختیار شلیک کردم!

لبخند آخرین چیزی بود که رو صورتش نشست. اسلحه از دستم افتاد. دستامو رو دهنم گذاشتم...من چیکار کرده بودم؟ من چکار کرده بودم؟ پلیسا با شنیدن صدای شلیک به سمت در ساختمون دویدن. ماتم برده بود. بی اراده قدم به قدم بهش نزدیک شدم و کنارش زانو زدم. هنوز زنده بود نفس هاش

خش دار شده بود... نفس هام خش دار شده بود...نمیدونم از کی اشک رو صورتم جریان گرفت...فقط
میدونستم حق میزنم و خودم نمیدونم چرا؟ دستشو بالا آورد و رو گونم کشید:

«من...دوستت...دارم...»

«خدای من! من چیکار کردم!! باید دووم بیاری. میبرنت بیمارستان! تو خوب میشی...»

«هییش...فقط...یه بار...دیگه...بهم...بگو...»

زار زد:

«تو نباید بمیری...»

«خواهش...می کنم...»

«من دوستت دارم...می شنوی... با همه این دووونه بازیا...با همه اون قتل ها ...با وجود همه کارای چند
اوری که کردی...اولین مردی بودی که به من اهمیت دادی...اولین کسی که من واسش بخاطر اونچه
هستم مهم بودم...»

لبخند زد و گفت:

«همین...کافیه...»

دستش پایین افتاد و همونطور که چشماش هنوز خیره به من بود نفس عمیقی از سینه اش خارج شد و بی
حرکت موند.پلیسا دورمونو گرفتن. همهمه ها زیاد شده بود. دیگه چیزی نمیفهمیدم...فقط نگاهم خیره به
رو کایل بود. مردی که هم ازش متنفر بودم و هم دوستش داشتم....مردی که درد کشیده بود زیاد از حد
درد کشیده بود، در حقش بی عدالتی شده بود، همه زندگیشو ازش گرفته بودن...اون تقصیری
نداشت...اون هیچ تقصیری نداشت...

سه ماه بعد

سوم شخص

کارلا با یه دسته گل رز سفید از ماشین پیاده شد و به سمت ساختمون سفید رنگ رفت. حروف تیمارستان سنت جونز بالای ساختمون خودنمایی می کردن. از بین راهرو ها عبور کرد و به اتاق آخر رسید. مثل هر روز رزالین پای پنجره نشسته و به یه نقطه خیره مونده بود.

کنارش نشست و گل های رز رو تو گلدون کنار تخت گذاشت و گفت:

«بین گلای مورد علاقتو واست آوردم. مامان هم برات کلی خوراکی فرستاده. میخوای موهاتو شونه کنم؟»

پشت رز نشست و با شونه صدفی موهای موج رز رو شونه زد و گفت:

«مامان خیلی دلش واست تنگ شده. امروز نتونست بیاد... نمیخوام زیاد تورو اینجوری ببینم... خیلی اذیت میشه... میدونی هنوزم به این فکر میکنم که چرا همه این اتفاقا واسه ما افتاد؟ دلمون واست تنگ شده رز... امیدوارم هرچی زودتر خوب بشی... دوباره خودت بشی... اینجوری دیدنت خیلی سخت شده...»

از پشت رز رو در آغوش گرفت و اشک از چشمهایش رو لباس رز ریختن. اشک هاشو پاک کرد و درحالیکه بلند می شد گفت:

« فردا هم میام دیدنت. »

از اتاق بیرون رفت... رزالین اما هنوز خیره به باغ و بیرون پنجره مونده بود... جاش راحت بود... دیگه دلش نمیخواست برگرده... نمیخواست به دنیای بیرون برگرده... میخواست برای همیشه اینجا... در امان باشه...!